

ابوالفضل غل

نادر ابراهیم



از مجموعه مردان کهن



ابوالمشاغل • نادر ابراهیمی

از مجموعه‌ی مردان کوچک ۲

داستان یک زندگی - جلد دوم

هر انسانِ واقعی، در زندگی، پایبند به اصولی است که با
تهدید و تطمیع و تمسخر، از آن اصول، منحرف
نمی‌شود...

از سخنانِ خودمان است که در همین کتاب
گفته‌ایم، جاهای دیگر هم گفته‌ایم، اصولاً
خیلی جاها گفته‌ایم، باز هم می‌گوییم.
ابوالمشاغل



ابراهیمی، نادر

ابوالمشاغل

چاپ اول، زمستان ۱۳۶۵

چاپ دوم، ۱۳۷۲

چاپ: چاپخانه دیبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

انتشارات روزبهان - تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران،

پلاک ۱۳۴۲، تلفن ۶۴۰۸۶۶۷

بها: ۲۷۰۰ ریال

به نام خداوند جان و خرد

پیشگفتار:

سیزده سال پیش، که نوشتنِ «ابن مشغله» را به پایان رساندم، شاید شاید که برای لحظه‌ی باور کرده بودم که کشتی به گیل نشسته، گُل به میوه نشسته، روح به عزلت؛ و بعد از آن، دیگر، زندگی، آرامشی خواهد یافت — نه در درون، بل به چشم. درون، همیشه آشفته، جوشان و خروشان بوده است و خواهد بود. این تربیت اوست، و تربیتی ست که دوست می‌دارد. پس، ترک تربیت نخواهد کرد؛ اما بیرون، انگار کُن که

دیگر زمانِ آشفتن و برآشفتن گذشته بود و یا من، با قدری فشار، می‌گذراندمش: دکانی، کسبی، شهرتی، وظیفه‌ی، خانه‌ی آرامی، همسری، و فرزندان. ای وای ای وای! لحظه‌ی بود که گویی می‌خواستم پس از آن، بزرگانه راه بروم — چون مردانِ آبرومند؛ بزرگانه به دیگران سلام کنم — چون مردانِ آبرومند؛ بزرگانه سخن بگویم، بنشینم، برخیزم، لباس بپوشم، بخورم و بیاشامم — همه چون مردانِ آبرومند؛ باوقار، کند، سنگین، دُرست همچون مُردگان.

می‌گفتم: این روح آقامنش، آشفته در غزلت، چون صوفیان، دیگر به خیابانها و کوچه‌های پُرعابر نخواهد آمد و خودنمایی نخواهد کرد. دریا، در جای خویش، دریایی خواهد کرد، و مرغ دریایی، همانجا، چرخ زنان، در تن توفان، پَرندگی. جدا.

در یک نفس از خویشتن ترسیدم و پرسیدم: آخر کجا شد آن جوانیکِ شیطان که پدر، مُهرِ «حمّالی» و «پارکابی شدن» برپیشانی کوتاهش کوبیده بود، و او می‌خواست با دویدن دائمی در زیر آفتاب سوزان، با عرق، این مُهر را از پیشانی خویش پاک کند؟ کجا شد آن جوانیکِ بلقواره‌ی که در تمامی زندگی اش به دلیل بدخلقی‌ها، درگیری‌ها، خیره‌سری‌ها، لجبازی‌ها، پیله کردن‌ها، اخراج‌ها، استغفاها، بلواها، تندرودی‌ها، ولگردی‌ها، و زندانها، هرگز نمی‌آرام نگرفته بود و نخواسته بود بگیرد؟ کجا شد آن جوانیکِ سراپا جوش و شتاب و عشق و شوق و التهاب، که شور به حکومت رساندن داشت نه به حکومت رسیدن، شور انقلاب داشت نه رهبری انقلاب، شور نوشتن برای انقلاب داشت نه نویسنده‌ی والامقام انقلاب بودن، و شور قلم در خونِ خویش فرو بردن داشت و با خونِ خویش نوشتن، و فریادی از اعماق برکشیدن، که منم، پاره‌ی از وطن، ذره‌ی از وطن، جملّه‌ی از وطن، مصرعی از وطن،

آوازی از دوردستِ کوهستانهای رفیع وطن، و از اعماقِ تاریک و
عطراگینِ جنگل‌های انبوه وطن، و از میانِ امواج خروشانِ دریا‌های
وطن... ای‌وای ای‌وای! آیا می‌توان زندگی را، به واقع، بیمه کرد و
دیگر از هیچ تصادفی نهراسید؟ آیا «رسیدن»، تا این حدِ حقیر و مبتذل و
احمقانه است؟ آیا رسیدن، یک کارت بیمه در برابر هر نوعِ سوختن است
و یک بابِ دکانِ دودخانه و درآمدی مستمر اما مختصر و چند اثر و
آینده‌بی‌خالی از شور و شَرّاتاً سرشار از اطمینان — که نفرین بر
اطمینان، نفرین بر تکیه‌گاه، بر لحظه‌های بی‌دغدغه، بر آرامش، بر وقار،
و نفرین بر روح بازنشستگی. جداً که اطمینان به آینده، همچون تریاک،
انسان را لَش و ذلیل و ذنی طبع می‌کند و بندی حقیرترین‌ها: آویزان،
دلنگان، مطیع، فروتن، سر به زیر، مؤدب، درویش، قانع، ابله و پوک
پوک پوک...

پس آن لحظه‌ی خوف‌آورِ خستگی‌های آقامنشانه را شتابان و
مضطرب گذراندم، دواں چون کُودکانِ بی‌سرپرست، از وسط خیابان
گذشتم، به این سو، به نزدیک تو آمدم تا نعره‌کشان بگویم که من هنوز،
بستی را، در خیابانهای پُر ازدحام، لیس می‌زنم و لیس‌زنان لیس‌زنان
سراسر خیابان و سراسر بستی را می‌پیمایم...

من هنوز ماه را همانقدر دوست دارم که وقتی ده‌ساله بودم و شبها
صدها بار دست‌هایم را به سویِ دراز می‌کردم، دوست داشتم...
من هنوز هم به جانب شیشه‌ی پنجره‌ی بسته‌ی اتاق تو سنگی
می‌پرانم، شاید که صدای شکستنِ بیدارت کند و به خیابانهایت
بیاورد...

من هنوز هم به هنگام گزمه رفتن‌های شبانه، زنگ در خانه‌ات را
می‌فشارم و می‌گریزم، شاید که به خشم برانگیزانت و به دویندت وادار

کنم...

من هنوز هم مُشت مُشت، برف سپید سپید کوهستانها را به دهان می‌گذارم تا طعم تلخ و وسوسه‌انگیزش را به تمامی احساس کنم...

من هنوز هم شیرینی خامه‌یی را چنان می‌خورم که نصف صورتم را خامه بپوشاند و تو بخندی، از ته قلب بخندی...

من هنوز هم در خیابانها، به هنگام راه رفتن، چنان شلنگ تخته‌هایی می‌اندازم که گویی تقلید احمق‌ترین درازقامتانی روزگار را در می‌آورم...

به خدا هنوز هم طعم گوجه‌ی ترشی که در دهان توست و تودندان در آن فرو کرده‌یی، به همان تُرشی در دهان من می‌پیچد، دهانم را آب می‌اندازد، و داخلِ گونه‌هایم را به تیر کشیدنی غیر قابل توصیف — که با خنده آمده است — گرفتار می‌کند...

من عینکم را پنهان نمی‌کنم که دلیل پیرچشمی من است؛ اما دیگر هرگز به استقبالِ پیری روح، غُزَلِ صوفیانه، و قدم‌زدنی آقامنشانه نخواهم رفت...

بگذار باد گُنگ‌ها را آنقدر باد کنیم که با صدا بترکند و صدای مادر را دریاورند؛ اما دیگر، هرگز، دل بر لاشه‌ی هیچ باد گُنگی نوزانیم...

به خدا، باور کن که عطر چغاله بادام‌های نوبرانه را به همان خوبی تو حس می‌کنم، کُرک خیار تازهِی گُل به سر را به همان مهربانی تو می‌گیرم تا دندان در آن فرو کنم و به صدای خُرد شدنِ معطرش گوش بسپارم، و بوی توت‌فرنگی‌ها را چنان در ریه‌ها فرو می‌دهم که انگار بوی آزادی ست...

من هنوز، با تومی‌دَم، تا لب مرز، تا دوردستِ وطن، تا خانه‌یی مخروب، تا خط مُقَدِّمِ جبهه، تا کنار یک انفجار، تا زمینِ بازیِ پشتِ

خانه‌ی همسایه...

من هنوز لج می‌کنم، هنوز اعتراض می‌کنم، هنوز فریاد می‌کشم، هنوز می‌لرزم و به لُکنت دچار می‌شوم، هنوز زیر بار نمی‌روم، هنوز باج نمی‌دهم و نمی‌گیرم، هنوز اعتقاد نمی‌خرم و نمی‌فروشم، تسلیم نمی‌شوم، فساد نمی‌کنم، در یک کار نمی‌مانم، عادتِ سر به سنگ کوبیدن را ترک نمی‌کنم، با اراذل کنار نمی‌آیم، با دزدها دست نمی‌دهم، با خائنان و خبرچینان سلام و علیک نمی‌کنم، و هنوز، هنوز، هنوز، های هائی گریه می‌کنم، به خدا، درست مثل بچه‌ها، مثل نوجوانها، و مثل عاشق‌ها...

صبر کن! من در کنار تو جان می‌دهم نه در کنار منقل، نه با روح بازنشستگی، نه خسته، نه دلشکسته، نه بُریده، و نه آه و ناله کنان... نه... من نمی‌میرم، جوانِ پرواز می‌کنم...

پس، نوشتنِ «ابوالمشاغل»، تجدید عهدی ست با آن جوانی پُرشور، آن جوانی ابدی، آن سلامت و غرور و التهاب و ایمان... گرچه آنجا، در «ابنِ» مشغله، فرزند بودم و اینجا در «ابوالمشاغل»، پدرم...

همسرم می‌گوید: «ابنِ مشغله»، شرح حال آدمی ست که از کمکی کارگری تعبیرگاه سیّار در ترکمن صحرا و کارگری ساده‌ی چاپخانه به مسئولیت یک مؤسسه‌ی بزرگ می‌رسد؛ «ابوالمشاغل»، شرح حال کیست؟ این دیگر چه چیز دارد که بیاموزد، ایجاد رابطه کند، و یا در نوشتنش ضرورتی باشد؟

می‌گویم: صبر داشته باش خانم! ابوالمشاغل هم حرفهای فراوانی برای زدن دارد... این قلم، پس از سی و پنج سال پیوسته - مؤمنانه نوشتن، خوب می‌داند که نباید به جانب بیهودگی برود و بیهوده بنویسد. صبر داشته باش عزیز من!

ما - من و تو - حتی در باب نوشتنِ «ابنِ مشغله» هم بسیار مُردد

بودیم و نگران؛ اما زمان به ما گفت که هرپیمای که به صداقت ارسال شود، سرانجام، به صداقت دریافت خواهد شد...

و این بار نیز... ببین که کلمه‌ی جُز بر اساسِ ضرورت و صداقت نخواهم گفت...

[illegible]

حق

در روزگار ما. این ابدأ مهم نیست که دیگران،
ما را چگونه قضاوت می کنند. مهم این است
که ما، در خلوتی سرشار از خلوص، خویش را
چگونه قضاوت می کنیم.

این مشغله

فصل اول:

چند جمع و تفریق خیلی ساده همراه با قدری ضرب و یک عدد تقسیم (عادلاته و غیر اعشاری)

من از حساب چیزی نمی فهمم؛ هیچ چیز... اما هیچ اعتقادی هم
ندارم به اینکه در زمینه ی علم ریاضیات بی استعداد بوده ام و چند عدد ژن
ضد ریاضی، از همان آغاز خلقت، در خونم جاری بوده است، یا اصولاً
خداوند فرمان داده بوده است که در خون نادر ابراهیمی مطلقاً ژن علوم
ریاضی و فیزیک و شیمی داخل نکنید تا ادیب بشود. نع! من دروغ
بزرگی به نام «استعداد» را باور نمی کنم و تحت هر شرایطی هم باور

نخواهم کرد. چند بار این حرف را از من شنیده‌اید؟ بله؟ عیبی نیست. یک بار دیگر هم تن به شنیدن بسپارید. هر کس، هر چه بخواهد می‌شود — بدون تردید؛ مشروط بر آنکه شرایط مناسب وجود داشته باشد یا به وجود آورده شود. همین. من از حساب چیزی نمی‌فهمم، فقط به خاطر آنکه در شرایطی رشد کردم که حرف حساب در میان نبوده است. هر چه دیدم، ناحساب؛ هر چه شنیدم، ناحساب؛ و ظلم و شقاوت، بی حساب. اما، حال که ساخت لا اقل بخشی یا بخش‌هایی از شرایط، در توان من است، می‌خواهم ناتوانی‌ام را در حساب جبران کنم. تصمیم کاملاً جدی گرفته‌ام که از ۵۵ سالگی مُعَلِّم ریاضی بگیرم، ریاضیات را یاد بگیرم، و در ۶۵ سالگی، اگر خدا خواست و زنده ماندم، مُعَلِّم ریاضیات بشوم...

... و برای شروع کار، می‌خواهم کتاب ابوالمشاغل را با جمع و تفریق، و حتی ضرب و تقسیم‌هایی شروع کنم که در شان یک مُبْتَدِی علاقمند باشد...



جانم برایت بگویم: کتاب اوّل زندگی امیرارسلان عصر خُرده سرمایه‌داری کلان باج‌خواهی آنجا تمام شد که ما، مؤسسه‌ی «ایران پژوه» را، چون خیلی خیلی آژمان باج می‌خواستند، و هر کاری می‌خواستیم بکنیم، باج می‌خواستند، و هر کاری نمی‌خواستیم بکنیم، باز هم باج می‌خواستند، و دائماً بی خود و بی جهت باج می‌خواستند، و آدم‌های خیلی خیلی محترم و وزین مثل معاون‌های وزیرها و مدیرکل‌های اداره‌ها و چاقوکش‌های محلّ کارها آژمان باج می‌خواستند

(با قید اینکه برای «بالاها» می‌خواستند!) با کُلی بدهی و سرشکستگی و ورشکستگی (و واقعاً سرافکنندگی از اینکه مثل کودکانِ عقب مانده لج کرده بودیم و باج نداده بودیم) بستیم (متدا کجا، خبر کجا! فاعل کجا، فعل کجا! واقعاً که!) و رفتیم قدری در هوای آزادِ وطنِ اسیرمان، در کوه‌ها و دشت‌ها و جاده‌های خلوت و روستاهای پرت افتاده‌ی سراپا درد و مرض و غم قدم زدیم و تفکر کردیم. باج می‌خواستند، باج می‌خواستند. ببخشید! منظورم مردم دردمند روستاها نیستند. قلمم به نوشتن و بازنوشتن این جمله عادت کرده است. (اینطور چیز نوشتن و تکرار بیش از حد و حساب یک فعل را — بجا و بیجا — در دستور زبان فارسی می‌گویند: «عدم حذف فعل به قرینه» که یک قانون بسیار قدیمی در دستور نگارش است. ما، در کتابِ اوّلِ زندگی مان، از قانونِ «حذف فعل به قرینه» استفاده کردیم، راه به جایی نبردیم؛ حال می‌خواهیم از قانونِ «عدم» استفاده کنیم، شاید به هرتقدیر، به جایی برسیم؛ که شاعر، نمی‌داند به چه مناسبت گفته است: «عدمش به وجود»...)

(ما هم مثل اغلبِ کلاسیک‌ها، همینطور بدون علت و منطق، اشعار قُلما را — با معنی و بی معنی — ضمیمه‌ی نوشته‌مان می‌کنیم تا مُسلم شود که وظیفه‌ی نویسندگی، در روزگار ما، به طور درِست و یژه‌ی پیسودان نیست، و بعضی‌ها که کوره سوادِی دارند هم حق دارند چیزهایی بنویسند.)

بعد، از آنجا که کودکی‌های سرشار از اندوه و آوارگی مان، سخت با ما بود، همیشه‌ی خدا با ما بود، و در خواب و بیداری با ما بود، و دیگر نمی‌توانستیم به این واقعیتِ تردیدناپذیر پُشت کنیم که بچه‌های ما، خیلی بیش از بزرگ‌هایمان نیازهای فرهنگی و اخلاقی و روائی دارند، تصمیم گرفتیم به خدمت کودکان وطن درآییم و گناهان پیشینیان خود را، به

سهم خود، جبران کنیم. پس، «سازمان همگام با کودکان و نوجوانان» را بنیاد نهادیم و یک باب هم دکان کتابفروشی به نام «ایران کتاب» را، (مبلغ مربوط به سرقفلی را کلاً و جزئاً، «باجناق» بزرگم دکتر امیدوار پرداخت کرد؛ ولی از آنجا که کلمه‌ی «باجناق» اصولاً کلمه‌ی زیبا و لطیف و احساس برانگیزی نیست و در ادبیات نباید از اینگونه کلمات بدترکیب استفاده کرد، کلمه‌ی «باجناق» را از جمله‌ی فوق و جمله‌های مشابه حذف می‌کنیم. در نتیجه خودمان صاحب مغازه می‌شویم. به این قانون حذف به موقع می‌گویند «قانونِ منها کردن» که منجر به اضافه کردن می‌شود — البته اضافه کردن سرمایه». این قانون، ویژه‌ی نظام‌های خرده سرمایه‌داری کلان باج‌خواهی ست.)

بعد، پرداختیم به تولید کتابهای ناب و ویژه‌ی کودکان — به خصوص کتابهایی که کمبود آنها در میدان ادبیات کودکان و نوجوانان میهن‌مان، کاملاً محسوس بود. مثلاً همسر، برای نخستین بار در ایران، پانزده کتاب برای کودکان دو تا پنج ساله ترجمه کرد، همه از آثار زبده و برگزیده‌ی ادبیات کودکان جهان برای این دوره‌ی سنتی، و البته عنوان مترجم «کتاب برگزیده‌ی سال» برای کودکان قبل از دبستان را نیز از سوی «شورای کتاب کودک» — که یک سازمان مطلقاً غیردولتی و تاحدی هم ضدنظام شاهنشاهی بود — به دست آورد.

شیوه‌ی کار ما، گروه چهار — پنج نفری پُرمدعا، در «سازمان همگام» چنین بود که کتابی را، با زحمت فراوان — از این گوشه و آن گوشه‌ی دنیا، از آسیا، آفریقا، اروپا و آمریکای لاتین — می‌یافتیم، ترجمه و تألیف می‌کردیم، ویرایش و پرداخت می‌کردیم، مصور می‌کردیم، آماده‌ی چاپ می‌کردیم، و بعد پیشکش می‌کردیم به ناشری که می‌دانستیم تمایلی به انتشار آثار خوب برای بچه‌ها دارد؛ و می‌گفتیم: «از آنجا که ما

یک مؤسسه‌ی غیرانتفاعی هستیم، هیچ چیز از شما نمی‌خواهیم. فقط چیزی بدهید، در راه خدا، به این مترجم یا مؤلف یا نقاش بی‌گناه، بعد کتاب را برای خودتان چاپ کنید و بفروشید و استفاده ببرید. ما از قبل کودکان، سود نمی‌خواهیم.» خداوند همه‌ی آن ناشران را، یکی یکی، عمر بدهد که حاضر می‌شدند پیشکشی ما را قبول کنند و به جای کتابهای بُنجل و زیان‌بخش و منحرف‌کننده‌ی مغلوط، فرآورده‌های «سازمان همگام» را چاپ و منتشر کنند.

...

به هر حال، کتاب اول زندگی شُغلی ما، در همین جا که غرق موفقیت‌های ملی و جهانی و آنجہانی بودیم متوقف شد، و به واقع، گمان هم نمی‌کردیم که جلد دومی در پی داشته باشد. در آن زمان، ما حدود سی و پنج سال داشتیم. هیچ منظوری هم غیر از این نداشتیم که حدود سی و پنج سال داشته باشیم؛ زیرا که هر منظور سیاسی و اجتماعی و فرهنگی و انسانی دیگر، مُنجر می‌شد به حضور در دادستانی ارتش شاهنشاهی و زندان و شلاق سیمی و بازپرسی‌های طولانی زیر نور چراغ مستقیم و گپ‌زدن‌های شیرین و دلنشین با «ساقی» و اینگونه بازی‌های سطح پایین، که به هیچ وجه نمی‌توانست متناسبِ احوال یک نویسنده‌ی محترم و روشنفکرِ راحت‌طلب جاافتاده باشد.

حال، برای آنکه یادِ آمیخته به نشاط و اندوه کتاب اول را در ذهن شما زنده کنیم، گزارشی بسیار جمع‌وجور درباره‌ی آن به عرض می‌رسانیم:

نخستین شغل ما، همچنان که گفتیم، خطاطی بود — با آن داستانِ «کُتر» بر وزنِ «چطور» که حتماً خاطرتان هست. آنگاه کمک کارگرِ تعمیرگاهِ سیار شدیم در ترکمن‌صحرای محبوب — که هرگز قلبِ ما را رها

نکرد که نکرد. سپس... سپس... نه... اینطور پسندیده نیست. به
فهرستِ ضمیمه نظری بیندازید، و خلاص:

شغل	مدت خدمت	حقوق ماهانه به تومان
۱- خطاطی	۳ روز	(کُل درآمد) ۲ تومان
۲- کمک کارگری تعمیرگاه سیار	۴ ماه	۳۹۰ »
در صحرا		
۳- کارگری چاپخانه ی اُفت	۶ »	۶۰۰ »
۴- نقاش در آتلیه ی بُرج	۲ »	صفر »
۵- مدیریت داخلی مؤسسه ی جهانی	۶ »	» »
فروش		
۶- ویزیوری مؤسسه ی موقوفه	۱ »	» »
۷- حسابداری و ماشین نویسی	۶ »	۵۷۰ »
وپادویی و...		
۸- عضویت در سازمان انتشارات	چند سال	نامشخص ولی قابل توجه
ظرفه		
۹- صفحه بندی روزنامه و مجله و	۱ سال	۷۰۰ تومان
کارهای چاپی دیگر		
۱۰- حسابداری و تحویل داری و	۳ سال (حدوداً)	از ۸۵۰ تا ۱۰۵۰ تومان
صندوق داری بانک هیلتون هتل		
۱۱- میرزایی یک حجره ی فرش-	۶ ماه	۳۰۰ تومان
فروشی در بازار		
۱۲- مدیریت داخلی و پادویی	۸ ماه	۱۵۰۰ »
انتشارات جوانه		
۱۳- ویراستاری مؤسسه ی فرانکلین	۱ ماه	صفر تومان
۱۴- مترجمی و ویراستاری آزاد	چندین ماه و	نامشخص، متوسط
(برای امیرکبیر و ناشران مختلف)	سال	

- ۱۵- روزنامه نویسی و خبرنگاری ۱ سال حداقل ۱۰۰۰ تومان
- ۱۶- عضویت در هیأت تحریریه ۱ سال و ۲ ماه نامعلوم، استثمار شده‌ی کامل مجله‌ی فرهنگ و زندگی
- ۱۷- نقد نویسی حرفه‌یی در مطبوعات نامعلوم نامشخص
- ۱۸- کارمند سازمان جلب سیاحان - ۶ ماه صفر تومان
- قسمت انتشارات به اضافه‌ی تحویل به دادستانی
- ارتش و محاکمه‌ی سرپایی
- ۱۹- مسئولیت قسمت ایران شناسی ۲ سال ۲۰۰۰ تا ۲۵۰۰ تومان
- تلویزیون (فیلم سازی)
- ۲۰- ایران شناسی عملی و چاپ نامعلوم نامشخص
- مقالات ایران شناختی (از مجله‌ی همابابت هر مقاله ۱۰۰۰ تومان...)
- ۲۱- ویراستاری در کانون پرورش ۱ سال ۱۰۰۰ تومان
- فکری کودکان
- ۲۲- فیلم سازی مستند برای تلویزیون مدت نامعلوم تقریباً نامعلوم اما نسبتاً خوب (دوفیلم)
- ۲۳- بنیان گذاری و سرپرستی شرکت ۶ ماه منهای ۴۰ هزار تومان (ورشکسته)
- ایران پژوه
- ۲۴- مالکیت و مدیریت یک دکان ۱ سال منهای ۱۰۰ هزار تومان
- کتابفروشی و انتشارات ایران کتاب
- ۲۵- بنیان گذاری و مدیریت «سازمان ادامه دارد بیش از صفر تومان
- همگام با کودکان و نوجوانان»
- ۲۶- مصور کردن کتابهای کودکان ادامه می دهیم حدود صفر تومان
- ۲۷- مشاغل متفرقه‌ی گهگاهی نامعلوم فکرمی کنم حدود ۵۰ هزار تومان جمعاً



نتیجه گیری های اخلاقی - اجتماعی:

تعداد مشاغل، جمعاً، بیش از ۲۷ تا (حالا چرا «بیش از»، خدا می داند.)

کل مدت کار واقعی در مشاغل مختلف از سن ۱۴ سالگی تا ۳۵ سالگی، جمعاً و ضرباً، حدود شانزده سال.

ضرورت اجتماعی و سیاسی اولین منها:

از چهارده سالگی تا سی و پنج سالگی هر آدم سالمی - حتی اگر خیلی هم سالم نباشد - می شود بیست و یکی دو سال؛ حال آنکه اینجانب، نهایتاً، در طول این بیست و یکی دو سال، شانزده سال کار کرده ام.

۲۱ سال -

۱۶ سال

۵ سال

ظاهراً اینطور به نظر می رسد که در طول این سالهای پُر از نشاط و رفاه و آسایش و ورزش و خوشبختی و ترقی و چیزهای دیگر، ۵ سال، بیکار بیکار بوده ایم.

(خدا کند این ۵ سال، مربوط به دورانی که ما تازه ازدواج کرده بوده بودیم نبوده باشد؛ چرا که مسلماً اگر می بوده بوده باشد، می توانسته خیلی اسباب خجالت و دلگرفتگی ما شده بوده باشد.)

(کشف: فعل جدیدی که زمان «حال در گذشته ی شرطی استمراری نقلی بعید» را نشان می دهد.)

عملیات لازم دیگر:

در این ۱۶ سال، در انباشتگی (یعنی «جمعاً» به فارسی سره) چقدر

درآمد داشته‌ییم؟ ما، به طور متوسط، کمی بالا کمی پایین، ماهانه، حدود ۸۰۰ تومان حقوق داشته‌ییم. هر سال، می‌شود چقدر؟

$$\text{تومان } ۹۶۰۰ = ۸۰۰ \times ۱۲$$

— در شانزده سال چقدر؟

— آقا ما بگیریم؟

$$\text{تومان } ۱۵۳۶۰۰ = ۹۶۰۰ \times ۱۶$$

(بین عدد ۳ و عدد ۶ یک خط کج می‌گذاریم تا مطالعه‌ی دقیق این رقم نجومی برای خوانندگان عزیز آسان‌تر شود؛ اینطور: ۱۵۳/۶۰۰)

در طول این سالهای شفاف و درخشان، دو قلم کوچک هم ضرر داشته‌ییم که جمع آن می‌شود ۱۴۰/۰۰۰ تومان.

اکنون، باردیگر، یک قلم عملیات منهای انجام می‌دهیم:

$$\text{تومان کل درآمد } ۱۵۳/۶۰۰$$

$$\text{تومان کل زیان } ۱۴۰/۰۰۰$$

$$\text{تومان مانده } ۱۳/۶۰۰$$

سیزده هزار و ششصد تومان درآمد برای چند سال؟ ایه... حدود بیست و یک سال.

$$\begin{array}{r}
 ۱۳۶۰۰ \\
 ۱۲۶ \\
 \hline
 ۱۰۰ \\
 ۸۴ \\
 \hline
 ۱۶۰ \\
 ۱۴۷ \\
 \hline
 ۱۳
 \end{array}
 \quad
 \begin{array}{r}
 ۲۱ \\
 \hline
 ۶۴۷
 \end{array}$$

نتیجه‌ی کاملاً جدّی مسأله‌ی امروز ما این است:

آدمیزادی به نام «اینجانب»، در طول سی و پنج سال حیات سرشار از فعالیت خود و در طول بیست و یک سال کار مداوم سودمند سرسختانه‌ی درستکارانه‌ی وفادارانه‌ی دلدارانه در شهر و کوه و بیابان و جنگل و خیابان و خانه و پشت بام (چون گاهی اوقات، در شبهای مهتابی، یادداشت‌هایم را روی بام می‌نوشتیم) سالانه حدود ۶۵۰ تومان و ماهانه ۵۰ تومان (تومان، نه ریال) درآمد داشته است — به طور مستمر، مرتّب، منظم، بدون استفاده از بیمه‌ی رایگان، دوا و درمان رایگان، امکانات پزشکی رایگان، کمک هزینه و کوپن و بُن خواربار رایگان، و بدون استفاده از غیره و غیره رایگان...

شاعر به نثر فرموده:

هنرمند، هر جا که رَوَد، قدریند و صدرنشیند.

عیبی نیست. هرگز هم نبوده است. می‌بینی عزیز من، که حدود چهارده سال بعد از آن تاریخ، هنوز زنده‌ییم و کَلّه شقّ؟ خیلی هم گردن کُلفت‌تر از آن گردن کلفت‌هایی که درآمدشان را در دقیقه حساب می‌کنند و ده‌ها عمل ضرب انجام می‌دهند تا می‌رسند به درآمد ماهانه‌شان، و تازه شروع می‌کنند به محاسبه‌ی بهره‌ی همان درآمدها، و بعد بهره در بهره‌ی همان درآمدها... و خیلی هایشان، شبی نامهتابی، پوست خَر پوشیدند — یا نهایتاً گاو — و خَمانْ خَمانْ، چَمانْ چَمانْ، از مرزهای وطن گریختند؛ و حال، مگر چه لذّتی از زندگی‌شان می‌برند که ما نمی‌بریم؟ فساد می‌کنند؟ خُب این را که قبلاً هم می‌کردند، و ما قبلاً هم نمی‌کردیم. نهایت اینکه آنها، یک روز، با نوع بسیار خاصی از یک مرض بسیار خاص می‌میرند، در یک بیمارستان بسیار مجهّز خاص، ضمن مصرف داروهایی کاملاً خاص، و زیر نظر پزشکانی به راستی خاص و

بیگانه؛ و ما مثل همه‌ی مردم می‌میریم، به دستِ دوستانِ طیب‌مان که هنوز هم «کِتور» شان مختصری کج است — گرچه خیلی از کج‌هایشان رفته‌اند و دست از سرما برداشته‌اند، و هم اکنون در بهترین و معروف‌ترین قمارخانه‌های غرب، مشغول «ویزیت» همدیگر هستند...



ابن مشغله می‌گفت: راه بسیار درازی در پیش است؛ بسیار دراز... در این راه طولانی، وقت، برای همه کارخواهی داشت، به قدرِ کافی، و اضافه هم خواهی آورد — آنقدر که دیگر ندانی با آن چه می‌توانی بکنی، و چه باید کرد...

پس، خودت را خسته مکن، و از نفسِ مینداز! ابوالمشاغل می‌گوید: راه، تنها زمانی بسیار دراز است که در ابتدای آن باشی، یا حتی در کمرکشِ آن. در پایان، به ناگهان، می‌بینی که یک لحظه بیشتر نبوده است و بسی کمتر از لحظه: یک قدم مورچگان.

در حقیقت، این کوتاهی و بلندی راه نیست که مسأله‌ی ماست. مسأله، آن چیزی است که ما، در امتدادِ این راه، برای دیگران که ناگزیر از پی ما می‌آیند باقی می‌گذاریم تا که طی کردنش را مختصری مطبوع، گوارا، شیرین و لذت‌بخش کند.

پس، حق است که خودمان را، اگر نه برای ساختن کاروانسراهای بزرگ و آب‌انبارهای خنک،

لا اقل برای بر پا داشتنِ یک سایه بانِ کوچک، خلق
یک بیت شعر خوب، روشن کردنِ یک چراغ ابدی،
و یا ضبطِ یک صدای مهربانِ «خسته نباشی» خسته
کنیم، خسته کنیم و از نفس بیندازیم...
به حق که چه از نفس افتادن شربنی ست آن و
چه خستگیِ غریبی...

●

برای آنکه لحظه‌هایی سرشار از خلوص و احساس و عاطفه داشته باشی، باید که چیزهایی را از کودکی با خودت آورده باشی؛ و گهگاه، کاملاً سبکسرانه و بازیگوشانه رفتار کرده باشی. انسانی که یادهای تلخ و شیرینی را، از کودکی، در قلب و روح خود نگه ندارد و نداند که در برخی لحظه‌ها واقعاً باید کودکانه به زندگی نگاه کند، شقی و بی‌ترحم خواهد شد...

ابن مشغله

فصل دوم:

روی زیاد، چه کارها می‌کند واقعاً

یادم نمی‌آید که در «ابن مشغله»، از همسفر سالیان سالم محمود فتوحی نامی بُرده باشم، و یادم نمی‌آید که اصولاً به این که محمود و من، در تمامی سالهای شادی و غم، تقریباً پیوسته با هم بوده‌ایم، در جایی اشاره‌یی کرده باشم. شاید که حُرمتِ این دوستی ناب را در عصر نادوستی‌ها نگه داشتم. خدا می‌داند. اما به هر حال، دیگر وقتِ نام‌بردن است...

ما چند نفر بودیم که از بچگی با هم بزرگ شده بودیم، و اگر خیلی هم بزرگ نشده بودیم، دست کم، همدیگر را خیلی قبول داشتیم. من بودم و رحیم قاضی مُقدم، و امان ابراهیمی و محمود فتوحی و یکی دوفتر دیگر— که امروز، به بُزمن و محمود، از آن گروه کوچک معتقد، کسی باقی نمانده است. عیبی نیست. ما را هم رفته بگیر، یا بینگار که در کمرکش رفتیم.

اما این محمود، که بعد از این، شاید، به کرات از او نام ببرم، و هنوز، نیمی از من است و چه بسا که من، نیمی از او باشم، به راستی که حکایتی ست در دوستی.

نکته‌ی خاص و گرانبها در دوستی شگفت‌انگیز ما این است که هیچکداممان، در طول این سالهای بلند پُرخطر، خود را مختصری هم تغییر ندادیم تا شبیه دیگری کنیم. برای حفظ دوستی، حذفِ شخصیت نکردیم و به هم باج «هر چه خواهی، همان درست است» نداریم. محمود، محمود باقی ماند— با جملگی خصلت‌هایش، و من من ماندم. ما هر دو تغییر کردیم، فراوان، اما هرگز شبیه هم نشدیم. این راز بزرگ و محور اساسی دوستی ما بود. یکی در دیگری مستحیل نشد. یکی نسخه‌ی بدل دیگری نشد. و یکی نکوشید که در راه تکه‌ی دوستی، خویشتنِ خویش فرو بگذارد...

من، در امتداد این سالها، همراهان بسیاری داشته‌ام که پس از چند لحظه یا چند روز یا چند سال، خواسته‌اند که مثل من باشند یا من مثل آنها باشم؛ یا مرا معیار دیده‌اند یا خودشان را معیار تصوّر کرده‌اند. و همین مآله‌ی دردناک مُنجر به فسخ بسیاری از قراردادهای دوستی شده است— گرچه دوستی، قراردادپذیر هم نیست.

خیلی‌ها می‌آیند به طرف تو، و مجذوب می‌شوند، و مغلوب. و بعد،

ناگهان می‌بینی که تکیه کلامهای تورا، حرکاتِ تورا، طرز حرف زدن تو را، و حتی سلیقه‌ی تورا در غذا خوردن و دوست داشتنِ این یا آن میوه و شیرینی تقلید می‌کنند. اینها، هرگز دوستانِ خوبی نمی‌شوند. تو نیمه‌ی مُکَمَّلِ خود را می‌خواهی نه سایه‌ی خود را، نه شَبَّجِ خود، نه شبیهِ خود را...

دوست، دوست را کامل می‌کند — همانگونه که یک نیمه‌ی در، نیمه‌ی دیگر را؛ اما یک نیمه‌ی در، در نیمه‌ی دیگر، حل نمی‌شود، محو نمی‌شود، نابود نمی‌شود. این شبیه شدن‌ها، مسأله‌ی بی‌ست که باعث می‌شود، ما غالباً تنها بمانیم؛ چرا که از مُقَلَّد بیزاریم، یا از اینکه تقلید کنیم؛ مگر آنکه دوستی را با دلقکی برابر بدانیم، یا آنقدر درمانده و ضعیف التفس باشیم که احتیاج به یه شدن در دیگری را حس کنیم، یا آنقدر بیمار باشیم که بخواهیم در مقام «خود همه چیز بینی»، جمعی انسانِ تویی خورِ ساده لوح را به مسخرگی وادار کنیم.

ما می‌خواهیم کسی با ما باشد که «ما» نباشد، دستگیرنده‌ی ما باشد و دستگیرنده‌اش باشیم، هشداردهنده‌ی به ما باشد و هشداردهنده‌ی به او باشیم، بیدارکننده‌ی ما و بیدارکننده‌اش... رفیقی که تورا دائماً تأیید می‌کند یا تحسین، اسیر است نه رفیق.

من هرگز ندیدم که این محمود، در امتدادِ بیش از سی سال، حتی یک حرکتِ مرا تقلید کند. آنقدر خوب تذکر می‌دهد که «اینجا شیرین کاشتی، آنجا تلخ درو کردی» که من، بی‌وجود او، احساس کمبود می‌کنم، احساس اضطراب؛ اما آمرزِ او نیستم، چنان که او آمرزِ من نیست.

واقعاً شگفت‌آور است که کسانی، مطلبی تا این حد ساده را به درستی درک نمی‌کنند. بسیاری از آدم‌ها را دیده‌ام که می‌کوشند عقاید

خود، باورهای خود، نظرات خود، منش و روش خود را به رفیق و همراه و همسفر خود تحمیل کنند، و زمانی که به تمامی از عهده‌ی این کار بزرگ برآمدند، از این همسفر بیزار می‌شوند؛ چرا که سایه‌ی کمرنگ و بی‌خاصیت خود را همسفر خود می‌بینند؛ نوکری فروتن را، برده‌ی مطیع را، بدبختی توسری خورده را... و چنین کسی، به کار دوستی نمی‌آید. در باب دوستی، که چه حکایتی ست واقعاً، در جایی حرفها زده‌ام، و بر این بیشترین تأکید را گذاشته‌ام که دوستی، ریشه در زمان دارد. دوستی، یادهای مشترک است، راه‌های مشترک است، لبخندهای مشترک و گریستن‌های مشترک — در طولی سالیان سال.

دوستی، ریشه در اعماق دارد؛ اعماقِ ازمه‌ی ازدست رفته‌ی بازنگشتنی تکرارنشده‌ی. بنابراین، این سخن که من و فلان، به تازگی دوست شده‌ایم، حرفِ مُفت مُفت است. این که ما شش ماه است یا یک سال، که دوستان صمیمی هم هستیم، حرفِ پُرِت مضحکی ست. زمان... زمان... غنصر اساسی دوستی، زمان است. دوستی، عتیقه شدن یادها و روابط است؛ و «عتیقه‌ی نو» آشکار است که تا چه حد می‌تواند معنا داشته باشد.

باید آن روزها یادت بیاید؛ آن روزها که خیلی کوچک بودیم، نوجوان بودیم، جوان بودیم، شاگرد مدرسه و همکلاس بودیم، هم دانشکده و همسنگر بودیم، هم محله و هم گروه بودیم، و ساعت‌ها می‌نشستیم و با هم از همه چیز دنیا، و از همه‌ی آن چیزهایی که هیچ چیز درباره‌ی آنها نمی‌دانستیم، حرف می‌زدیم. چه ریه رفتن‌ها، چه مسخرگی کردن‌ها، چه بازی درآوردن‌ها، چه مویه کردن‌ها و اشک ریختن‌ها و درخلوت یک اتاقِ خاکستری با تو بودن‌ها...

بعضی‌ها عجیب خودشان را می‌چمباندند به آدم و دائماً به کلمه‌ی

دوستی، آویزان می‌شوند و مرتباً می‌کوشند تأکید کنند که روابطشان با آدم، سرشار از دوستی ست. اینها، دقیقاً مثل یک تکه نوار چسبِ لوله شده که دو سرش به هم آمده، هر چه می‌کنی، از دست و بالت جُدا نمی‌شوند و خلاصت نمی‌کنند. اینها، آدمهای بدی که نیستند. می‌توانند در محدوده‌ی «آشنایی»، «رفاقت»، «همکاری»، «همفکری» و خیلی چیزهای دیگر واقعاً دلنشین و مفید و عاطفه برانگیز باشند؛ اما درد این است که ابداً به چنین حدّ و حدودی قانع نیستند. گاهی چنان توی حریم دوستی آدم می‌آیند و پابرهنه وارد خلوتِ خاص و مقدّس انسان می‌شوند و همه چیز را با خُنگ بازی‌های شبه دوستانه و نفرت‌انگیز خود به گند می‌کشند که آدم به صرافت می‌افتد دست به کارهای خیلی احمقانه و خطرناک بزند.

اینها سعی می‌کنند که برای دوستیِ قلابی‌شان یک شجره‌نامچه‌ی مجعول هم درست کنند و این شجره‌نامچه را نشان هر کسی بدهند، و بعد، یک روز، وقتی مجبور می‌شوند بفهمند که ما چنین روابطی را مطلقاً دوستی نمی‌دانیم و نمی‌دانسته‌ایم و خودشان را بی‌خود و بی‌جهت سنجاق کرده بوده‌اند به زندگی آدم، فریادِ واشکایتا-وامصیبتا برمی‌دارند که: قدر دوستیِ گرانبهای صادقانه‌ی ایشان را نمی‌دانسته‌ایم و نمی‌دانیم و به دوستیِ پرشکوه فی مابین خیانت ورزیده‌ایم... و لجوجانه می‌کوشند که واژه‌ی دوستی را — که از معدودِ مُحَرَمَاتِ باقی مانده برای ماست — به فاضلابِ قشقرق‌ها بیندازند و به لجن بکشند و تعفن.

نع! دوستی، مطمئن باش که یک رابطه‌ی دوسویه است. ممکن نیست که تو با دیگری دوست باشی، اما این دیگری، همچون پیکره‌ی بلاهت، از این دوستی چندین و چند ساله، بی‌خبر مانده باشد. نع! تو واژه‌ها را بد و خودپسندانه به کار گرفتی و تَوَهَمَاتِ کاسبکارانه‌ات را

واقعیاتِ معتبرِ معنوی جا زدی. من، هرگز با تو دوست نبوده‌ام. ما، برای هم، رفقای بسیار خوبی بودیم؛ چرا که می‌توانستیم با رفق و مدارا در کنار هم باشیم و مشکلات را، در کنار هم، از پیش پا برداریم. ما می‌توانستیم لحظه‌های خیلی خوبی را با هم داشته باشیم و خیلی چیزها را، دوشادوش هم تغییر بدهیم... اما دوستی، چیزی غیر از این حرف‌هاست. از جنسِ دیگر است.

این ممکن است که من، یک روز، عطف به یک مجموعه دلائل، یک گلدانِ عتیقه را بردارم، زمین بزنم و بشکنم؛ اما یادت باشد که این گلدان، فقط وقتی عتیقه و خیلی کهنه باشد، دوستی ست — که در این حال، من همانقدر می‌سوزم که تو. بنابراین لازم نیست خودت را خیلی ستم دیده و حق از دست داده نشان بدهی و تنه من غریبم بازی درآوری...



از چه می‌گفتم، که بی خود شد قلم؟
 از چه می‌گیرید پیاپی، دم به دم؟
 از چه می‌سوزد دلِ افسرده‌ام؟
 گونه‌های سُرخ سیلی خورده‌ام؟



من و محمود، الگوی یک دوستی غریب را ساختیم — در طول مدتی حدود سی سال؛ و هرگز از هم نرنجیدیم؛ گرچه یک بار، چرا. یک بار، من، در بحرانِ درد، از او به رنج اندر آمدم و بعد پشیمان شدم؛ اما از این

گذشته، ما، سی سال، حرمتِ هم نگه داشتیم — به تمامی، و حرمتِ دوستی مان را، و حرمتِ آن همه یاد و خُرده یاد را. آنقدر، آنقدر، اینجا و آنجای این خاکِ پهناورِ سوکوار، پیاده و سواره، گرمه و تشنه، شاد و غم زده، دانه‌ی یاد کاشتیم، و خاطره‌ی مشترک برداشتیم و انباشتیم، که امروز، اگر بنا باشد صد سال در یک سلولِ محبوس باشیم، به قدر صد سالِ حرف برای زدن داریم، یاد برای زنده کردن، خنده برای آنکه همچون مسلسل به روی مصائب بگشاییم، و اشک، برای آنکه به خاطر دردهای روح انسانِ بی دوست و بشر تنها مانده‌ی از معنویتِ جدا افتاده فروبریزیم...

و بدا به حالِ ایشان که حسد، از داشتنِ این درختِ سایه گستر، این دریای پهناور، این همراهِ همدلِ هر سفر، این جانپناه به هنگام خطر، محرومشان می‌کند. بدا به حالشان!



یک نکته را هم می‌افزایم، و بعد، از حاشیه پرداختن، تا جایی که البته مقدور باشد، پرهیز می‌کنم؛ گرچه تمامی حرف ما، اینجا، حاشیه است.

در این کتاب، برخلاف جلد اول، حفظ تداوم زمانی، به طور دایم، ممکن نیست؛ زیرا در این دوره، ما، منظم‌اً و مرتباً از یک شغل به شغل دیگری نرفته‌ایم. «دو بدین چنگ و دو بدان چنگال». شلوغ است کارها. به همین دلیل، گاهی اوقات، از نظر زمانی، می‌آیم تا همین نزدیکی‌ها — تا سالهای بعد از انقلاب اسلامی — و برمی‌گردیم به قبل از انقلاب. با این روش، شاید، پیوستگی‌های موضوعی را بهتر حفظ کنیم؛

اما نظم زمانی را، غالباً، از دست بدهیم.
در این کتاب، ما به مرزپنجاه سالگی می‌رسیم؛ به سال ۱۳۶۴.

«آتش بدون دود» نمی‌شود، جوان بدون گناه

یک مثل قدیمی ترکمنی

زمان، حدود سیزده سال پیش (یا چهارده سال).
اینک، «ایرانِ کتاب» کار می‌کند؛ اما زیان می‌دهد.
«سازمان همگام با کودکان و نوجوانان» خوب کار می‌کند؛ اما درآمدی ندارد که بتوان با آن چرخ یک گروه کوچک را چرخاند.
زندگی، با درآمد ذره‌ذره‌ی چاپ و فروش کتابهای ابن مشغله می‌گذرد و حقوق معلّمی هم‌راهِ ابن مشغله. غالباً نیز حوادثی، بارِ بدهی‌ها را سبک می‌کند و زنگ چرخ‌ها را می‌گیرد؛ شیئی بر اشیاء خانه می‌افزاید و کهنه‌یی را نو می‌کند. نمونه اینک ابن مشغله فیلم‌های مستند کوتاهی می‌سازد، یا ندایش می‌دهند که «بیایید، اگر دوست دارید، گفتار من این فیلم را بنویسید» و یا «درباره‌ی این یا آن مسأله‌ی ایران شناسانه تحقیق کنید: درباره‌ی گلاب قمصر، یا یک روستای کویری، یا یک قلعه‌ی تاریخی...» و یا پرویز کیمیاوی (کارگردان) که از «یا ضامنِ آهو» با هم رفاقتی به هم زده‌سیم از راه می‌رسد — با فیلم «تپه‌های قیطره» — و می‌گوید «اگر دوست داری، متنی برای تپه‌های قیطره بنویس و خودت هم گویندگی کن» و بعد «مکالماتِ فیلم پ مثل پلیکان را برایم بنویس» و بعد «مغولها» را و بعد هم...
قدم به قدم...

در همین اِتام، برنامه‌ی کوتاهی برای تلویزیون می‌نویسم با نام «حرفی برای گفتن» که پذیرفته می‌شود و هفته‌ی یک بار اجرا؛ و قصه‌هایم، تک‌تک، گاه‌گاه، در رادیو تنظیم و پخش می‌شود و یا به صورت نمایشگاه و فیلمنامه درمی‌آید، و بعضی از این فیلم‌های کوتاه، آهسته آهسته، راه به فستیوالها می‌گشاید، و...

این مشغله‌ی خودمان را مجسم کنید که حالا، چه حالی دارد... (شاید این را به تو گفته باشم که این مشغله، به دلالی، و تحت شرایطی، و زیر فشار نیرویی که به راستی قابل تحلیل و شناختن است، در سیزده سالگی، باور کن که سیزده سالگی — به یک سازمان سیاسی پیوست؛ به چیزی یا جایی که اصطلاحاً، در قدیم، آن را «حزب» می‌نامیدند؛ و تا شش ماه بعد از انقلاب — یعنی پیش از سی سال — به این سازمان یا حزب وفادار ماند. اینجا، مطمئن باش، که در این زمینه حرفی نخواهم زد، اما از آنجا که مسأله‌ی پیوستگی این مشغله به این گروه یا گروهک، بی‌شک، در تمامی اجزاء و ابعاد زندگی اش — منجمله زندگی اشتغالی او — نقشی مثبت و منفی و بسیار حساس داشته است، البته، ناگزیر، گهگاه، به اشاره، باید که حرفی از آن به میان بیاید؛ وگرنه مسائل فراوانی بسته و بی‌معنی باقی خواهد ماند — باز هم تا پانزده بیست سالی دیگر.)

پس، در لابلای این زندگی شلوغ — که حالیا از سحر تا سحر ابن مشغله را پر و پیمان می‌کند — حضور زمان به زمان «آن آقایان» و ربودن این بنده‌ی خدا از وسط خیابان یا سرکوچه با نان بربری داغ و دوغ و چلوکباب قابلمه‌یی با پیاز، و احوالپرسی‌های واقعاً مطبوع تهوع‌آورشان، و گفت‌وگوهای به راستی دلچسپِ چندان‌آورشان هم این زندگی شیرین زیر چتر آزادی را شیرین‌تر می‌کند. خُب... باز چه شده که این

ابن مشغله‌ی بیچاره را همینطور گرفته‌ید و می‌برید؟

— هیچ... چیزی نشده جز اینکه این ابن مشغله‌ی مودی، در روزگار جوانی، دستگاه‌های چاپ جمع و جور و مُحقری در اختیار داشته، و تخصصی هم در تعمیر و راه‌اندازی اینطور وسائل — از دستگاه چاپ سنگی تا چاپ الکلی و غلتکی — داشته، و زنده و فعال کردن پُلّی کپی‌های اسقاطِ اوراقِ زیرزمینی، و توانایی مختصری هم در نوشتن اعلامیه‌های سوزآور علیه نظام حاکم و چاپ آنها، و هم چاپ هر نشریه و اعلامیه‌ی، با هر متنی، متعلق به هر سازمان و تشکیلاتی — مشروط بر آنکه حزب با چاپ آن موافق باشد یا دستور چاپش را صادر کند...

(پس، فی الواقع، آن کارگری چاپخانه و از این چاپخانه به آن چاپخانه رفتن‌ها — در جلد اول — چندان هم بی‌جهت نبوده است...)

البته، مدّت بازپرسی‌ها همیشه کوتاه است و سوآلها و جوابها، واقعاً تکراری و یکنواخت؛ اما نتایج همین دیدارهای کوتاه، شگفت‌انگیز است؛ چرا که بدون تردید، در فروش و تجدید چاپ کتابهای ابن مشغله و شوقِ برخی از ناشرانِ کارکشته برای انعقاد قراردادهای تازه (روی کتابهای نوشته نشده) نقشی مؤثر دارد؛ مؤثر، غم‌انگیز، و بسی دردناک و تکان‌دهنده.

و سرانجام، خیلی هم زود، ابن مشغله می‌بیند که از آن خلوتِ بی‌دغدغه‌ی کنارِ گود، به جایی پُر شده که سنگِ تهمتِ ریزان است و افترا باران، و برادرهای خوب، چه شیارهایی می‌اندازند، با تیغِ رذالت، خاکِ پاکِ قلبش را، و چه زخم‌های عمیقِ دهانِ گشوده‌یی را مجبور است تحمل کند — تا سالیان سال، و شاید تا دمِ مرگ؛ و بعد از مرگ او، چه خاصیت از آن همه ندامت که گریبانِ فرزندانِ تهمت‌زنندگان را بگیرد یا نه، و گورش، همانجایی که وصیت و آرزو کرده — در قلب

جنگلهای «ناهار خورانِ استرآباد» — باشد یا نه، و بر آن سنگِ سیاه یکپارچه — پوشیده از برگهای نارنجی، زرد و قهوه‌یی — سخنانی دلسوزانه حاکی از صداقتِ سرشارِ او نوشته شده باشد یا نه — که در آن روزهای سخت زمستانی، که حق بود قلبِ آزرده‌اش را با پَرِ نِرمِ کلامِ بنوازی و گرم کنی، فقط نگاه کردی، ناباورانه، و تسلیمِ رَوَندی شدی، خونسردانه، که دناّتِ روحِ شبه‌روشنفکرانِ درماندهٔ بیرقِ دارش بود.

به راستی بدا به حال آنها که کینه‌مندانه، شتابزده، عُقده‌مندانه، ردیالانه، بدونِ پشتوانه‌ی عقل و منطق، و بدونِ حضورِ وجدان و عاطفه بر کرسیِ قضاوت می‌نشینند و با قضاوت‌های بی اعتبار خود، گاه در رَوَندِ قدیس سازی‌های قلبی، و گاه در جریانِ به لجن کشیدنِ پاک‌ترین‌ها قرار می‌گیرند، و نهایتاً همه‌ی ارزش‌ها را لگه دار و مخدوش می‌کنند... بدا به حال آنها!

از سی سالگی به بعد، هرگز از آن شلاق‌ها نخوردم که در اتاقِ زیر پله‌ی قزل‌قلعه می‌خوردیم یا زندانِ موقتِ شهربانی، یا دفترِ خیابان ویلا... اما شلاق، از نوعِ دیگر، ناکسانِ بسیار زدند و باز می‌زنند...

...

و در همین اوقات — کسی قبل یا بعد — بود که ابن‌مشغله، برای نخستین بار، براساسِ یکی از قصه‌های خود، فیلمنامه‌یی نوشت — بی آنکه چیزی در بابِ راه و رسمِ فیلمنامه‌نویسی بداند — و آن را به تهیه‌کننده‌یی عرضه کرد. تهیه‌کنندهٔ اثر را پسندید، و ابن‌مشغله، در شرایطی که اطلاعاتش درباره‌ی کارگردانی فیلم سینمایی — داستانی، چیزی در حدودِ صفریا زیر صفر بود، خود، کارگردانی فیلم را برعهده گرفت؛ و محمود، بلافاصله، به عنوانِ مدیر طرح و مدیر امور امالی و همه‌کاره‌ی ابن‌مشغله، راهی صحرای ترکمن شد و کارها را آماده کرد و

ابن مشغله نیز از پی او به صحرا رفت و چهارده روزه یک فیلم دو ساعته‌ی سینمایی ساخت — با چهارصد و سی هزار تومان هزینه — و این، همان «صدای صحرا» ست که الحقّ فیلم بدی ست، و بدتر اینکه ابن مشغله موفق شده بود یک قصه‌ی بسیار خوب خود را به یک فیلم بسیار بد تبدیل کند...

اقا، من و محمود، در جریان ساخت این فیلم، چیزهای بسیاری یاد گرفتیم، و در بازگشت از صحرا، ما، بلادرنگ، به نقد و بررسی حوادث و مسائل پرداختیم. من، مطالعه در زمینه‌ی کارگردانی را آغاز کردم و محمود تحقیق در مورد اصول تهیه و تدارک فیلم را؛ و مشترکاً تفکری جدّی را در باب اینکه چگونه در چنین فضای دردآور سراسر فساد، می‌توان سینمایی داشت که طهارت محض باشد و حضور در آن، عبادت محض.

(تفاخر: خاطره از «صدای صحرا»، فراوان داریم — طبق معمول، «به قدریک کتاب». در اینجا، فقط یکی از آنها را بازمی‌گوییم و می‌گذریم:

در آن روزهایی که می‌خواستیم به سوی صحرا حرکت کنیم، مردی از دستگاه تهیه‌کننده‌ی بزرگ، مرا کناری کشید و آهسته و «پدرانه» گفت: آقای ابراهیمی! قرارداد پنج زن سیاهی لشگر را هم ببندید تا زودتر راه بیفتند!

من همیشه دیر انتقال همیشه‌کُند ذهن، بعد از چند لحظه، که توانایی رد کردن ضربه را پیدا کردم، آهسته گفتم: من احتیاجی به زن سیاهی لشگر ندارم آقا. چنین تقاضایی هم نکرده‌ام.

گفت: ولی لازم است؛ کاملاً لازم. من به شما می‌گویم.

گفتم: مطمئن باشید که لازم نیست. من به شما می‌گویم.
گفت: روی حرف من حرف نزنید آقا. کار، می‌خواهد. شما
سینمای ایران را نمی‌شناسید. حرف مرا که موهام را در
سینمای این مملکت سفید کرده‌ام قبول کنید، آقا!
گفتم: من برای آن کارها که شما موهایتان را به خاطرش سفید
کرده‌اید به سینما نیامده‌ام، آقا!

گفت: یادت باشد که تو، به من پیرمرد، که آبرو و احترامی در
سینمای این آب و خاک دارم، توهین می‌کنی؛ اما عیب
ندارد. یک روز به هم خواهیم رسید ابراهیمی عزیز!
گفتم: قبول، به ضمیمه‌ی یک جفت توگوشی، خیلی محکم
آبروتر. اگر نتوانستی مرا آن کاره کنی، تو بزنی؛ و اگر من
توانستم محیط کارم را، در همین سینما و همین آب و خاک،
در اوج پاکی نگه دارم، من می‌زنم...

پیرمرد خندید، خندید، خندید و دندانهای سراسر
کرم خورده و ذغال از سیگاراش را به رُحَم کشید. خنده‌اش،
مفهومی آنچنان دوسویه داشت که من، هرگز دیگر چنان
خنده‌ی غریبی را در عمرم نه دیدم و نه شنیدم. پیرمرد، از
یک سو، به نانجیبی خودش می‌خندید، از سوی دیگر به نجابت
من؛ و هر دو را هم درست به یک اندازه خنده‌آور می‌دید.

بعدها، من، همیشه — غم‌زده و بعضی کرده — در این فکر بودم
که این سینمای هرزه‌ی بی‌آبرو، چه بی‌حرمتی عظیمی در حق
زن ایرانی کرده است و چگونه بی‌شرمانه کوشیده است تا به
متابعت از سینمای غرب وحشی وحشی وحشی، زن را
لجن‌زاری بنماید دوشادوش مرد فرورفته در لجن... و زنی

ایرانی، چگونه این همه توهین و بی حرمتی را تحمل کرده و حتی یک بار هم دست به یک اعتصاب خیلی ساده‌ی بی سروصدای بی دنگ و فنگ — مثلاً نرفتن به سینما — زده است؟

و سالها بعد، یک روز، پیرمرذ مرا در جایی دید. جلو آمد، سلامی کرد، احوالی پرسید و خیلی آهسته گفت: ابراهیمی جان! حق تو برای زدن محفوظ است؛ اما ما هم دیگر توبه کرده ایم و...

پس، ابن مشغله، همچنان که شب و روز، خستگی ناپذیر و دیوانه‌وش می‌خواند و می‌نوید، قدم زنان به دنیای سینما نزدیک می‌شود. «صدای صحرا» بر پرده می‌آید. دوسه تن از منتقدان مطبوعات، از یک «سینمای نجیب» سخن می‌گویند، و الباقی، با آقایی و بزرگواری سکوت می‌کنند. روزنامه‌یی مصاحبه‌یی ترتیب می‌دهد. می‌گویم که «صدای صحرا» اثر بدی است؛ یعنی اصلاً اثر نیست، سینما نیست، هنر نیست؛ اما «کار بسیار شریفی» است. «من اگر امکان پیدا کنم، چهره سینمای مردمی و وطنم را، به کلّ تغییر می‌دهم و سینمایی می‌سازم که در آن، شعور تماشاگر، مورد بی احترامی واقع نشود، زنان آبرومند احساس آسودگی و سربلندی کنند، و بچه‌ها بتوانند شادمانه به تماشای آن بنشینند»...

از این گذشته، سینما، کاسبی بسیار پرشکوهی است.

(قطعاً، بی رودربایستی، توهم مثل من، صدبار، هزاربار، و شاید هم بیشتر بار حساب کرده‌یی که «با این حقوق‌ها» هرگز نمی‌توانی صاحب‌خانه بشوی. بله؟ از همان ضرب و تقسیم‌ها کرده‌یی که ما هم بلدیم بکنیم. نه؟ هر ماه، از چهار هزار تومان درآمد، صد تومانش را خرج کرایه‌خانه و آب و برق و نان و گوشت و لباس و درس و مشق و ایاب و

ذهاب و... و... و... و... می‌کنیم و بقیه‌اش را کلاً پس‌انداز. سالش می‌شود اینقدر. ده سالش می‌شود اینقدر. صد سالش می‌شود اینقدر اینقدر... نع! تا صد سالی دیگر حتماً قیمت این خانه‌ی روبرویی که الان ششصد هزار تومان است، ششصد میلیون تومان می‌شود... نه؟ از این جور حسابها نکرده‌یی؟ خُب فرزندم! اگر بروی کارگردان سینما بشوی، یکی از مزایایش این است که احتیاجی نداری از این حسابها بکنی...)

دستمزد یک کارگردان نسبتاً موفق در یک فیلم، برابر با حقوق و مزایای ده سالی یک مُعلّم کاملاً موفق است.

هیچ وقت مُعلّم بوده‌یی که بدانی مُعلّمی یعنی چه؟ بله؟ خُب اگر نبوده‌یی، چرا در این بحث مداخله می‌کنی؟ ها! بوده‌یی؟ بسیار خوب! ببخشید! نفهمیدم. آخر من هم مثل همه‌ی شبه‌روشنفکران، فقط حرفهای خودم را می‌شنوم...

زمانی که من در اینجا حرفش را می‌زنم، زمانی ست که حقوق مُعلّمی همسرم، ماهانه، حدود هزار تومان است و حقوق یک مُعلّم قدیمی — که زیر فشار زندگی متلاشی شده و به گونه‌ی مظه‌ری از درد و رنج درآمده — دو هزار تومان، و دستمزد یک کارگردان متوسط — که کارش گیشه‌یی دارد — یکصد هزار تومان. همسر من مُعلّمی ست که به راستی به شاگردهایش — که آنها را «بچه‌های من» می‌نامد — فکر می‌کند، غُصه‌ی تک تک آنها را می‌خورد، سنگ یک یک شان را به سینه می‌زند... همسر من، همیشه در بخش‌های جنوبی شهر تدریس می‌کند، فقر و دست‌تنگی و گرفتاری‌های همیشگی بچه‌هایش او را می‌چلاند و لِه می‌کند، کرایه‌ی رفت و برگشت و زحمات رفت و برگشت، قسمت عمده‌یی از حقوقش را می‌بلعد و قسمت عمده‌یی از اعصابش را داغان می‌کند... او، هر روز، با کُلی تأسف و درد و خستگی به خانه برمی‌گردد، که با

این بچه چه کنم که مادرش او را انداخته و رفته، با آن یکی چه کنم که بلیت بخت آزمایی می فروشد، با سومی چه کنم که دو خواهر و یک برادر علیل دارد، با چهارمی چه کنم که پدرش تازگی ها معتاد شده و مرتب مادرش را کتک می زند، با پنجمی چه کنم که باز، سر سیاه زمستان نه کفش دارد و نه جوراب، و هیچ کمکی هم قبول نمی کند، با ششمی چه کنم، با هفتمی، با هشتمی... با صلمی...؟

خُب... یک کارگردان فیلم فارسی به چه چیزها فکر می کند و غصه ی چه چیزها پیرش می کند؟

اصلاً دارد قدرت فکر کردن و غصه خوردن؟ دارد شعور رنج کشیدن و خون خوردن؟

خُب پس به هر حال، سینما را نباید رها کرد، برادر جان! ابن مشغله، طرحی از یک رُمان بزرگ خود — به نام «آتش، بدون دود» — را برای یک مجموعه ی سی و شش ساعتی به تلویزیون پیشنهاد می کند. مقامات بالای تلویزیون می پذیرند و ساخت آن را به پرویز کیمیاوی توصیه می کنند. پرویز، بر سر هزینه و مسائل دیگر با تلویزیون درگیر می شود و رد می کند. ابن مشغله، خود داوطلب کارگردانی و تهیه کنندگی آن می شود. این پیشنهاد نیز پذیرفته می شود...

و اینجاست که روی زیاد، کار خودش را می کند؛ به ترتیب زیر: شب، با محمود فتوحی نشستیم به گپ زدن، تا صبح، که یک بار دیگر می توانیم «ایران پژوه» را زنده کنیم — «بی ترس از عواقب خوف انگیزش» — و امش را بگذاریم «ایران پژوه دوم». و طاقش هم همان شناختن و شناساندن ایران و فرهنگ ایران با کمک عکس و اسلاید و فیلم باشد و مقاله و کتاب و گردشهای گروهی و ایجاد نمایشگاه و تهیه ی کارت پُستال و...

(من و محمود، قبل از این شب هم، بارها و بارها، ساعت ها و ساعت ها، شبها و روزها را با رؤیای یک ایران پُر و ده دیگر گذرانده بودیم. من طرح های عجیب و غریب را عنوان می کردم و محمود، خونسردانه می گفت: این کارها یک جیب می خواهد، یک جیب. اگر یک لندون قراضه هم داشتیم می توانستیم این برنامه ها را که تومی گویی پیاده کنیم؛ اما ایران شناس بدون ماشین، آخر چطور می تواند ایران شناسی کند؟)

من اعتقاد دارم که یک بخش بسیار زیبا و دلنشین زندگی، رؤیا پردازی های مربوط به آینده است و غوطه خوردن در دریای موج و خروشان آرزوها؛ فقط به یک شرط: به شرط آنکه ارتباط واقعیت با رؤیا و ارتباط عمل با اندیشه قطع نشود. بر بالهای سپید و پنهان این خیال بلند پرواز نشستن، و با آن به دور، دور، دورترین نقطه ها سفر کردن، چقدر شیرین شیرین است و چقدر خوب خستگی ها را از تن و روح آدمی می تکاند... بله... البته باز هم به همان شرط: به شرط آنکه در بازگشت، گیوه های تار وریکشی و بخواهی که به هر ترتیب که هست، یک قدم، فقط یک قدم، به سوی آن مقصد باور نکردنی، آن خیال بلورین، آن جعبه رنگ صد هزار رنگ، و آن عطر پاشیده برداری...

از هیچ سفری، دست خالی نباید بازگشت.

کسی که به رؤیا می رود و تهی دست بازمی گردد، بدون نیروی تازه و اراده ی صیقل یافته، یک بیمار روانی ست و خطرناک برای آینده ی انسان؛ و کسی که می رود تا برانگیخته شود، تا طراح می کند، تا راه های مختلف را به طور ذهنی بیاماید، تا باور کند که رؤیا، بر آوردنی و به دست آمدنی ست و یا دست کم، تا حدی قابل وصول است، و انسانی ست خلاق، شاعر، سیاسی، و سرشار از مهربانی و ایمان. او، شناور در زیبایی هاست و

مسافر باغهای گُلِ محمّدی. او پرنده‌یی ست که بلند بلند پَریدن را تجربه می‌کند. شادی حق اوست — حتی اگر، به جبر، تهی دستش کنند. حتی اگر دستش را از همه جا کوتاه کنند. او، رسم رو یاندنِ دستها را می‌داند. به رُو یا رفتن، حرارت دادنِ دستهای یخ‌زده‌ی آرزوهاست. اگر یخ‌ها آب شود و دستها را به کار نگیری، فلج خواهی شد — برای همیشه.

خب... بعد از تصوّیب «آتش، بدون دود»، ما دیگر دغدغه‌ی یک لندرو رُقراضه را نداریم. ما می‌توانستیم یک بار دیگر، به اتکای روی زیادمان، و به خاطر آنکه نگذاریم ارتباط میان رُو یا و واقعیت قطع شود، مؤسسه‌ی خود را بنیان بگذاریم و مسأله‌ی «باج» را با یک دندگی و کله‌شقی، به فراموشخانه‌ی ذهن بسپاریم، و صبر کنیم تا مشقّت‌ها از راه برسند، بعد درباره‌ی آنها صحبت کنیم — و این کار را هم کردیم...

ما، بار دیگر، تابلوی «ایران‌پژوه — مؤسسه‌ی فرهنگی، غیرانتفاعی» را بدون آنکه جایی به ثبت یا تصوّیب بدهیم، بالا بُردیم.

ما، با استفاده از تجربه‌های مان، «ایران‌پژوه دوم» را چندین سالِ سرِ پا نگه داشتیم — بدون آنکه عکسِ کوچک، متوسط، یا بزرگِ شاه، یا همسر شاه، یا نزدیکان و دورانِ او را در جایی، در دفتر کارمان یا پستوی خانه‌مان نصب کرده باشیم. آسان است. نه؟ حالا که حتماً آسان است. آنوقت‌ها هم حتماً آسان‌تر از حالا بوده. نه؟ اما تو خیال می‌کنی شبهِ روشنفکران — این **اختگانِ دانا** — در این باره چه می‌گفتند؟ آنها، خیلی راحت، با نهایت آرامش وجدان، لبی ترمی کردند و می‌گفتند: ما می‌دانیم. ما اطلاع دقیق داریم. اینها از ساواک اجازه گرفته‌اند که عکس شاه را به در و دیوار دفترشان نزنند تا مورد توجّه روشنفکران واقع شوند... بعله...

(درواقع، آنها، خودشان را خیلی باهوش و کاشفِ حقایق پنهان و

اسرارِ پُشتِ پرده می دانستند و روشنفکران را کاملاً احمق و آماده‌ی فریب خوردن.)

حالا اگر ما تن به خفت می دادیم و عکس شاه و نزدیکان و دورانش را اینجا و آنجا — رنگی و سیاه و سفید، در حالِ انقلاب سفید و تقسیم اراضی سلطنتی، لوله‌ی سند به دست — نصب می کردیم چه می شد؟ بله... آنوقت، باز هم این اختگان دانا، استکانهایشان را پرت می کردند بالا و می گفتند: ای داد بیداد! خودشان را فروختند... معلوم بود که می فروشنند... این نوکرانِ دربار، این سرسپردگان به رضاخان... این فرزندانِ جنایتکارِ فلان و فلان... بعله... به خاطر مال دنیا...

درواقع، تو، هر قدر هم مؤمن و پاک باخته و درستکار باشی، در مقابل این اختگانِ دانای درمانده‌ی بیکاره‌ی نق نقوی تریاکی تهمت زن، هیچ کاری نمی توانی بکنی، مگر آنکه بمیری. بله... اگر گشته شدی، یا شایعه‌ی کشته شدنت پخش و پلا شد، و خاطر اختگانِ دلاور جمع شد که دیگر وجود نداری تا کله شقی کنی، مبارزه کنی، بجنگی، بحث کنی، فریاد بکشی، شکنجه‌ها را تاب بیاوری، درد بکشی، خون بخوری، راه‌های تازه‌ی درافتادن را بیابی، باز هم زخم بخوری و کنار نکشی و تسلیم نشوی و سازش نکنی؛ و وجود نداری تا وجودت مثل تیغ به چشم دشمنان آزادی بنشیند، آنوقت، پای بُخاری‌ها یا کنار شوماژها، پای منقل‌ها یا توی کافه‌های خوش آب و هوا می نشیند دور هم، آهسته و پنهانی برایت کف می زنند، زیر لب و مخفیانه ازت ستایش می کنند... و بیا و ببین که چطور از دوستی‌ها و رفاقت‌هایشان با تو — البته اگر غریبه‌ی عینک سیاه، آن دور و بر نباشد — هم‌پاله بودنشان با تو، سفرهایشان با تو، گپ زدن‌های طولانی‌شان با تو، ارادت‌شان به تو، و اعتقادِ راسخ‌شان به اینکه فقط تو می توانستی نهضت را رهبری کنی و میهن و طبقه‌ی مستمیده را نجات

بدهی، سخن می گویند؛ و از اینکه «می دانسته اند» و «قطعاً می دانسته اند» که چنین سرنوشتی در انتظار توست...

فقط مرگ تو آنها را راضی می کند، وقانع فقط.

مبارزی که شهید نشود، ازدیدگاه همه ی تریاکی ها، خائن و سازشکار و دودوزه باز و وابسته به حساب می آید نه مبارز وفادار به آرمان؛ چرا که حضور سرسختانه ی چنین مبارزی، مستقیماً اسباب خجالت و سرافکنندگی تریاکی ها خواهد شد؛ چرا که چنین مبارزی با حضورش اثبات خواهد کرد که در هر شرایطی — و متناسب با هر شرایطی — می توان جنگید؛ و کشته شدن به دست دشمن، برای همه ی مبارزان صادق و صمیمی، یک امر اجباری و الزامی نیست — گرچه شهدا، تمثیلی روشن و درخشان از وفاداری به آرمان هستند.

ما برای آنکه فرصت ناب و نهایی خودسازی را داشته باشیم و دریک انقلاب فرهنگی عظیم، نقش دشوار و خلاقه ی خود را به درستی برعهده بگیریم و به انجام برسانیم، قطعاً باید که در صفوف طولانی خود، اسنوب، اخته ی دانا، شبه روشنفکر، لمپن پُرمدعا، باج بگیر فکری و دُن کیشوت طرفدار استمدیدگان نداشته باشیم. همین و همین.



محمود فتوحی شد «رییس مؤسسه و مدیر عامل»، من شدم «طراح و برنامه ریز»، او شد راننده، من شدم عکاس، او شد «مدیر امور مالی» من شدم «نویسنده و کارگردان»، او شد «مدیر داخلی» من شدم کارمند و ماشین نویس، و همینطور شغل ها را، راحت و بی دردسر، میان خودمان قسمت کردیم و لذت بردیم از مقاماتی که داشتیم. گاه، اومی نشست

پُشت میز، با «مُراجعان» بحث می کرد و ضمن بحث زنگ می زد و من برای او و مراجعانش چای می بُردم، گاه بالعکس ...

زندگی، در لحظه هایی، بازی شیرینی ست؛ شیرین، خنده آور، و دلنشین مشروط بر آنکه خالصانه با آن رو برو شده باشی ...

زندگی، در بسیاری از لحظه ها، عاری از هر نوع معنا و مفهومی ست. این ما هستیم که با مجموعه ی عملکردهایمان، به آن، معنا و مفهوم می بخشیم.

زندگی، مستقل از زندگان، حتی اگر وجود داشته باشد هم چیز قابل بحثی نیست. این ما هستیم که به زندگی، زندگی می بخشیم؛ و به اینگونه، این ما هستیم که مستقیماً مسئول شکل و محتوای زندگی هستیم. ظرف، مسأله یی نیست. مظلوف، موضوع مورد بحث ماست. و انسان، مظلوف ظرفِ زندگی ست. انسانِ امروز، فردا و فرداهای آینده ...



تدریجاً، چند نفر از رفقای خوب و قدیمی را هم دعوت کردیم — مثل مرتضی رستگار فلیمبردار، شکور لطفی پژوهشگر — که بیایند سوار لندرور دوازده هزار تومانی و اوراقی که خریده بودیم بشوند و تیم ایران شناسی مان را کامل کنند.

بعدها که دست و بال مان بیشتر باز شد و مؤسسه در خط گسترش افتاد، یاران دیگری همچون مریم زندی عکاس، محمد عقیلی کارگردان، حسین زندباف تدوینگر، پدرام اکبری مسئول تهیه و تدارک و برنامه ریزه ما پیوستند، و باز هم مردان و زنانی دیگر ...

اسم نخستین کارپژوهشی مان را هم گذاشتیم «تحقیقی جامع در باره‌ی ترکمن صحرا» و قرار بر این شد که با استفاده از درآمد احتمالی «آتش، بدون دود»، تحقیقاتمان را در باب صحرا کامل کنیم.

«آتش، بدون دود» که نام گروه ما را بر سرزبانها انداخت، محبوبیتی چشنگیر برای گروه سازنده و خود مجموعه فراهم آورد، و عزت و احترامی آرام بخش و گوارا برای ما دست و پا کرد، از اینجا آغاز شد.

ابن مشغله، هم اکنون — که فرصت مناسب است — از شما خواهش می کند جمیع افسانه های را که در باب خشونت گروه سازنده ی آتش بدون دود، ارتجاعی بودن گروه، و قوانین قرون وسطایی گروه ساخته و پرداخته اند، یکجا و در بست باور نکنید. البته ما، همانطور که گفته بودیم و پیمان بسته بودیم و شعار داده بودیم، عمل کردیم. کوتاه نیامدیم — به هیچ وجه — و همه ی چیزهای قابل تعویض را عوض کردیم؛ اما آنقدرها هم که دشمنان می گویند، پا باندی نکردیم.

ما اصولی را برای همکاری افراد با گروه مان وضع کردیم که تا آن زمان، نه فقط در سینمای ایران، بلکه در سر بازخانه های سراسر جهان هم سابقه نداشت. نه. اشتباه نکنید! ما خشونت نمی کردیم. خشونت را آن گروه هایی می کردند که در طول ساختن یک فیلم، لا اقل، چندین چاقوکشی راه می انداختند، و هر شب بر سر تصرف این یا آن اتاق چندین و چند عر بده جویی؛ و برای چند نخود تریاک، شکم هم را پاره می کردند، و بوی تعفن کارهای نامردانه و خجالت آورشان در سراسر وطن می پیچید. ما ابداً خشونت نمی کردیم. قوانین یا اصول داخلی و مقررات اردوگاه ما بسیار ساده، روشن، ابتدایی، و کاملاً قابل اجرا بود. حرف زیادی هم نداشت. تفسیر بردار هم نبود:

مشروب خوری، مطلقاً ممنوع! مصرف تریاک و حشیش و شیر و

بَنگُندانِه، وال — اس — دی و هرو بین و مُرفین و کوکابین و هرنوع مُخَدِرِ شناخته شده و یا ناشناس مانده‌ی دیگر، مطلقاً ممنوع! ورق بازی و هرنوع قمارِ یک نفره، دو نفره، چند نفره، به هر شکل و اسم، و حتی بدون شکل و اسم، مطلقاً ممنوع! عبور آقایان محترم — به هر دلیل — از مقابل اردوگاه بانوان، و بالعکس، مطلقاً ممنوع! پوشیدن لباس های آستین کوتاه یا هر جای دیگر کوتاه، و نیز باز بودنِ دگمه‌ی بالای یقه، برای آقایان و بانوان محترم، مطلقاً ممنوع! گپ زدن های دو نفره‌ی آقایان و بانوان محترم، جدای از جمع و بیرونِ «سالنِ گفت و گو» یا محلّ تمرین و سر صحنه، مطلقاً ممنوع! معاشرتِ حتی زن و شوهرها، پدر و دخترها در داخل اردوگاه، مطلقاً ممنوع! بیرون رفتنِ آقایان و بانوان محترم از محدوده‌ی اردوگاه، بدون اجازه و حضور نماینده‌ی اردوگاه، مطلقاً ممنوع! گفتنِ هر نوع لطیفه، مَثَل و مَثَل که توهین یا بی احترامی نسبت به مردم یکی از بخش های وطن تلقی شود، مطلقاً ممنوع! و بالاخره، چهار صفحه‌ی قطع بزرگ، «مطلقاً ممنوع»، بخش عمده‌ی آیین نامه‌ی داخلی اردوگاه ما را می ساخت. البته در آیین نامه‌ی ما، خیلی مختصر، به چیزهای مُجاز هم اشاره شده بود؛ مثلاً: استفاده از کتابخانه، استفاده از زمین ورزش، استفاده از میز پینگ پنگ، و مانند اینها هم مُجازاتِ آقایان و بانوان محترم بود.

(هرگز فراموش نمی کنم که خانم آذر فخر به دیدن همسرش کامران نوزاد آمده بود — چندین و چند فرسخ راه. با چنان شور و شوقی به طرف کامران رفت که انگار سالهاست او را ندیده است. و ما چنان آب سردی بر سر هردوشان ریختم که خودمان هم خجالت کشیدیم. گفتم: «نه آذر! در اینجا، زن و شوهرها، مجبورند جدا باشند. هر کدام در کمپ خودشان.» آذر، ماتش بُرده بود. گفت: این دیگر از آن طرفِ بام افتادن است. نه به آن شوری

شورش نه به این بی نمکی.

گفتم: حق با توست. بحث هم ندارد. اما نگاه کن! همسر من، یکی از نقش های اول این مجموعه را دارد. او، پانزده روز است که اینجاست، و من در این پانزده روز، جز سر صحنه، با او یک کلمه حرف نزده ام. ما حتی سرمیز غذا هم کنار هم نشسته ایم تا در باره ی مشکلات و آشفتگی های جاری زندگی مان گفت و گویی کنیم. سینمای ایران — حتی بخش هنری و روشنفکرانه ی آن — فاسد است، منحرف است، کثیف است، گندیده و متعفن است. اگر ما بخواهیم در این سینما بمانیم، باید که در نگهداشتِ حُرمتِ بعضی چیزها اسراف کنیم. باید که بیرحم و خشن باشیم — حتی با خودمان.

بعد هم به مدیر اردوگاه گفتم: خانم و آقا، فقط در سالن عمومی و سر صحنه می توانند همدیگر را ببینند، نه در هیچ کجای دیگر.

آذر گفت: «کارتان خوب است؛ اما من اینجانی مانم...» و رفت.

شاید جالب باشد که بدانید همین خانم آذرفخر و همسرش، بعدها، در «سفرهای دور و دراز هابی و کامی» دعوت ما را شادمانه پذیرفتند، و تمام شرایط ما را «برحق و لازم» دانستند، و با ما کار کردند — بسی خاطره انگیز، و هرگز از یاد نرفتنی.

دزواقع، در آن روزگار تیره و تار، در باب اردوگاه «آتش بدون دود»، در مجامع و محافل سینمایی ایران، شایعات عجیب و غریبی پیداشده بود که شنیدن برخی از آنها، برای ما، شیرین و دلنشین بود؛ گرچه عین واقعیت نبود و نمی توانست باشد.

گروهی می گفتند: «دارودسته ی ابراهیمی — فتوحی، وسط صحرا، برای خودشان یک حکومت دُرُست کرده اند، با قوانینِ جزایی که مربوط به عصر بر بریت است».

گروهی می گفتند: «در اردوگاه آتش بدون دود، اگر کسی — یعنی مردی — به صورت زنی نگاه کند، ترکمن ها، به دستور مدیر اردوگاه، او را با دِشنه، تکه تکه می کنند».

و گروهی می گفتند: «آن کسانی که با آتش بدون دود همکاری می کنند، درحقیقت، زندانی هستند. پایشان که به اردوگاه رسید، دیگر، به هیچ قیمت، حق خروج ندارند — مگر آنکه بازی یا کارشان تمام شده باشد. حتی شبها... شبها هم پرتوافکن های بسیار نیرومندی در چار گوشه ی اردوگاه روشن است — و می چرخد — تا اگر کسی به فکر فرار افتاد، بلافاصله با کمک سگهای هار — بله، هار — دستگیرش کنند».

...

این که می گفتند، و هنوز هم می گویند، که ما آدم های خطاکار را محاکمه و اعدام می کردیم، به خدا دروغ محض است. در اردوگاه ما اصلاً کسی جرئت نداشت خطا کند تا به اعدام برسد. ستون فقرات سینماچی ها از اسم اردوگاه «آتش بدون دود» می لرزید، و اگر کلاه الماس نشان شان را باد به صحرامی انداخت، از ترس شان، حتی باد را هم نفرین نمی کردند. مسأله، کلاً به این شکل بود:

آدمهای خوب و خیلی خوب، مثل محمدعلی کشاورز، اکبر زنجانیور، جعفر والی و چندین بازیگر دیگر، اصلاً احتیاجی به قانون و مقررات خاص نداشتند. هنرمند واقعی بودند، و آقا، و نجیب، و با شخصیت، و دُرُست؛ و آدم دُرُست، بی نیاز است به اینکه قوانین و اصول مربوط به درستی و شرافت را به رُخش بکشی.

بچه های محلی صحرا، گنبد و گرگان، اکثراً خیلی خوب بودند، و فوق العاده اخلاقی و نجیب و شریف. آنها هم احتیاجی به کلنگ فیلبان نداشتند و خیلی هم خوشحال بودند از اینکه کلنگی در کار است و

فیلپانی — برای آنها که فیل هایشان، گاه، یاد هندوستان می کرد.

باقی می ماند آن گروهی که مستقیماً از «فیلمفارسی» به صحرا می آمد. افراد این گروه — قسم می خورم که — تقریباً همه شان خوب بودند و کارگرانی واقعاً قانع و زحمتکش. شرایط بد، آنها را به بد کردن و بد رفتن واداشته بود. عیب آنها فقط این بود که مطیع شرایط بودند و باور داشتند که اگر بخواهند به رَوَندِ زمانه ی ظالم اعتراض کنند، از آن نانی خالی خوردن پُرمشقت بی اعتبار ناپایدار هم خواهند افتاد.

در برخی دقایق از برخی شبها که فرصتی دست می داد و پای صحبت این گروه می نشستیم، و از دست تنگی و گرفتاری های دائمی شان، از مریضی و خرج دوا و درمان بچه هایشان، از گلیله ها و آه و ناله های همسرانشان، از قرض های ثابت و سنگین شان، از غصه های همیشگی و بیشتر شونده شان، از بی حرمتی هایی که به ساحت انسانی شان شده بود و می شد، و از رنج دیدگی های عمیق و بی پایان شان سخن می گفتند، حق بود که بباریم، سخت و سوزان، به پهنای آسمان دلگرفته ی یک پاییز گریان...

تنی چند از بهترین یاران من از میان ایشان برخاستند، که هنوز هم، به هنگام لزوم، دستگیر من اند و غمخوار و همکار من؛ از جمله شهاب مقدم، فرهاد محمّدی و...

آنها که در سینمای عاری از عاطفه ی ما، سینمای منحط سرمایه دارانه ی ما، و سینمای هرزه ی تریاکی بدکار ما، اصطلاحاً «سیاهی لشکر» نامیده می شوند، زخم خوردگانِ دردمند، و ستمدیدگان واقعی میدان سینما هستند. در این سینما، اغلب ایشان را چنان شکنجه داده اند و دل آزرده کرده اند و بی اعتبار و احترام جلوه داده اند و خون سرشار از ساده لوحی شان را در شیشه کرده اند و گرسنگی و تشنگی شان داده اند و

به بیگاری‌شان کشیده‌اند و ارزشهای والای گوهر انسانی‌شان را مورد مخاطره قرار داده‌اند که حق است یک روز، این گروه، علیه نقش اول‌های پُرمدعای توخالی، علیه مدیران تهیّه و تدارکی که عامل استثماریشان و توسعه‌دهندگان جنبش فسادند، علیه کارگردانان ازخوشتن بسیارممنون تهی مغز عیاش، و علیه کامجویی‌های رذیلانه‌ی بسیاری از ایشان، یک اذعانامه‌ی خونین تاریخی بنویسند و برپیشانی این فیلم‌سازی بی‌آبرو— که نشان پُرافتخار «هنر هفتم» را به سینه دارد— بچسبانند.

اما اجازه بدهید این واقعیت را هم بیان کنم که در طول چهارماه و ده روز، ما یکی دو تا آدم سرکش بدکاره هم کشف کردیم، که تربیت غلط، آنها را به غلط کردن واداشته بود، و ایشان، همان کسانی هستند که غالباً اذعای می‌کنند به وسیله‌ی ما اعدام شده‌اند. مثلاً جوانکی، شرط بسته بود که از جلوی بخش بانوان اردوگاه، رد بشود. بله... فقط از جلوی بخش بانوان، رد بشود، نه آنکه بایستد، و ز بانم لال، نگاه کند؛ و البته رد هم شده بود و شرط را هم برده بود. ما او را گرفتیم. مدیر اردوگاه از ده ترکمن دست اول خواهش کرد که بیایند قضیه را مورد رسیدگی قرار بدهند. جوانیک بیچاره‌ی درمانده هم تکلیفش روشن بود. پا در رکاب مرگ، منتظر ایستاده بود. به ترکمن‌ها گفتیم: «این آقا، پایش را از محدوده‌ی اصول اخلاقی ما بیرون گذاشته. چکارش کنیم؟» (و دُرُست در همین لحظه بود که آن جوانیک بُزدل خیال کرد کشته شده؛ حال آنکه فقط غش کرده بود، و هیچکس، هیچ صدمه‌یی به او نزده بود) و ترکمن‌ها هم، با نهایت بزرگواری، حق قضاوت، صدور و اجرای حکم را به ما واگذار کردند— البته به جز یکی‌شان که پیشنهادهای نسبتاً تند و تیزی داشت؛ به تیزی همان

• این بخش از کتاب، مانند چندین بخش دیگر، قبل از پیروزی انقلاب اسلامی نوشته شده است.

خنجرى كه پَرِ شالش بود.

ما، جوانك را ايستاديم (چون خودش خودش را خوابانده بود) و از او خواستيم كه در حضور همه ي بانوان و آقايمان محترم اردوگاه بگويَد كه غلط كرده و چيزهاي بدى هم خورده و ديگر از اين كارها نمى كند. او هم گفت و خورد. بعد، ما، به عنوانِ يادگار، فقط يكى، يكى زديم توى گوشش. هيچ نَمُرد. مرگ، شايعه است. فقط مُعلق زد؛ چندين مُعلق پيائى. و ما هم هيچ نفهميديم كه چرا يك توگوشى ناقابلِ بايد دريك انسانِ دلاور كه شرط هاى كلان مى بندد و مى برد، اين همه نيروى مُعلق زدن ايجاد كند. البته اين طفل معصوم را اخراج هم نكرديم تا زيانى به بيت المال بخورد؛ چرا كه چندين صحنه را به خوبى بازى كرده بود و يكى دو صحنه اش باقى مانده بود. به همين دليل، فرستاديمش به يك اتاق آبرومند، و درِ اتاق آبرومند را هم قفل كرديم. غذايش را همانجا مى داديم، و دوايش را. وقتِ بازى هم مى آورديمش بيرون. بازى اش را مى كرد و بر مى گشت به اتاق آبرومندش. اين كه مى گويند غذايش را مثل سگ مى انداخته يم جلويش، حرفِ كاملاً بى ربطى ست، و اصلاً ارزشِ دستورى ندارد؛ چرا كه ابدأ معلوم نيست ما مثل سگ عمل مى كرده يم يا او مثل سگ. يعنى آنكه مى انداخته، سگى مى انداخته، يا آنكه مى گرفته سگى مى گرفته. اين، همه ي داستان است. ديگر هيچكس، هيچكس به فكر شرط بندى ورد شدن و نشدن، مُعلق زدن و نرزدن و اين حرفها نيفتاد كه نيفتاد.

موردِ ديگر، باز هم موردِ جوانكى بود بسيار مؤدب و سربه زير. اين جوانِ كارى و زرنگ و واقعاً با ادب، عيش فقط اين بود كه «تجسس» مى كرد. عيب ما هم اين بود كه برحسب تصادف، فهميده بوديم كه خبر مى چيند و مى فرستد. عيب مُشترِ كمان هم اين بود كه ما از عيب او باخبر شده بوديم و او از عيب ما باخبر شده بود. يعنى دستانِ پيش هم رويده بود و داستان مان

شده بود داستانِ تفنگِ خالی. ما از این می‌ترسیدیم که مبادا مبادا پسرک
 خبرهای جعلی بفرستد به تهران و کار دست ما بدهد؛ و از این وحشت
 داشت که ما، وسطِ برهوتِ خدا، سربه‌نیستش کنیم. این جوان با ادب،
 البته مختصری هم به «جنون جوانی» و بیماریِ سوءظن مبتلا بود. به همین
 دلیل، ناگهان به سرش زد که ما، جداً، نقشی کشتنِ او را طراحی
 کرده‌ایم. او، بعدها، همه جا نشسته بود و گفته بود: «آنها، سه بار، برای
 کشتن من اقدام کردند و به نتیجه نرسیدند»؛ حال آنکه ما حتی دوبار هم
 اقدام نکرده بودیم. او، رسماً ادعا کرده بود که ما می‌خواستیم با «آمپول
 هوا» او را بکشیم. فکرش را بکنید! این مشغله‌ی بیچاره، در تمامی عمرش،
 رنگِ خودِ هوا را هم ندیده چه برسد به رنگِ آمپولِ هوا. ما هر چه برای این
 جوانِکِ روان‌پریش، توضیح می‌دادیم که «برادر جان! فقط نظامی که تو
 برایش کار می‌کنی می‌تواند آمپولِ هوا به مردم تزریق کند» و او باور
 نمی‌کرد. (البته، راستش، ما به او توضیح نمی‌دادیم. بین خودمان حرف
 می‌زدیم). ما بعدها فهمیدیم که یک شب، احتمالاً، نوعی پشه‌ی آلوده،
 دست این جوان را نیش زده و دستش مختصری ورم کرده؛ و او تصور کرده
 که ما نیمه‌شب، زمانی که او در خواب «ناز» فرو رفته بود، با یک یا دو عدد
 آمپولِ هوا آمده‌ایم بالا سرش و خیلی خیلی یواشکی، آمپولها را یکی
 یکی، به او تزریق کرده‌ایم و رفته‌ایم که همچون جنایتکاران حرفه‌ای، در
 خواب ناز فرو برویم؛ و او هم طبیعتاً مُرده؛ یعنی اعدام شده؛ حال آنکه
 ایشان، هم الان، چاق و چله و شنگول و منگول هستند. بروید از خودشان
 پرسید که آیا زنده‌اند یا نیمه‌جان یا کاملاً مُرده.

بگذارید مطلب دیگری را هم بگویم تا حق کسی در این میان پامال
 نشده باشد:

بازیگری فوق‌العاده خوب، و مردی به راستی شریف، یک بار، به

دلالتی، دور از اردوگاه اما در محدوده‌ی اردوگاه، چیزی نوشید که مجاز به نوشیدن آن نبود؛ و ما هم طبیعتاً — بس که خبیث بودیم — مسأله را کشف کردیم. این مرد شریف و بازیگر بی نظیر، مورد علاقه و احترام همه‌ی ما بود، و حق بود که در مورد خطای کوچک او استثنایی قائل شویم و مسأله را بر ملا نکنیم؛ چرا که خود آن جوانمرد به راستی مهربان می دانست کار درستی نکرده، و از این بابت، ناراحت و افسرده نیز بود؛ اما بدبختانه، جریان، شکل دیگری به خود گرفت و اسباب خجالت ما شد.

ایرج گرگین، از مدیران آن زمان تلویزیون، که دوستی چندین ساله‌ی بی هم با من داشت، برایم پیامی فرستاد که «فوراً برای برخی کارها به تهران بیا!» و ما هم فوراً آمدیم (یا رفتیم). ایرج، مرا که دید، گفت: آنجا چکار داری می کنی؟ فیلم می سازی یا قانون مجازات عمومی می نویسی؟ چندین نفر از اردوگاه تو آمده اند تهران و رفته اند به دادگستری و رییس تلویزیون شکایت کرده اند که در صحرا، این مشغله، قانون در قانون دُرست کرده. مردم را همینطور می گیرد و اعدام می کند.

گفتم: قربانت برود الهی آنکه این حرف ها رازده. حالا می گویی چکار کنیم که بدبخت نشویم؟

گفت: بردار یک مقاله بنویس و شرح بده که در آنجا چه خبر است و چه برنامه هایی دارید و چه اصول اخلاقی را مدنظر گرفته یید و از این حرفها...

(مطلب دستوری: منظور از «بردار» یعنی قلم را بردار. این بی قرینه ترین حذف تاریخ حیات بشر است. بسکه ستمگران جهان از قلم و کارکرد آن می ترسند، همه‌ی مردم عادت کرده اند بدون هیچ قرینه‌ی، قلم را از زبان حذف کنند.)

ما هم بلافاصله «برداشتیم» یک مقاله‌ی مفصل به نام «در مدینه‌ی

فاضله‌ی ما چه می‌گذرد؟» نوشتیم و از سیر تا پایا را شرح دادیم، و در ضمن، به مورد خاص آن بازیگر عزیز هم اشاره‌ی کردیم. مقاله، در مجله‌ی تماشای آن روزگار چاپ شد؛ و این امر، رنجیدگی عمیق خاطر آن دوست را به دنبال آورد؛ چنانکه هنوز پس از سالیان سال، دل از کدورت کردار ما پاک نکرده است، و ما هنوز در حسرتِ آنیم که این بزرگوار را در کنار خود و یا خود را ملتمز رکابِ او بینیم و غبارِ گذشته‌ها از تنِ خاطراتِ مشترک بتکانیم.

زمان، تلخ‌ترین خاطرات را شیرین می‌کند — به قید آنکه قهرمانِ آن خاطرات تلخ، خود ما باشیم و تلخی و دردِ بر ما فرود آمده باشد نه بر دیگرانِ عزیز یا عزیز دیگران. ما خاطراتی را که در آنها، غم و رنجِ گذشته‌های خود را محفوظ داشته‌یم، با لذتی غریبِ بازمی‌گوییم؛ اما خاطراتی که به اندوه و مصیبتِ یک دوست مربوط می‌شود، همیشه با اندوه و مصیبتِ فرامی‌خوانیم. اگر از شکنجه‌هایی که در زندان تحمل کرده‌یم سخن بگوییم، چنان می‌گوییم که انگار همه شاهد است و شکر، و طعم لذیذترین غذای دنیا را برای گرسنه‌ترین دارد؛ و اگر از مرگِ یک دوست سخن بگوییم یا شهادتِ یک برادر خوب، هنوز و همیشه، سیلابِ غم، جزیره‌ی چشم را یکباره ناگهان فرومی‌بلعد. و این سخن بدان آوردم که آن بزرگوار را برگویم: قهرمانِ آن ماجرا تو بودی. اینک به شیرینی اش بارگو و از ما بگذر، که هنوز، راهِ درازی در پیش است که ناگزیر باید در کنار هم باشیم یا در فریادِ رسی از هم.

خاطرات ما از «آتش، بدون دود»، به واقع، یک داستان بلند بلند است و مملو از لحظه‌هایی منحصر و بازیافتنی. همه‌ی آنها که در «آتش، بدون دود» حضور داشتند، تک‌تک، این معجزه‌ی اراده‌ی جمعی، معجزه‌ی ایمان به طهارت، و معجزه‌ی کارِ گروهی به جای غفل

فردی را گواهی می‌کنند: زنانی همچون مهری و دادیان، مهری مهرنیا، مریم زندی، الهام آریاپور، فرزانه منصوری (همسر نویسنده) و مردانی چون محمدعلی کشاورز، کامران نوزاد، عظیم جوانروح، مرتضی رستگار، مسعود ولدبیککی، همیشه به عنوان خوش‌ترین و خاص‌ترین خاطرات زندگی‌شان، از آن داستان و ماجراهایش یاد می‌کنند...



سی‌وشش ساعت فیلم را در مدت چهار ماه و دوازده روز به پایان رساندیم. برنامه‌ی کارمان را آنگونه تنظیم کرده بودیم که به تقریب، بیست و چهار ساعت، به‌طور پیوسته، شب‌وروز کار می‌کردیم، بدون توقف طولانی، با کمک دستیاران خوب، فیلمبرداران خوب، مدیران خوب، و کارگرانی به حق بی‌نظیر. اردوگاه بزرگ ما، یک لحظه هم از نفس نمی‌افتاد و به خواب فرو نمی‌رفت. عظیم جوانروح فیلمبردار، مرتضی رستگار فیلمبردار، حسن سلطانی دستیار، من و دستیارانم معمولاً ساعت شش تا نه صبح می‌خفتیم، که البته من و عظیم، یک ساعت از این سه ساعت را هم صرف شکار پرنده می‌کردیم تا نیمه شب بعد، خوراک مطبوعی — به عنوان تنقل — داشته باشیم. رستگار، وقتی می‌دید که ما، باز تفنگ‌ها را برداشته‌ایم، سوار جیپ شده‌ایم و می‌خواهیم حرکت کنیم، با لحنی سرشار از دلسوزی می‌گفت: «می‌میرید... به خدا می‌میرید... اگر اینجور زندگی کنید خیلی زود از پا درمی‌آید» و من، خیلی به پایان کار نمانده بود که از پا درآمد و نیمه‌جان به تهران ارسال شدم.

روزی که مرا با صندلی چرخدار معلولین به صحرا برگرداندند تا کار

را به پایان برسانم، خیلی ها، واقعاً، با قلب هایشان برایم گریه می کردند. چند روز بعد، من سر پا ایستادم و محمدعلی کشاورز، از جهت تفریح، روی صندلی چرخدار من نشست؛ و بعد هم دیگران، به نوبت، نشستند. این خسرو مختاری و کیومرث پوراحمد و میترا دیوشلی بودند که در غیاب من بخش های عمده یی از آتش بدون دود را ساختند.

جیمز یلر، خبرنگار عکاس نامدار نشریه ی معروف «مجله ی جغرافیایی بین المللی»، در صحرا به دیدن ما آمد و دوشبانه روز نزد ما ماند— مبهوت. یلر می گفت: با این نوع برنامه ریزی، متوسط کار شما در هریست و چهار ساعت، سی و شش ساعت است؛ و این بدعتی بسیار خطرناک است.

براساس یکی از مواد همان آیین نامه ی معروف، اردوگاه ما، مهمان می پذیرفت— آشنا و ناشناس؛ مشروط بر آنکه مهمان نیز تابع آیین نامه ی عمومی اردوگاه باشد، و در عین حال برابر هزینه یی که برای اردوگاه ایجاد می کند— و قدرکی هم بیشتر— خدمتی ارائه بدهد. مثلاً در نقشی بازی کند، چیزی بسازد، منبعی را آب کند، باری را از جایی به جایی منتقل کند، و یا در آشپزخانه و مراکز دیگر خدمت، کار کند.

یادم هست که جمشید هادیان—متخصص تولید ابزارهای آموزشی تربیتی— و تنی چند از دوستانش به دیدن ما آمدند. هادیان، بعد از ورود به اردوگاه، بلافاصله به مدیر مراجعه کرد و پرسید که در برابر دوسه روز ماندن در اردوگاه، چه می توانند بکنند. مدیر، از او و دوستانش تقاضا کرد که براساس طرحی، در نقطه یی، چاهی بسازند— آن هم از سنگ؛ یعنی چیزی که در صحرا، وجود نداشت. هادیان و یارانش، با کوششی تمام، یک شب تا سحر کار کردند و این چاه را برای ما ساختند: یادگاری از یاد نرفتگی، که تا مجموعه ی «آتش بدون دود» هست، آن هم هست؛

چاهی که گالان اوجای دلاور، در کنار آن، خندان، از پای درآمد، و آت میش اوجای آشوبگر، نوهی خیره سر گالان، سالها بعد، تشنه در کنارش کشته شد.

ما، تقریباً تا پایان کار، و با استفاده از انواع طُرُق مشروع، مقبول و اخلاقی، سخت کوشیدیم که اسباب رضایت خاطر افراد را فراهم آوریم، تعادل و آرامش روانی ایشان را حفظ کنیم، و نگذاریم که همکاران مان، کمترین کمداشتی حس کنند: کتابخانه، زمین بازی و مسابقات والیبال، اسب سواری، دارت، تیراندازی، بحث های گردان، کارهای گروهی، دیدن فیلمهای گرفته شده، گفت وگوهای طولانی در باب شخصیت ها و نقش ها، تمرین های دائمی، تمیزکاری اتاق ها و ساختمانها، خوردن و نوشیدن به حد لازم، و مرخصی های دو روزه ی پاداشی... اما واقعیت این است که در یک ماه آخر، یکنواختی و سنگینی کار، خستگی شدید، کم خوابی، نبود مقدار بیشتری از وسائل تفریح سالم، و نداشتن برنامه های صحیح، آموزنده، جاذب و مترفی جهت پُر کردن اوقات فراغت، آرام آرام، افراد را از پای درمی آورد. من و فتوحی، تقریباً گیج شده بودیم و نمی دانستیم دیگر چه باید بکنیم. البته فتوحی، در کارش، متخصص بی نظیری شده بود. تقریباً هیچکس قادر نبود چنان اردوگاه پرجمعیتی را، بدون سروصدا، بدون برخورد و نارضایتی و دلگیری، اداره کند، و همه چیز به درستی سر جای خودش باشد؛ اما دیگر مسأله از اداره کردن گذشته بود. همه، کوفتگی و حشمتاکی حس می کردند. در همین زمان، مهندس احمد منصوری، دوست و همکار همیشگی من، برای دوسه روزی به صحرا آمد. من مشکلات روانی افراد و خستگی طاقت سوز ایشان را با او در میان گذاشتم، و او، ضمن گفت وگو و پرس و جو، ما را متوجه مجموعه یی از

کمبردهای اساسی کرد؛ ازجمله گفت که چنین اردوگاهی با چنین اهدافی، بایستی دارای کارگاه‌های آموزش نقاشی، موسیقی، برجسته‌سازی، و کلاس‌های تعلیم ادبیات، خیاطی، خط، صنایع دستی، مبارزه با بیسوادی، و احتمالاً، در صورت امکان، دارای یک مرکز کوچک تولید صنایع دستی — مثلاً حصیربافی، گلیم بافی، یا تولید سرامیک — باشد تا اوقات فراغت افراد، آنگونه پُر شود که اصولاً فراغتی حس نشود و مورد نیاز و درخواست نباشد. ضمناً، چنین اردوگاهی، همانطور که بقالی و فروشگاه و چایخانه و خوراخانه دارد، قاعدتاً باید که یک مشاور خوب هم داشته باشد، و نانواپی، قصابی، کفاشی، دوزندگی، و چه بسا یک گله‌ی بسیار کوچک به قصد تولید شیر و ماست و کره و پنیر و ایجاد کار موقت برای بیکاران موقت.

البته دیگر فرصتی برای پیاده کردن این برنامه‌های آرمانی نمانده بود، و چنین فرصتی، بعدها نیز، متأسفانه، هرگز به دست نیامد تا ما بتوانیم به فیلم‌سازان جوان مملکت مان نشان بدهیم که چگونه می‌توان بد را به خوب، و خوب را به بسیار خوب تبدیل کرد. در «سفرهای دور و درازهای کامی» یعنی کار بزرگ یعدی ما، اردوگاهمان سیار بود، و در هیچ کجا توقفی چندان طولانی نداشت که به برنامه‌ریزی‌های محلی بیارزد.

بله... بسیاری از آرزوهای انسان، آرزوهای کوچک، و آرزوهای بسیار بزرگ انسان، هرگز برآورده نمی‌شود. آرزوها، سر بازار سیاه زندگی ما هستند.

ما برای رسیدن به پیروزی، فوج فوج از خوب‌ترین و محبوب‌ترین سر بازاران مان را در تمامی جبهه‌ها از دست می‌دهیم: دلاوران را، مؤمنان را، پاکبازان را، و شاید آنها را که اگر می‌ماندند می‌توانستند جهان را عوض کنند...

تو هرگز نمی توانی در یک نبرد سهمگین، با شاگردانِ سخت شروور
شیطانِ روبرو شوی و در امتدادِ نبردی مداوم و سرسختانه حتی یک سر باز
هم از دست ندهی.

عزیز من! از دست رفتگان، بزرگان و عزیز؛ اما توحق نداری به عزای
ابدی ایشان بنشیني؛ زیرا در مقابل آنها که در نیمه راه ماندند یا کشته و
مفقود شدند و در برابر چشمان حسرت زده ی تو پرواز کردند و رفتند، بسیاری
از سر بازارانِ تونیز به پیروزی رسیده اند، و بسیاری خواهند رسید— اگر نه در
زمان تو، در زمانِ فرزندانِ تو.

و باز، عزیز من! ما مُجاز نیستیم که در ماتم آرزوهای بر باد رفته ی
خویش بنشینیم، و مویه کنان، قصه های سوگ انجامی از شکست های
ذره بینیِ خود بازیم و تحویل دیگران بدهیم.

برای یک مپاه، حتی اگر یک سر باز هم به پیروزی برسد اما آن
پیروزی، واقعی، عمیق، ماندگار، و معتبر به اعتبار یک آرمان باشد،
کافی ست.

اگر بتوانی، به سادگی و صفای یک کودک، اعتقادی خالصانه داشته
باشی به اینکه دنیا با تو آغاز نشده و با توبه پایان نمی رسد، دیگر مُشکل
چندانی برای تو— که بار سنگین آن همه رؤیا و آرزو را شب و روز به دوش
می کشی— باقی نخواهد ماند؛ و همین اعتقاد، تو را موظف می کند که
آرزوهای به انجام نرسیده اما گرانقدر خود را به فرزندان و فرزندانِ
سرزمین و فرزندانِ جهانِ بینی ات بسپاری...

اگر این چرخ، بعد از من و تو، خواهد چرخید— که بی شک خواهد
چرخید

بگذار دلیلی یا دلائلی برای خوب چرخیدن در اختیارش بگذاریم.
یادت باشد!

همه‌ی آرزوهای بزرگ، متعلق به من و تو نیست تا بخواهیم به همه‌ی آنها، یکجا برسیم و چیزی برای آیندگان نگذاریم.
دنیای بی آرزو، دنیای خوف انگیزی‌ست
و انسان بی آرمان، انسانی حقیر؛ بسیار حقیر، و بسیار حقیر...



«آتش، بدون دود»، شش ماه بعد از آغاز فیلمبرداری بر صفحه‌ی تلویزیون آمد — با دست‌مریزادِ مُجَبَّانه و پُرشورِ تماشاگرانِ بسیار؛ که این، پاسخی عظیم بود برای همه‌ی زحمت‌هایمان، و خیلی هم بیشتر؛ خیلی...
نخستین نتیجه‌ی شایان توجهی که از این رهگذر، نصیب ما شد، و این نتیجه را ما و تماشاگرانِ مجموعه، مشترکاً متحداً و نصف‌نصف به دست آوردیم این بود که معیارپسند و سلیقه‌ی عمومی، همان چیزهایی نیست که فیلمفارسی چپ‌های بدکار هرزه‌اعلام می‌کنند. ما مردم، مطلقاً عاشقِ آن لجن‌کاری‌هایی نیستیم که این بیمارانِ منحرف وابسته به سرمایه‌داری وابسته‌نشان‌بان می‌دهند و دائماً هم فریاد می‌کشند که «همه‌ی این چیزها را، مردم، مردم، مردم از ما می‌خواهند؛ و اگر به آنها ندهیم، صندلی‌های سینما را یک شبه جرجر می‌کنند، ما را هم ورشکست». دروغ. دروغ.
دروغ نامردانه‌ی رذیلانه. تو هرگز به ما مردم، چیزی را که مختصری هم شایسته‌مان باشد نشان ندادی تا ما حدِ قدردانی خود را به تو نشان بدهیم، و نشان بدهیم که چقدر خوب می‌فهمیم و چقدر بلندنظرانه و باگذشت، قضاوت و قدردانی می‌کنیم. این درست است که تو با مبتذل‌سازی و کثافتکاری، به روشنفکرانِ واقعی جامعه پُشت کردی؛ اما پُشت کردن به روشنفکران، هرگز به معنای رو کردن به مردم ساده نیست. تو، وقتی به

اندیشمندان و متفکرانِ متعهد جامعه‌ی خود پُشت می‌کنی، خود به خود، به مردم عادی جامعه پُشت کرده‌یی. بدان و برای همیشه بدان!

البته ما نمی‌گوییم که یک اقلیتِ شهریِ مریضِ احوال وجود ندارد که فیلم‌فارسی، کاملاً راضی‌اش می‌کند و تسکینش می‌دهد؛ همان‌طور که نمی‌گوییم یک اقلیتِ شهریِ شبه‌روشنفکر وجود ندارد که حرفهای احمقانه و بی‌معنی‌اش را، پیچیده و پُر معنی قلمداد می‌کند و دائماً عریده می‌کشد که «سطح شعور مردم پایین است، و مفاهیم متعالی ما را ادراک نمی‌کنند». چرا. این دو گروه، وجود دارند؛ اما، ضمناً ما می‌گوییم که این دو گروه کوچک، ارزش‌هایی مطلقاً برابر هم دارند، و چیزی از هم سر نیستند. شبه‌روشنفکر حقّه باز، همان فیلم‌فارسی‌چی بُجل‌ساز است که فقط لباس عوض کرده. هدف هردویشان هم تحقیر ما مردم است و جیب‌بری.

از این گذشته، ما این حقیقتِ مُسلم را هم انکار نمی‌کنیم — نمی‌توانیم بکنیم — که در هنر و فلسفه، مسائلی پیچیده و بسیار پیچیده وجود دارد که ادراک آنها و ایجاد رابطه‌ی جدّی با آنها، آگاهی‌ها و اطلاعاتی وسیع، چند جانبه، حرفه‌یی و صعب‌الوصول می‌خواهد که البته نزد مردم عادی و «کم‌اطلاع ننگه داشته شده» یافت نمی‌شود و به همین سبب، ما، تا وصول به مراحلِ عالیِ شناخت و آگاهی، احتیاج به طرح یک مجموعه مسائل اساسی به زبان ساده داریم؛ اما وجود چنین واقعیتی را هم مُستمسکی برای کلاهدارانِ شبه‌روشنفکر نمی‌شناسیم تا با باز کردنِ دکانِ مُهمَل‌گویی، یک ملتِ صاحبِ شعورِ صاحبِ فرهنگ را مورد بی‌حرمتی قرار بدهند؛ همچنان که فیلم‌فارسی‌چی‌های مریض، حق ندارند موزیانه در پناهِ کم‌سوادیِ مردم سنگ‌ریزند و خود مردم را نشانه کنند. در واقع، اگر قبول افُتد، همه‌ی حرف ما این است که هر خُرعلبی را، به صَرفِ آسان

بودن، هنر مردمی و خواست مردم نباید جا زَد، و هر چستانِ ابلهانه‌یی را به صرف گنگ و گسیج و بی معنی بودن، هنر عمیقِ روشنفکرانه. این حرف هم، ظاهراً که، آنقدر تکراری و پیش پا افتاده است که هر چه بی می فهمد و می گوید وزیر لب زمزمه می کند. اما این که چرا چنین حرف کودکانه‌یی را نه شبه روشنفکر می فهمد نه مبتذل ساز، دلیلش فقط و فقط این است که همیشه ی خُدا، دروغگو، دروغ شنوداشته است؛ و شامورتی باز، مُشتری؛ و کلاهبر، صاحب کلاه؛ و مُرشد، ارشاذطلب؛ و رنگ کننده، رنگ شونده؛ و باج گیرنده، باج دهنده؛ و مرید پرست، مرید؛ و منفی باف، منفی گرا؛ و دُزد، دیوار کوتاه. و به راستی که دیواری از دیوارِ ما مردم، کوتاهتر، وجود ندارد.

یک بیت بد:

تا به پایان برسد قصه‌ی این درد بزرگ
جان ما هم به لب تشنه‌ی ما آمده است

نکته‌ی بسیارشایان توجه دیگر، در مورد «آتش، بدون دود»، هزینه‌ی آن بود. زمانی که ما ساختِ این مجموعه‌ی تلویزیونی را آغاز کردیم، به مجموعه‌هایی که در تهران ساخته می شد، در چند اتاق، و با چند شبه بازیگرِ گمنام، حداقل دقیقه‌یی سه تا چهار هزار تومان می دادند (و حداکثر، تا دقیقه‌یی بی نهایت— مثل «باد صبا» و «کاروانها»). در چنان شرایطی، ما، با هزار بازیگرِ عابر، یکصد و پنجاه بازیگر نقش‌های کوتاه، بیست و پنج بازیگر نقش‌های پایه، پنجاه اسب تیز تک، و یک اردوگاه با ده دستگاه ساختمانِ چهار اتاقه (که خودمان ساختیم)، و خیلی چیزهای دیگر، آن هم در وسط صحرائِ ترکمن، با دقیقه‌یی یک هزار و دویست تومان، «آتش، بدون دود» را ساختیم و تحویل دادیم؛ یعنی برابر دستمزدی که قاعدتاً

می بایست بابت هر دقیقه، فقط به کارگردان آن مجموعه پرداخت می شد، یا به نویسنده اش؛ یعنی هر واحد یک ساعته ی مجموعه، حدود هشتاد هزار تومان تمام شد.

وقتی بنابراین باشد که با اهداف روشن و درنهایت طهارت کار کنی، نتیجه، همیشه شگفت انگیز و بسی لذت بخش خواهد شد. باور نمی کنی؟ عیبی نیست. تو خیلی چیزها را باور نکردی، و زمان روی دست گذاشت که باور کنی. صبر داشته باش! هنوز اول عشق است اضطراب مکن!



مصراع



گمان می کنم دلیل اینکه ابن مشغله، برخلاف سُنَّتِ معتبرِ اِجاز، در باب ساختنِ «آتش، بدون دود» این همه قلم فرسایی کرد بر توروشن باشد. «آتش، بدون دود»، اولین کار کم و بیش بزرگِ ابنِ مشغله در طول زندگی اش بود. ما باید به آدمیزادی که از «آنجا» به «اینجا» رسیده، اجازه بدهیم که قدری دست و پای خودش را گم کند و قدری هم خودنمایی.

از این گذشته، ابن مشغله و یارانش، در جریانِ ساختِ «آتش، بدون دود» اصولی را بُیان گذاشتند که مسلماً، یک روز، سینمای واقعی ایران به آن اصول باز خواهد گشت.

ما، در «آتش، بدون دود» تفاوتِ عمیقِ بین «فلسفه داشتن» و «فلسفه بافتن» را احساس کردیم. اگر یک قدم، یک وجب، و یا حتی یک بند انگشتِ پایمان را کج می گذاشتیم، آنوقت بود که البته تا ثریا کج نمی رفتیم؛ بلکه براساس قوانینِ مُسَلِّمِ علمی، بسیار زود و بد سقوط می کردیم و فرومی ریختیم.

و مینما جایی نیست که اگر یک بار در آنجا فرو ریختی، بعد بتوانی

خودت را جمع و جور کنی و ترو تمیز. از هر کار گزافتی گرفته تا هر بازیگر عابر و مهمان، از مدیر فیلمبرداری گرفته تا هنر پیشه‌ی اوّل و دوم و سوّم، از مدیر مهمانخانه‌یی که یک شب در آن خوابیده‌یی تا پیشخدمت‌های همان مهمانخانه، از گریه دهنده‌ی ظروف و اشیاء عتیقه و قدیمی — که با او مبلغی را قرار گذاشته‌یی و وقتی قرارداد را جلوی می گذاری که امضاء کند، زیر چشمی می بیند که پنجاه درصد بیشتر از مبلغ مورد قرارداد را نوشته‌یی تا سهم خودت و نوکرانِ سیه بخت را برداری — تا فروش فروشی که از او فرشهایی برای صحنه‌هایت امانت گرفته‌یی، و یک قالیچه‌ی زرع و نیم چله ابریشم هم به عنوان باج؛ از متخصص انفجار تا متخصص اسب، از صحنه ساز تا منشی صحنه، از انباردار تا تحویلدار و حسابدار و ناظر مالی و صندوقدار، از آن پینه دوز بدبختی که حقش را خورده‌یی تا آن «سیاهی لشکرها»یی که هرگز وجود خارجی نداشته اند اما تو با تک تکشان قرارداد بسته‌یی و آنها هم پای قراردادهایشان انگشت زده اند... همه و همه و همه می دانند و برای همیشه می دانند که تو چه کفایتی هستی و تا کجا در لجن فرو رفته‌یی و چگونه فرو رفته‌یی، و چه مقدار از وجودت به نفیس تعفن تبدیل شده است...

عیب ندارد. نه؟ خورده‌یی و به نوکرانت هم خورانده‌یی. نه؟ عشقت را کرده‌یی و پولت را به جیب زده‌یی و در نهایت هم چیزی که کمترین ارزشی برای این ملت ندارد تحویلش داده‌یی. نیست؟ واقعاً خیال می کنی که بازی را بُرده‌یی — برای همیشه — و با آن مقدار پول حرام که کف رفته‌یی و سوای عیاشی‌ها و الواطی‌هایی که با آن می کنی، مثلاً برای بچه‌هایت گذاشته‌یی، آنها هم می توانند، عین خود تو، خوش بگذرانند و به حقوق یک ملت فقیرِ دردمندِ گرسنه تجاوز کنند. اینطور نیست؟ باشد. این هم، به هر حال، تجربه‌ی بی ست برای خودش، پسر جان!

گفته اند که ما، خوکچه های هندی آزمایشگاه تاریخ هستیم. هر بلایی که بخواهند سرمائی بیاورند تا مقدار مقاومت یک ملت را در برابر بلا بسنجند، آن بلا را سرما می آورند؛ هر مرضی که بخواهند پخش کنند، هر ستمی که بخواهند بخوراند، هر زخمی که بخواهند بزنند، هر دردی که بخواهند ببخشند، هر ستمی که بخواهند بکنند، ما، و این فقط ما هستیم که باید آن مرض و ستم و زخم و درد و ستم را تحمل کنیم...

این فیلم سازی فاسد فاسد کننده، با این بیماران روانی زنجیری که قفل از زنجیرهایشان برداشته اند تا عادلانه توزیع فساد کنند هم یک آزمایش است و یک تجربه. بگذار باشد برادر جان! به قول خود تو، ما باید بد را هم به قدر خوب بشناسیم تا بتوانیم انتخاب درستی داشته باشیم. راست می گویی جان من؟ پس این حرف، و فقط همین حرف است که علت وجودی تو و علت اساسی همه ی اعمال توست؟



فساد، در سینما، فساد بی بازگشت است؛ و خیلی آدمهای به ظاهر آبرومند، و به ظاهر اخلاقی، و به ظاهر بی عقده، فقط به عشق همین فساد به سینما روی می آورند. کرم های مغز و روح آنها فقط در مرداب یک سینمای متعفن سیر می شود— که البته نمی شود؛ که البته انقلاب، در ابتدای ابتدای تمامی راه های فساد، دیواری خواهد ساخت از خشم و آهن و ایمان؛ دیواری در امتداد نیروی شیطان، در مقابل آن، هزار «لا» و یکپارچه...



اجازه ام بدهید که این فصل را با یک خاطره ی بسیار تلخ تمام کنم، تا

اگر شما هم مثل من، زمانی، گذارتان به سینما افتاد، یا دلبستگی به هنر عظیم و دگرگون ساز سینما، شما را به این میدان بی دروپکر کشید، یادتان باشد که چه شقاوتهایی را باید تحمل کنید:

«یک روز، رفیقی سوازه، راه بر من پیاده بست و سوارم کرد. پشت فرمان، مرد دیگری نشسته بود. البته هر دو که نمی شود گفت؛ نامردی به کسوت مردان، نه خصلت ایشان؛ و او، به ظاهر، مالک آن وسیله ی نقلیه بود.

رفیق من، مرا، به سادگی، نزد آن مردِ کِ سیه روزگار، گشود.
— نادر ابراهیمی... کارگردان سینما، و سازنده ی همین «آتش، بدون دود».

مردک، که شاید از ده دوازده سالگی، در محدوده ی زندگی خانوادگی اش، جز خلاف و هرزگی، چیزی ندیده بود و نشیده، نیش را تا بناگوشش باز کرد و با چشمهای وقیح و ق زده ی بدکاره ی چرک، مرادر آینه اش نگاه کرد و گفت: خوش و ختم رفیق! واقعاً خوش و ختم... اون تهش اگه چیزی باقی مونده مارم خبر کُنا... مام اهلِ دلیم. مام دَسْمون تو کاره... خوب چیزایی رو با خودت بُرده بودیا...

گفتم: نگه دار پیاده شوم!

و آنطور گفتم که فهمید جای حرف ندارد.

گفت: شوخی کردیم بابا، دلخور نشو!

ضمن پیاده شدن گفتم: به گورِ پدرت خندیدی شوخی کردی. من حتی اگر فاسدترین زنهای دنیا—یعنی خواهر و مادر و زن خود تو—را هم به صحرا برده بودم، سالم و سلامت برمی گرداندم. خیال نکن که چون، به قول خودت، «دستت تو کاره»، می توانی دور خیابانها بگردی، مردم را سوار کنی، و بعد شروع کنی به بازار گرمی و جلب مشتری...»

بعدها فهمیدم که مردک، واقعاً، تحصیل کرده هم بوده — از آمریکایی، جایی؛ و مرا بین که چه چیزی را فهمیده بودم! حکایت همان بیت است که می گوید: «از کرامات شیخ ما چه عجب + شیر را خورد و گفت: شیرین است». این طرز حرف زدن و فکر کردن، مگر می شود که مال غیر تحصیل کرده باشد؟ این، اصلاً، حرف زدنی، به شیوهی آمریکایی ست، و فکر کردنی.

خودمانیم ها! حالا که ما تحصیل کرده ها دور هم جمع شده ایم، تا محض خنده و وقت گذرانی، «ابوالمشاغل» بخوانیم، بد نیست، در این گنج خلوت و تنهایی، دور از چشم مخالفان علم و دانش و فرهنگ و تخصص و علوم و دانش و تخصص و فرهنگ و علم، و دانش، اقرار کنیم که توسعه دهندگان فساد و فحشاء، در سراسر جهان، همیشه، تحصیل کرده ها بوده اند و هستند، نه روستاییان بی سواد و کارگران کم سواد.

مبادا یک وقت بهمان بر بخورد و اوقاتمان تلخ بشود ها! اما باید قبول که به هر حال، جزیره ی کیش را برای کارگران و دهقانان وطن نساختند، برای تحصیل کرده ها و متخصصان سطح بالا ساختند. قبول؟ یا نه... می خواهی بحث کنی و با دلائل کافی تاریخی و جامعه شناختی ثابت کنی که اشراف، اگر شرف نداشتند که اسمشان را اشراف نمی گذاشتند، و نجبا اگر نجیب و نجیب نبودند که اسمشان، نجبا نمی شد. بله؟ و به همین ترتیب هم ثابت کنی که هر چه دزد رشوه خوار و جاسوس بدکار و خائن به ملک و ملت و وابسته به اجنبی و وطن فروش و باخ خواه و بی اعتقاد و بی ایمان است، از دهقانان منطقه ی سیستان و بلوچستان ایران است. بله؟

بیا به جای آنکه ناحق را حق نشان بدهیم، ناحق را به حق تبدیل کنیم.

شاید این کار، کمی از آن کار، ساده‌تر باشد، و شیرین‌تر. ما چه می‌دانیم؟ چاره‌یی نیست برادر جان!

یا باید تن سپرد به اینکه بچه‌هایمان هم با همان سیه‌بختی و درد ورنج و مشقّتی که ما زندگی کردیم، و خیلی هم بدتر، زندگی کنند؛ و یا باید که آستین‌ها را، جدّاً، بالا زد...



ابن مشغله می‌گفت: حرفِ درست، مقدمه‌ی عمل است و جُزئی از عمل. هرگز از درست و به جا حرف زدن، نَه‌راس!

هرچند که خیلی‌ها فریاد برآورند: خاموش!

ابوالمشاغل می‌گوید: حرفِ درست، حرفی ست که همزمان با عمل باشد و همراه عمل، نه مُقدمه‌ی آن.

حرف اگر مقدمه باشد، حتّی همان یک لحظه‌یی که زودتر از عمل وارد میدان می‌شود، همه‌ی کارها را خراب می‌کند.

و درعین حال، این فرصت را به خیلی‌ها می‌دهد که یک عُمر، فقط حرف بزنند.

و همیشه هم بگویند: در مُقدماتِ عَمَلیم ...

با ساده‌ترین و آسان‌ترین عمل آغاز کردن و درباره‌ی آن سخن گفتن، بسیار نتیجه‌بخش‌تر از آن است که با منطقی‌ترین و مقبول‌ترین سخنان آغاز کنیم تا به عمل برسیم ...



عزیز من!

زندگی، بدونِ روزهای بد نمی‌شود؛ بدونِ

روزهای اشک و درد و خشم و غم.

اقا، روزهای بد، همچون برگهای پاییزی، باور کن

که شتابان فرومی‌ریزند، و زیر پای تو—اگر

بخواهی— استخوان می‌شکنند؛ و درخت، استوار

و مقاوم، برجای می‌ماند...

عزیز من!

برگهای پاییزی، بی شک، در تداوم بخشیدن به مفهوم درخت،

و مفهوم بخشیدن به تداوم درخت، سهمی از یاد نرفتنی دارند...

ابوالمشاغل

(از نامه‌های کوتاه او به همسرش)

فصل سوم:

«کوه را بردوشِ خود، از کوه بالا می‌برم»

سالهای پنجاه و سه تا پنجاه و پنج، سالهایی ست غسلی و به یاد ماندنی؛

سالهای حرارت، سالهای خوابهای خوب کوتاه، سالهای آسمان روشن

آفتابی، پرواز، اوج، خنده، موج، نگاه، و آواز... سالهایی که آن

نویسنده‌ی کوچک گمنام، با لبخندی غرورآمیز، به دستِ وظیفه‌شناس و

پُرکار و صبور خود— که قلمی در آن است و جمله‌هایی را به زحمت پیش

می‌راند— نگاه می‌کند و زیر لب— انسان که به دیوانگی مُتهم نشود—

می گوید: آهای بچه جان! خوشحال باش! راضی باش! سپاسگزار باش! عاقبت، قبولت کردند. عاقبت جوازت دادند که بمانی، که کار کنی، که بجنگی، که پیش بروی...

— اما هنوز خیلی ها قبولم ندارند، مرد! بی جهت، خیالات برت ندارد، واسپِ خودباوری هم.

— نه، نه... مطمئن باش که همچنان صبور و پُرکار خواهم ماند؛ اما در باب اینکه گفתי «خیلی ها قبولم ندارند» باید بدانی که تا بوده چنین بوده. آنکس که صاحبان همه ی آرمانها و اعتقادات تأییدش می کنند، بی شک در آرمان و اعتقادش نقصی هست؛ و یا زیرکانه، دودوزه می باززد.

— بله... اما بعضی ها هم فراسوی آرمانها قرار می گیرند.

— زمان، آنها را به آنجا می رساند— فقط. خُب، حالا به من بگو بعد از این سالهای سخت طولانی که پُرکوب و بُگش، شب و روز، کار کردی، یک مرخصی کوتاه نمی خواهی؟

— نه، نه... خواهش می کنم اجازه بده، باز هم، شب و روز، پُرکوب و بُگش کار کنم؛ خواهش می کنم!

— خواهش لازم نیست. اجازه ی من هم دست توست... اما، واقعاً حق ماست که کمی استراحت کنیم؛ حق واقعی من و توست: یک خواب خوش بلند— بی نهيپِ دائمِ وجدان که «برخیز! دیر شد»؛ یک شب، از سِرِ شب تا صبح دیر دیر در رختخواب ماندن، و حتی بعد از بیدار شدن هم ماندن و غلتیدن و به صداهای زندگی گوش سپردن؛ یک ماه... نه، یک هفته... دوروز، دوروز، فقط دوروز، بیکاروبی عاروبی خیالِ ولِ گشتن... این مغز خسته را هم، لحظه یی، آزادی دادن...

— نه، نه... اصرار نکن، که خستگی، و سوسه ام می کند— به قدر کافی. اما بزرگترین لذت برای من، بزرگترین پاداش به من، همین است

که بگذاری باز هم کار کنم. قلم را از من بگیری، رُگ و راست به تو می گویم که دِقِ مرگ خواهم شد، و این، گناهِش به گردنِ توست. می فهمی؟ مگذار که خستگیِ تن، خستگیِ روح بیافریند؛ مگذار!

— خدا لعنتت کند بچه جان! کاش رضا می دادی که چند صبحی تعطیل کنیم. من دلم لک زده برای یک خواب طولانی بی دغدغه...

— دلت با همین لک، زیر خاک خواهد رفت. مطمئن باش!

— خدا باز هم لعنتت کند که واقعیت را اینطوری پرده می گویی و شیرین ترین رؤیای شخصی مرا، که رؤیای یک خواب بی دغدغه است و بس، اینطور نابود می کنی. می دانی؟ بیست سال است که پیوسته می نویسم. حتی اگر بیست سال در میدان یک جنگ میهنی کبیر، یک جنگ بر سر ایمان، یک جنگ نهایی تعیین کننده هم بودم، حال، این امکان را به من می دادند که چند روزی از میدان بروم — بی آنکه ترک مخاصمه کنم — و بخوابم. خواب... خواب... در دنیای شخصی من، چیزی عزیزتر از خواب وجود ندارد؛ عزیزتر از اینکه یک شب، اول شب، به رختخواب بروم، و تا وقتی که آفتاب، کاملاً ولونشده، بیرون نیایم. آخر، نوشتن، مجازات من نیست که اینقدر بی رحمانه باشد.

— تو گفته یی «من عاشقِ نوشتنِ نیستم، مغلوبِ نوشتن»؛ و برای هر مغلوبِ محکوم، مجازاتی هست...



سالهای پنجاه و سه تا پنجاه و پنج، سالهای بود شیرین و دلگرم کننده؛ سالهای که دائم بر تعداد خوانندگان نوشته هایم افزوده می شد، و بر محبت آنها نسبت به مردی، که زمانی، پدرش فریاد کشیده بود: تو یک حمال

خواهی شد... یک پارکابی...

اینگونه سالهای رویش و محبت و غم — و غم به دلیل خجلت فراوان در برابر نوازشهای بزرگوارانه‌ی دیگران — در دفتر خاطرات یک نویسنده، رنگ ترکیبی خاصی پیدامی‌کند که در هیچ جعبه رنگی نیست؛ سالهایی که در هر ماهش و در هر روزش، خبری هست: نوازشی، تقدیری، پیامی، نامه‌یی، قراردادی؛ برای فشردن — دستهایی، سرشار از حرارت و مهر — نگاه‌هایی، گرم و دوست‌داشتنی — سلام‌هایی، که قاعدتاً بایستی خستگی قرن‌ها را از تن انسان بتکاند؛ اما... صبر داشته باش! سالهایی هم وجود دارد که خستگی را، بی رحمانه، بر دیوار وجودت، هزار میخ کند. صبر داشته باش!



ظاهراً، در جلد اول این زندگینامه، بنا بر این نهاده بودیم که اشاراتی به نوشته‌هایمان نداشته باشیم و یادداشت‌ها و خاطراتمان را در بابِ عوالم نویسنده‌گی — اگر زنده ماندیم — به کتابک دیگری واگذاریم؛ اما اینجا، یادت باشد که حرف از درآمد است و نان، نه شکل و محتوا و زبان. من به روندی اشاره دارم که سرانجام، آثار نویسنده‌یی را که زمانی، در هر سال، صد جلد از کتابهایش هم فروش نمی‌رفت، به منبع درآمدی جمع و جور برای یک زندگی جمع و جور تبدیل می‌کند، و این فرصتی ناب برای باز، و بیشتر نوشتن است و خوب و خوبتر نوشتن، و فراوان خواندن و دیدن و تجربه کردن و غوطه خوردن — فقط به خاطر نوشتن در صراط مستقیم.

سالهای پنجاه و سه تا پنجاه و پنج را باید نخستین سالهای نان خوردن جدی از قبیل تجدید چاپ مکرر کتابها دانست. در این سالها، کتابهایی تجدید چاپ شد که سالها بود هیچکس دست محبتی بر سر آنها نکشیده

بود.

من هنوز هم آن سالهای اندوهبار و پُر اضطراب را به یاد می آورم که آن کتابِ کوچکم به نام «بار دیگر شهری که دوست می داشتم» یا «کتاب عاشقانه ی هلیا»، روی دستهایمانده بود— مثل «نمش یک شهید عزیز»؛ و هیچکس، تقریباً هیچکس آن را نمی شناخت، نمی طلبید، و احوالش را نمی پرسید، نا آنجا که ناگزیر شدم، با نهایت سرافکنندگی، در مقدمه ی یکی از چاپهای «خانه یی برای شب»، عجلانه بنویسم که «من در هلیا، شکست خورده ام»... و بعد، سالهایی را به یاد می آورم که جلال هاشمی—ناشر همین و همان کتاب—مرا خبر می کند که «باز هم تمام شد. نمی خواهید تغییری در چاپ تازه اش بدهید؟» و من، راضی و غمزده به خودم می گویم: مگر می شود در داستان عاشقانه ی هلیا هم دست بُرد؟» مگر می شود؟

... و در همین سالهای خوبِ شخصی—ونه خوبِ اجتماعی—ست که زنان و مردانِ جوانی را می بینم که بخش هایی بسیار طولانی از این کتاب را از بُر می خوانند، و مرا که به علتِ ضعف حافظه ی شدید، هرگز قادر به حفظ کردنِ کاملِ حتی یک غزل ناب هم نبوده ام، به راستی شگفت زده و متأثر می کنند.

چنین سالهای زیبایی— که یک نویسنده ی مؤمنِ حرفه یی، چه بسا عمری چشم به راه آن باشد— در زندگی همین نویسنده، مرگِ آورترین و خطرناک ترین سالها به حساب می آید؛ سالهایی که هسته های خودخواهی، خودبینی، خودپرستی، خودباوری، خودپذیری، خودِ تمام پنداری، و خود استثنابینی، دائماً در تقلا و گردن کشی ست تا پوست بشکافد، سر بر آورد، ببالد، بروید، و همچون سرطان و گیاهِ مرگ، در سراسر وجود انسان ریشه و ساقه و تنه بدواند و تمامی توانایی های باروری

راستین را از سرچشمه بخشکاند.

ما همیشه در آستانه‌ی سقوطیم؛ لغزش و فروافتادن و انهدام، و مرگی پُر نکبت.

ما نویسندگان، بندبازان را مانیم، که روی بند، اگر چنان شیرین نکاریم که صدای کف زدن تماشاگران بلند شود، صاحبانِ خیمه و خرگاه و بند، به خفتِ بیرونمان می‌کنند، و اگر چنان جان-بازی کنیم که صدای کف زدن تماشاگران، به آسمان برسد، چه بسا که تعادل مان را از کف بدهیم و نقش زمین شویم.

و نویسنده، هر قدر هم زورمند و گردن کلفت باشد، متأسفانه فیل نیست تا مُرده و زنده اش به یک قیمت بیارزد.

نویسنده‌ی مُرده، یک پول سیاه هم نمی‌ارزد- البته یک پول سیاه برای دیگران، برای جامعه، برای فرهنگ ملی، برای سالهای بی‌نهایت بعد؛ و آلا، برای خودش، به دلیل بافت بسیار ظریف و ضرر به پذیر اعصاب و حساسیت‌های غربی که دارد، و زخم‌های دائماً سوزنده‌ی که در اعماق قلبش خانه کرده است، ورنجی که حتی در خواب هم از همه چیز و همه چیز می‌بزد، شاید به سادگی و آسانی بتواند مرگ را آرزو کند.

و نویسنده‌ی مُرده، عیب بزرگش این است که مجموعه‌ی از قصه‌های مُرده است، و رُمانهای مُرده، و تجربه‌های مُرده، و افسانه‌ها و اسطوره‌های مُرده، و فرهنگ مُرده، و رؤیاهای بسیار شیرین مُرده. در حقیقت، همه‌ی آنچه را که به دست جامعه نرسیده، بایستی مُرده به شمار آورد. یک نویسنده‌ی مُرده، چه بسا، یک دسته کلید گُم شده باشد؛ دسته کلیدی که هرگز باز یافته نخواهد شد.

(بهرام صادقی بی‌همانند را به یاد بیاورید که با چه نبوغی و چه قدرتِ خلاقه‌ی شگفت‌انگیزی و چه نیروی تغییر دهنده و

اصلاح کننده‌ی عظیمی، زود، خیلی زود، بارش را زمین گذاشت و رفت تا آسوده بخوابد؛ خوب و یکسره بخوابد؛ بی دغدغه و طولانی بخوابد؛ اما نویسنده که خرس قطبی نیست تا خفته و بیدارش یک اندازه بیارزد. وقتی فکرمی کنم که بهرام صادقی، چند تا قصه و داستان کوتاه و بلند دلنشین و مؤثر و تفکرانگیز را با خودش برداشت و بُرد، «آه از نهادم برمی خیزد»...

و آن گوهر مرادِ یگانه و بی بدیل را به یاد بیاورید که چگونه، ابتدا، مرگ خودش را، زنده زنده پذیرفت، ترک خویش کرد، ترک وطن، ترک تفکر، ترک امید؛ و آنگاه خود را به مرگی غم انگیز محکوم کرد — حال آنکه او، متعلق به یک ملت فقیر بود و حق نداشت با ملک غیر — به خصوص ملک عام — چنان کند که گویی متعلق به خود اوست.

خُدای من! چطور حرف می آید و نمی گذارد که حرف اصلی ام را بزنم که آن هم خودش، فی الواقع، حرفی ست که توی حرف آمده است نه چیزی بیشتر. از پی نام این دو تن بزرگوار — که اینک در میان ما نیستند — به یاد نویسنده‌یی می افتم زنده و قدرتمند، با قلمی پُر خون و مؤمن، که به خاطر آنکه به نفس نوشتن و خدمت از طریق نوشتن دلبسته بود و نه به زندگی سرشار از دردی که داشت، و نه به عیاشی‌هایی که به راستی، هرگز نکرده بود، و نه مال و منالی که نداشت، و نه به خودنمایی‌ها و خود فروشی‌هایی که اصولاً اهلش نبود، در یک لحظه‌ای خطرِ خوف انگیز، مملو از خشم و درد و نفرت و تردید، خود را مجبور و موظف دید که علیرغم احساس و عاطفه و اندیشه‌ی خویش، از آن قفس تنگی که در آن افتاده بود، نامه‌یی به بزرگی از بزرگان آن نظام مسم

بنویسد، که «از زندان بیرونم بیاورید؛ چرا که من جز برای نوشتن نیامده‌ام، و اینجا هم نوشتن ممکن نیست...»
و بعدها، شبه روشن‌فکر بیکاره، چه قشقرقی به راه انداخت که «فلان را دیدیم که خویشتن، نه ارزان، که به رایگان می فروخت...» و باز هم دیدیم که همین شبه روشن‌فکر، چگونه در برابر آثار بزرگ و حجیم این نویسنده، تا فرصت مناسب بعدی، خیف کرد و در دهانش را بست و سنگهایش را در مشت پنهان کرد.

من دنیای این نویسنده را، به تمام معنی، حس می کنم — بدون آنکه خودم، هنوز، به این دنیا، راهی یافته باشم.
در همان روزگار، هنگامی که عقیده‌ام را در باره‌ی این نویسنده بیان می داشتم و می گفتم: «این خود هنرمند متعهد است که عطف به ادراک مجموعه‌ی مسئولیت‌های سنگینش، حق دارد در هر موردی تصمیم بگیرد که چگونه باید عمل کند» می شنیدم که کسانی زیر لب زمزمه می کنند که «از خودش دفاع می کند؛ از آینده‌ی خودش» و یا «اگر قرار بر این باشد که هر کس که به زندان می افتد، به بهانه‌ی اینکه «بیرون زندان می توانم مفید باشم»، عریضه بنویسد، ارزش اخلاقی هر نوع مبارزه‌ی از میان خواهد رفت و اعتبار مقاومت در مقابل ستم، مورد تردید واقع خواهد شد...»

نه... من این را نمی گویم. ادا ادا. اعتبار مقاومت تا پای مرگ و حتی تا آن دنیا، محفوظ؛ اعتبار ارزشهای اخلاقی ایستادگی و سرسختی، محفوظ؛ ارزش جنگ تن به تن با دشمن، و یک دنده ماندن تا بالای دار، محفوظ. حرف من این است که اگر کسی

قیمت آزادی خود را با تغییر خط مشی و قبول یک مَشی رذیلانه و
ستمگرانه و ضد آزادیخواهانه و ضد انسانی پردازد، بدا به حال او
بدا به حال جامعه اگر باز هم بخواهد به او، به چشم یک هنرمند
نگاه کند؛ اما اگر کسی بداند که وجودش در زندان، به حال
جامعه و آیندگان سودمند نیست و فقط برای کسب افتخارات
پوشالی، مفید فایده است، حق است که بیرون بیاید و گنج اتاقتش
بنشیند و با نهایت طهارت و ایمان، بدون آنکه قدمی کج بگذارد و
یا بر سر اصول اعتقادی خویش، معامله‌یی کند، آثاری عظیم و
جهت دهنده و تأثیر گذار بیافریند و گوهرانی نایاب به گنجینه‌ی
فرهنگ ملی و منبع هنر و دانش آینده بیفزاید— و در این میان،
البته احترام شخصی خود را هم به مخاطره بیفکند...

بدیهی است که این بحث هم آنچنان وسیع و تبصره‌بردار و
یادداشت‌پذیر و استشنا قبول‌کن است که به این سادگی‌ها سر هم
نمی‌آید و کتابی پژوهشگرانه می‌خواهد به حجم تاریخ مبارزات
هنرمندانی که به اسارت رفته‌اند— که این هم بماند برای بعد...
اما، در اینکه هنرمند معتقد، از خیل عظیم شبه هنرمندانِ شیریه‌ی
شعور از کف داده‌یی که شهوت خودنمایی به هر خلافت‌کاری و
خلافت‌گویی و ادارشان می‌کند، نمی‌ترسد و زیر بار تهدیدهای
ایشان نمی‌رود، هیچ تردیدی نیست...

به هر حال، آن سالهای شیرین و خوش «اقبال و استقبال» هم پاورچین
پاورچین گذشت، و این مشغله، آرام و افسرده گفت: «عزیز من! زندگی،
بدونِ روزهای بد نمی‌شود»، و در سال پنجاه و شش، با ظهور کار جدید ما،
یعنی مجموعه‌ی تربیتی—آموزشی «سفرهای دور و درازهای و کامی در

وطن» که به اعتقاد من فریادی بلند و خطرناک علیه مدرسه های استعمار و نظام آموزشی سرپا تهدید و شکنجه و آزاری بود که در برابر نظام طلبگی و قدیمی ایران، از سوی غرب وحشی به ما و فرزندان معصوم و بی پناه ما تحمیل شده بود، فرصتی بی نظیر به دست کسانی افتاد که سنگها در مُشت هایشان خیس عرق شده بود و در انتظار لحظه ی پرتاب پر پرمی زدند.

ورود «هامی و کامی» دلاور به میدان کارزار، نه فقط فروش کتابهای ابن مشغله ی بینوا را آهسته آهسته — و گاه با سرعتی کاملاً غیرمجاز — کاهش داد و صاحبان خیمه و بند را بر آن داشت که در مواردی، حتی، خواهان فسخ هرچه سریع تر قرارداد های بندبازانه ی ابن مشغله باشند، و کتاب فروشان خوب و مهربان را برانگیخت تا سلام ملایم و مملو از سرافکنندگی ابن مشغله را بی جواب بگذارند؛ بلکه در میان قشرهای مختلف طبقات مُرقه و نیمه مُرقه شهری، خشم و دشمنی آشکاری را، نیز، نسبت به این «مرد کوچک» از مجموعه ی «مردان کوچک» پدید آورد — که دسته یی از مطبوعات، به شیوه های گوناگون، شب و روز، این خشم و دشمنی را دامن می زدند (چرا که در آن روزگار، برخی از مطبوعات، به سبک اسکاتلندی، دامن به پا می کردند، و دامن، اگر خاصیت «زدن» نداشته باشد، به چه درد می خورد؟) از جمله، بنا به اطلاعی که سروان دادرس، باز پرس سازمان امنیت، طی یک بازپرسی به ابن مشغله مظلوم مبهوت داد، کُل مطبوعات وابسته به انتشارات رستاخیز، تا آن زمان، بیست و شش مطلب، علیه ابن مشغله و فرزندان به راستی هنرمند و فداکار او — هامی و کامی — نوشته بودند، و باز هم حاضر و آماده بودند که بنویسند و منابع تغذیه ی لازم را در اختیار «کافه نشینان غیور و مبارز چپ نما» بگذارند...

شتاب کردیم و قدری از خودمان جلو افتادیم. اجازه بدهید مختصری به عقب برگردیم.



هنوز چند هفته‌ی بیشتر از نمایش «آتش، بدون دود» نگذشته بود که پیش‌نویس قرارداد «سفرهای دور و دراز» را امضا کردیم — که طولانی‌ترین مجموعه‌ی بود که تا آن زمان، در تلویزیون، قراردادش بسته می‌شد — بین ۶۵ تا ۱۰۴ ساعت.

بگذارید در فشرده‌ترین صورت ممکن بگویم و خودم را خلاص کنم:

عطف به تحقیقات و تفکرات پانزده ساله‌ی ابن مشغله و تنی چند از همکاران او در زمینه‌ی تعلیم و تربیت؛ عطف به پژوهش‌ها و نظریه‌های منتشر شده‌ی جدید که جمیع متخصصان تعلیم و تربیت در سراسر جهان، انجام و ارائه داده بودند و مورد استفاده‌ی ما قرار گرفته بود؛ عطف به تمایلات پرشورِ وطن‌خواهانه‌ی که داشتیم و سراسر وطن را، در شرایطی بسیار ناهموار و خطرناک، به خاطر این طرح، زیر پا کشیده بودیم؛ عطف به مرارتی که طی مدتی طولانی برای تنظیم این طرح و بررسی نکته به نکته‌ی آن تحمل کرده بودیم؛ عطف به حرف دشواری که برای زدن داشتیم و گام بلندی که می‌خواستیم در چنان روزگاری علیه فرهنگ و نظام آموزش استعماری و خواجه‌نواز حاکم برداریم؛ و نیز عطف به باورها و اعتقاداتی که در زمینه‌ی آموزش آزاد به کودکان و پرورش روحی و جسمی ایشان پیدا کرده بودیم، «سفرهای دور و دراز»، از دیدگاه ما، بدون لحظه‌ی درنگ و تردید، بزرگترین و

بنیادی‌ترین کار تمام زندگی ابن مشغله و ابوالمشاغل است و هست.
ابن مشغله، هنوز هم که گهگاه به رُمانِ دو هزار صفحه‌ی «سفرهای دور و دراز» — که برای کودکان و نوجوانان در محدوده‌ی سنی معینی نوشته شده و سطر سطر آن، دقت و حوصله‌ی شگفت‌انگیزِ یک تکه سنگ صبور را پشتوانه‌ی خود دارد — می‌نگرد، چه سوزش غریبی را در قلب خود احساس می‌کند و چه «جهانِ کوچکی از عاطفه و تجربه» را لِه شده و تحقیر شده می‌بیند...

عیبی نیست. در باب آرزوهای برآورده نشده، آنچه گفتنی ست، گفته‌ییم. چیزی از آن حرفها در خاطرت مانده است؟



از آنجا که «سفرهای دور و دراز» مورد حمله‌های بسیار تأسف بارو بیرحمانه‌ی شبه‌روشنفکران و گروه‌های تابعِ قرار گرفت، و حتی بزرگ ناحق شد، و چنین حادثه‌ی در طول تاریخ هنر و فرهنگ ملت‌ها، بارها و بارها اتفاق افتاده است، و به سادگی نمی‌توان و نباید از سر آن گذشت، بنابراین، در این کتابچه یا یادنامه‌ی کوچک، به مسأله‌ی «سفرهای دور و دراز» نخواهیم پرداخت. از جهتِ سینمایی قضیه‌ی روشنی که برای القاء مفاهیم و ارائه‌ی مقاصد خود انتخاب کرده بودیم، اینجا، کلمه‌ی نخواهیم گفت؛ و از جهتِ تربیتی — آموزشی هم، بعدها، از کُلِ پژوهش‌های انجام شده، و آزمایش‌ها، و تجربه‌هایی که کسب کرده‌ایم، و یادداشت‌ها و برگه‌هایی که فراهم آورده‌ایم، در نوشته‌های تربیتی‌مان، به‌وفور استفاده خواهیم کرد؛ و اینجا، باز هم سکوت، و عجب سکوتِ دشوارِ دردناکی هم. اینک، فقط می‌خواهیم به چند نکته‌ی

بسیار کوچک اشاره کنیم تا برای طرفین قضیه، موقتاً قدری آسودگی خاطر بیاورد، و برای آیندگان نیز، شاید، کلیدی باشد—مبادا (مبادا؟) که باز، سرو کله‌ی آن رستاخیزی‌ها و پیروانِ روشنفکرشان پیدا شود و جهت جریان را به سود خویش تغییر دهند...

یک نکته‌ی عام: به یادتان هست که درباره‌ی «مسأله‌ی استعداد»، چه حرفهای غریبی زده‌ایم. نه؟ ما معتقد بودیم، و طی سالها تفکر و تحقیق به این اعتقاد رسیده بودیم، که استعداد، اگر به معنی یک زمینه‌ی کلی و یک توانایی عام و یک امرفطری برای قبول و ادراک و فراگیری همه‌ی مسائل، علوم، فنون، و هنرها باشد، کلمه‌یی ست با معنی، و دارای محتوای قابل بحث؛ و اگر به معنای یک توانایی خاص و بسیار محدود در یک زمینه‌ی شغلی و حرفه‌یی مشخص باشد—مثلاً استعدادِ سنتورنوازی یا استعدادِ معلق زدن در برابر اشراف، یا استعدادِ کارمند جزء بودن—چیزی ست خرافی، ضدعلمی، استشارگرانه، مطلقاً به سود سرمایه‌داری فردی، که فقط، در گذشته، مورد بهره‌برداری ثروت‌پرستان، جاه‌طلبان، بیمارانیِ روانیِ خودبزرگ‌بین، و حکومت‌های ضدِ مردمی بوده، و هنوز نیز هست.

ما، برای اثبات همه‌جانبه‌ی این نظریه، احتیاج به یک «امکان» بسیار وسیع داشتیم تا این مسأله را از حد خُرده تحقیقات و تجربه‌های تصادفی بگذرانیم و از هر جهت چارمیخه کنیم، و آنگاه، قابل ارائه به جهان تعلیم و تربیت. ما در این زمینه—بدون اینکه حکومتِ مخالف رُشد و استقلال را در جریان بگذاریم—می‌توانستیم بازوی تجربی نیرومندی در اختیار «هوش‌شناسی» ژان پیاژه و منطق عملی تردیدناپذیری در اختیار «نظام آموزشی باز» پائولو فریره بگذاریم و همگام با جهان امروز، در سرکوب علمی استعمار و استثمار سهمیم باشیم. «هامی و کامی»، آن

امکانِ نادری بود که به دست آمده بود؛ امکانی که به سادگی نیز به دست هر جامعه‌شناس و انسان‌شناس و روان‌شناس پژوهشگر و نیز محققان مسائل تربیتی - آموزشی نمی‌افتد؛ چرا که طبیعی است که هر جا که پای انسان - به خصوص کودکان - در میان باشد، دیگر نمی‌توان به آسانی حرف از آزمایش و آزمایشگاه زد - بدون آنکه حقوق طبیعی و فطری انسان مورد تجاوز قرار بگیرد.

ما، برحسب تصادف، و نیز از پی تفکرات فراوان، چنین امکان نابی را به دست آوردیم و موفقیت‌های درخشان و عظیمی نیز کسب کردیم... اما چه می‌شود که در نیمه‌ی راه، برما بستند. گناهِش پای خودشان؛ اما حق داشتند. عیبی نیست.

(نمی‌دانم چرا هر وقت به یاد نیمه‌کاره ماندن تجربه‌ها و آزمایش‌هایمان در زمینه‌ی «شرایط مناسب رشد و فراگیری» می‌افتم، بلافاصله به یاد ما کارکنان نیز می‌افتم که در حکومتِ ستمگرانه‌ی تزارها در باب «زمینه‌های بزهکاری کودکان» کار می‌کرد، و پس از تغییر حکومت و نظام، او، نخستین کسی بود که تثبیت شد تا تحقیقات و آزمایشهای خود را ادامه بدهد و به نتیجه برساند. ما خیلی کمتر از دیگران هستیم. نه؟ ما همیشه باید خودمان را کوچک و عقب‌مانده حس کنیم. نیست؟ بگذر!)

یک نکته‌ی عام دیگر: گفته‌ییم، و بارها هم گفته‌ییم، که برای دوست داشتن چیزی، و آماده‌ی دفاع همه‌جانبه و پایدار بودن از آن چیز، باید آن را بشناسیم یا شناخته باشیم. وطن، تا زمانی که یک مجهول باشد، دفاع از آن هم، دوست داشتن آن هم، امری ست مجهول، فانتزی، ذهنی، و بیش از این در مخاطره. دین هم همینطور است. آرمان و عقیده

و مکتب هم همینطور است. توفیق از چیزی که به خوبی و به درستی شناسی می‌توانی به خوبی و به درستی دفاع کنی. این، حرفِ دوم ما در «سفرهای دورودراز» بود. بیایید به بچه‌هایمان یاد بدهیم که وطن‌شان را بشناسند؛ ذره‌ذره‌ی آن را، گوشه‌گوشه‌ی آن را؛ و قدم به قدمش را. ضرر این شناختن فقط به دشمنانِ آزادی می‌خورد. قَسَم می‌خورم...

ویک نکته‌ی خاص: این مسأله را شایع کرده بودند که «هامی و کامی» دو «بچه بورژوا» و «اعیان‌زاده‌ی مرفه‌الحال» و دو کودک از طبقات «بالا» (کدام بالا؟) هستند که ما، به کمک‌شان، نظراتِ تربیتی بورژوایی خود را پیاده می‌کنیم.

نع! هامی و کامی، دو کودک - نوجوانِ کاملاً آبرومند از دو خانواده‌ی کاملاً آبرومند و کارگر شریف از طبقات «پایین» و محلاتِ پایین شهر (بی سیم نجف آباد و آن طرف‌ها) بودند - بدون کوچکترین خصلت بورژوایی و بدون توقعاتِ بورژوایی. این ما بودیم که به کمک آنها و به کمکِ قدرت عظیم بازیگری و فهم و درک آنها و استعدادهای همه‌جانبه‌ی آنها نشان دادیم که مسأله‌ی تقسیم‌بندی‌های طبقاتی و وابستگی‌های تردیدناپذیر طبقاتی، هیچ ارتباطی با کودکان و نوجوانان ندارد، و کودکان، مطلقاً، مُطَبَق نیستند و وضعیّت طبقاتی آنها تنها به زمینه‌های تربیتی آنها مربوط است، و عطف به نوع و محیط تربیت‌شان می‌توانند همه چیز بشوند؛ و یا هیچ چیز نشوند...

ویک نکته‌ی خاص دیگر: این مسأله را به شدت شایعه کرده بودند که درصد فرار کودکان از خانه، تحت تأثیر «سفرها» بالا رفته است (جمعاً، چهار نفر، در این مورد، به شکایتِ علیه ما اقدام کردند، که هر چهار نفر، به گواهیِ شهود، معیوب بودند). آمار و اطلاعات کلاتری‌های تهران از یک سو، و دادگستری از سوی دیگر، برحسب تصادف، نشان داد که از زمان

پخش «سفرها» در صید فرار بچه‌ها از خانه، کاهش یافته است... اما، در مقابل، این واقعیت را باید پذیرفت که «سفرها»، حتی اعتراض بچه‌ها و نوجوانها را نسبت به خیلی چیزها، منجمله بخش‌های آموزشی و پرورشی نظام حاکم، تدریجاً برمی‌انگیخت و تقویت می‌کرد. «سفرها» یقیناً به بچه‌ها می‌گفت که می‌توانند فکر کنند و به شکلی متفکرانه به آنچه که نادرست و خلاف است، اعتراض کنند—و به هر حال، چنین نیز کردند...



تمام. خلاص!

حال می‌ماند قدری یادداشت، مخلوط با مختصری یاد. ظاهراً (معلوم نیست) ساواک یا مخالفان سرسخت و لجوج «سفرها» در تلویزیون، در زمان پخش مجموعه—بعد از نمایش شش یا هفت قسمت—تصمیم گرفتند که از طریق آمارگیری نمونه‌ی و گفت و گوی مستقیم با مردم، مجموعه‌ی سیه‌روزگار ما را به زمین بزنند یا بزنند—به زمین گرم گرم البته.

(جنگ، تقریباً تن به تن و مافیایی شده بود؛ اما ما در این جنگ، هیچ مداخله‌ی نداشتیم. واقعاً معلوم نبود کی دارد با کی می‌جنگد. خود ما هم کاملاً بهت زده و خلع سلاح شده بودیم.)

اما، نکته‌ی بسیار جالب و حیرت‌انگیز این است که این گروه، به یک مؤسسه‌ی آمارگیری دُرست و حسابی، با جوانهایی دُرست و حسابی مراجعه کرد. چرا؟ نمی‌دانم. این مؤسسه، که کار خود را—البته به اعتقاد ما—خیلی خوب بلد بود، سفارش تحقیق را دریافت داشت، و قرار بر این شد که

نتیجه به طور محرمانه و کاملاً محرمانه، در اختیار گروه مورد بحث قرار بگیرد.

(مهر «کاملاً محرمانه» روی اصل تحقیق دیده می شود.)

چندی بعد، باز هم برحسب تصادف، یکی از یاران خوب ما در تلویزیون، به طور کاملاً محرمانه، یک نسخه ی کاملاً محرمانه از این تحقیق و آمارگیری را — برای مدتی کوتاه — در اختیار ما گذاشت تا آن را، حیرت زده، مطالعه کنیم. ما هم، به طور کاملاً محرمانه، بلافاصله، ده نسخه از این تحقیق تهیه و تکثیر کردیم، و اصل را مرجوع.

(واقعاً چه لغت زیبایی ست این «مرجوع». این لغت هم مثل خیلی از لغات اداری، عمده ترین خاصیتش این است که آدم را به گُلّی از اشتها می اندازد؛ یعنی لغتی ست که واقعاً برای کارمند جماعت خلق شده.)

بله... در این تحقیق — که هم الان یک نسخه اش روی میز من است و جلوی چشم های پُر از خاطره ی من — حرفهای عجیب و غریبی زده شده بود، که در آن روزگار و شرایط، اصلاً باور کردنی نبود؛ ضمن همه ی حرفها، چندین بار، به صورتهای مختلف اشاره شده بود به اینکه هیچ مجموعه یی تاکنون تا این حد مورد توجه کودکان و نوجوانان نبوده و تا این حد، از نظر آموزشی، مُنتهی آموزش غیرمستقیم و آزاد، مؤثر و سودمند نبوده است.

حال، ما، همه ی آن حرفها را می گذاریم کنار و قسمت کوتاهی از مُقدمه ی این تحقیق را به عرض تا می رسانیم:

قسمت هایی از مُقدمه ی ارزیابی سفرها

«اخیراً انتقادات زیادی بر سیستم آموزشی سُنّتی یا کلاسیک (مدرسه یی) به عمل آمده است. افرادی چون پائولوفره و ایوان ایلچ در کشورهای آمریکای

لاتین از بیشگامان این نهضت می باشند؛ چرا که بائولوفره به سیستم آموزشی مدرسه‌یی که فقط پوشش شهری یا نیمه شهری داشته باشد می تازد و اظهار می دارد که آموزش باید در محیط زندگی و به صورت تابعی «عملی» انجام پذیرد... عقاید ایوان ایلیچ و تجربیات آنتوان سیمونیویچ ما کارنکودر شوروی، در مورد افراد منحرف و محروم اجتماع، بعضی از کشورها را به تجدید نظر در سیستم آموزشی خود واداشته است. در این مورد ژاپن را می توان به عنوان یک کشور پیشرو نام برد؛ چرا که این کشور، سعی کرده است با ایجاد امکان‌هایی، عقاید ایلیچ را به محک آزمایش بزند و تاکنون مقدار زیادی از صحت عقاید ایلیچ به این صورت به اثبات رسیده است * البته لازم به یادآوری است که کشور ژاپن در این باره مخارج سنگینی را نیز متحمل شده است. از آن گذشته، کشورهای آمریکای لاتین نیز اخیراً دست به تجربیات جالبی در این زمینه زده‌اند...

در هر حال، آقای نادرا بر اهی می * در این زمینه، سعی در دست زدن به تجربه‌یی جالب نموده است و این تجربه به صورت خلق یک مجموعه‌ی... در این مجموعه سعی شده که در هر قسمت، با حداقل در چند قسمت، راجع به موضوع به خصوصی صحبت شود؛ البته در قالب داستان و ماجرا... به این صورت که دو کودک ایرانی انتخاب می شوند و متخصصان مسائل تربیتی آنها را به صورتی نه مدرسه‌یی بلکه به صورت آزاد (عقاید ایلیچ) آموزش می دهند؛ مسائلی مانند مذهب، تاریخ، جغرافیا، مسائل فنی و غیره را در قالب ماجراهای فیلم و به شکل آزمایش و خطای مکرر به آنان می آموزند. از این رو بیننده در هر هفته به گونه‌یی از مطالب که به این نحو آموخته می شود و برومی گردد و از این رو، خود نیز تأثیر داشته و آموزش می بیند...

... گذشته از این موضوع خاص، بعضی موضوعات دیگر نیز در این مجموعه مد نظر بوده است. مثلاً تهیه کننده خواسته است که با رعایت اصل فاصله گذاری برتولت برشت، از ایجاد هیجان زیاد در بیننده جلوگیری کند و از

• غلط‌های دستوری و زبانی، مربوط به اصل تحقیق است. ضمناً ما هنوز اطلاعاتی در زمینه کارهای ژاپنی‌ها در این زمینه به دست نیاورده‌ایم. این مشغله.
• منظور، این مشغله است. محقق با نام واقعی نویسنده، آشنا نبوده.

این رهگذر، همچون دیگر مجموعه‌های تلویزیونی، موجب افزایش اختلالات روانی و عاطفی در تماشاگران نشود. پس، در اوج هیجان، گوینده‌ی فیلم به بینندگان اطلاع می‌دهد که در اینجا حادثه‌ی ناگواری پیش نخواهد آمد... و از این راه، در کاهش هیجانِ موزی و مُخل، دروی مؤثر می‌گردد.

... با اندک ملاحظه‌ی درمی‌یابیم که تهیه‌کننده، آگاهانه سعی کرده است که این مجموعه را متفاوت با سایر مجموعه‌های متداول بسازد...



خداوند، اجدادت را بیامرزاد، ای مؤسسه‌ی تحقیق و آمارگیری! اما دیگر چرا «مجرمانه»؟ دست کم می‌خواستید یک نسخه از این تحقیق را در یکی از عرق‌فروشی‌های ویژه‌ی روشنفکران، به امانت بگذارید...

اما مگر فرقی می‌کرد؟

گروه ما، تدریجاً، اعتماد به نفس خود را از دست داد. باورهای گروه، به مخاطره افتاد. خبرهای بد، از چپ و راست می‌رسید و همچونِ ضرر به‌هایی فرود می‌آمد. بچه‌ها، طاقتِ تحملِ ضرر به‌ها را نداشتند. لزومی هم نمی‌دیدند که تحمل کنند. و اینطور شد که یک بار دیگر معلوم شد، تقریباً هیچکس، وقتی قرار باشد پای شکست به میان بیاید، مسئولیتی قبول نمی‌کند؛ و نه فقط مسئولیتی قبول نمی‌کند؛ بلکه آشکارا خطِ عوض می‌کند، صفِ عوض می‌کند، به آن طرف گود می‌رود، و از آن طرف، سنگ می‌اندازد... و آشنا، وقتی می‌زند، چه بد می‌زند...

و اینجا بود که ابن مشغله، علیرغمِ ظاهر اوضاع، و علیرغمِ لبخندها و سلام‌ها و احوالپرسی‌ها، و علیرغمِ جوش و خروشی که هنوز — تا حدی — وجود داشت، بار دیگر، ابن مشغله شد، و تنها؛ بارِ خویشِ کیشان، دردِ خویشِ پُرسان، رنجِ خویشِ بران...

و اینجا بود که ابن مشغله دانست، در لحظه‌هایی خاص و خوف انگیز،
سخن آن شاعر هنوز گمنام که می‌گوید:

بار، سنگین است و در گرداب این آشوب‌ها

کوه را بر دوش خود از کوه بالا می‌برم

تا چه حد مصداق و موضوع پیدا می‌کند.

البته در طی این سالها و سالهای بعد، محمود فتوحی، کم و بیش، و در حد
امکان، در کنارم بود و دستگیرم... اما...

عیبی نیست. بگذر!

همان وقتها بود که یک روز، یکی از همکاران خیلی خوب ما، در یک
کتابفروشی، در مورد «سفرهای دور و دراز» مورد مواخذه‌ی آشنای دوری
قرار می‌گیرد، که «این آشغال سراسرفساد چیست که می‌سازید؟» و
همکار جوانمرد ما هم جواب می‌دهد: «ما نمی‌سازیم. ابراهیمی
می‌سازد. ما اصلاً هیچ مداخله‌ی در جریان نداریم. ما فقط چندرغاز
می‌گیریم و صبح تا شب و شب تا صبح جان می‌کنیم. ابراهیمی، همه‌ی
ما را استثمار کرده است. هیچکدامان هم در مقابل او حق حرف زدن و
اظهار نظر نداریم. او به عقاید دیگران کمترین توجهی ندارد... این فیلم،
فقط عقاید اوست...»

آن مبارز شریف هم می‌گوید: شما باید ولش کنید... زیرا بار
نرئید... او می‌خواهد همه‌ی بچه‌های مملکت را فاسد کند... شما چرا؟



... و همان وقت‌ها می‌شنیدیم که بعضی از همکاران قدیمی

خوب‌مان، در فرصت‌های مناسب، علیه ما و «سفرها» یمان، به زمزمه و به
فریاد، سخنانی می‌کنند...

و بعضی از همین آدم‌های دُرُست، بعد از پیروزی انقلاب، برای آنکه کاری بگیرند، نانی به روغنی بیالایند، فیلمی بسازند، آدمی بشوند برای خودشان، می‌رفتند بعضی جاهای مناسب می‌نشستند و خیلی آبرومندانه، بزرگوارانه، محترمانه، و به خصوص دلسوزانه (برای ابن مشغله‌ها!)، همراه با تکان دادن‌های غمگنانه‌ی سر، و ابراز تأسف عمیق، و فیلسوفانه و آگاهانه، با بلند نظری و پیش‌رو داشتن تمام اصول اخلاق و انسانیت، با آقایی و وقار یک آدم حسابی که از اوّل اوّل هم حسابی بوده، و با لحنی سرشار از عدالت خواهی و بی‌طرفی، کاملاً واقع بینانه و حقیقت جویانه، آنگونه که انگار اصولاً اکراه دارند که پشت سر کسی حرف بزنند، و واقعاً هم دلشان برای آن دوست از کف رفته می‌سوزد، درد دل می‌کردند — با صدای متین و آرام — که بله... ابن مشغله، در «سفرها» بود که سقوط کرد... بله... ما دائم به اومی گفتیم که نکند این کار را، فرود این راه را... اما می‌دانید که... روی همان کله... که داشت، قبول نمی‌کرد... بله... البته ابن مشغله آدم خوبی بود سابقاً... بد هم نمی‌نوشت. مؤمن هم بود. سر «آتش، بدون دود» چقدر نماز، چقدر روزه، چقدر دعا... خودتان که می‌دانید... ولی خُب... پوست خربوزه زیرپایش گذاشتند (کاش لا اقل خربوزه می‌گذاشتند) بله... نه... نه... البته ما با او سلام علیکی داریم — دورادور... نخیر نخیر... با هم کار نمی‌کنیم. او اصلاً در شرکت تعاونی ما سهمی ندارد، خُب مصلحت نیست دیگر... می‌دانید که... خودش را، قدری... بله، نخیر... به خدا ما مرتباً به اومی گفتیم... اما توی راهی افتاده بود که بازگشت نداشت. حیف... حیف... بله... ما قبل از انقلاب و لُش کردیم. انشاء... درست می‌شود. جبران می‌کند... خداوند، همه‌ی بندگان را به راه راست هدایت کند! به هر حال، مال دنیا آدم‌ها را وسوسه می‌کند دیگر... ظرفیت می‌خواهد برادر جان، ظرفیت

می خواهد. خب... به هر حال، بگذریم... غیبت گناه دارد. مسلمان غیبت نمی کند. یک روز، همه ی این حرفها را جلوی رویش می زنیم... یعنی بارها و بارها هم زده ایم. بدترش را هم زده ایم... به هر حال... بیایم سراصل مطلب... حالا که ما از او جدا شده ایم و همه چیز شرکت مان را هم به او بخشیده ایم که برود پی کارش، خودمان احتیاج به یک دفتر کار داریم که بساط فیلم سازی مان را در راستای... و اهداف... و بارعایت کامل موازین... بله دیگر... شروع کنیم به تولید... بله تولید، تولید... شما باید به ما لطف کنید... بدون حمایت شما که ممکن نیست... اما خواهش می کنم این مشغله را رها کنید. هر چه باشد، حق به گردن ما دارد... دارد دیگر... باید گذشت کنیم... بله... بله...



— بله...



پیش خودت فکرمی کنی این همه «وامصیتا، واحسرتا» به قیافه ی این مشغله نمی آید. ها؟ درست فکرمی کنی. من هم این حرفها را به خاطر آنکه دلت را بسوزانم نمی زنم. ابد ابد. همانقدر یک دنده و کله شقم که بودم، و گفته اند. راضی و خوشحال، تا بخواهی — حتی اگر صاحبخانه، پایین پله ها، جلوی در، ایستاده باشد. حتی. جای هیچ گلیه یی هم نیست — از هیچکس. و تا نفس آخر هم می جنگم. نه با آدمهای کوچک؛ بل با اندیشه های حقیر؛ چه مال خودم باشد چه مال نزدیک ترین کسانم، و چه متعلق باشد به مردی از قبیله یی غریب در جنگل های آمازون. این

آه و ناله‌ها برای آن است که بدانی و باز هم بدانی — برای صد هزارمین بار — که پیمودنِ راه نو، گفتنِ حرف نو، پدید آوردنِ کارنو، درد دارد و مشقت و مصیبت. حتی اگر یک قدم تازه بخواهی برداری، به قدر هزار فرسنگ که بخواهی پابره‌نه در بیابانی ناهموار و پُر خار اما آشنا بروی باید که خار مغیلان و زخم زبان و سخن ناکسان را تحمل کنی. باید. منظورم این است که مبادا دست برداری، تسلیم شوی، کنار بیایی، زانوبزنی، و چیزی را که قبول نداری زیر فشار و تهدید و تطمیع و تمسخر، بپذیری. مگر قید این رازده‌یی که بچه‌هایت — لا اقل بچه‌هایت — نفّسی به آسودگی بکشند؟ بله؟ پس فقط باید به راهی که می‌روی، حرفی که می‌زنی، و کاری که می‌کنی، اعتقاد داشته باشی؛ اما نه اعتقادِ کور؛ بل اعتقادی که از اطلاعِ سرچشمه بگیرد؛ و نه اطلاعِ غلط؛ بل اطلاعی که از منابع زنده و پویا بجوشد و سرریز کند...



سالهای پنجاه و چهار تا پنجاه و شش، هر عیبی که داشت، الحق که از نظر اقتصادی، برای ما، سالهای خوبی بود. مؤسسه‌ی کوچک و ناپیدای «ایران پژوه»، طول و عرضی پیدا کرد و پروبالی گرفت. این مشغله، ازدل و جرئتی که برای وام و اعتبار گرفتن داشت، تا می‌توانست استفاده کرد. اسم و رسم، کلید اعتبارات بانکی ست. با وامهایی که پیاپی از بانک‌های ملّی و عُمران و رهنی آن زمان گرفتیم، چهار دستگاه ساختمانی یک اتاقه‌ی ۷۹ متری ترو تمیز خریدیم و در هر کدام به کاری مشغول شدیم: دفتر عکاسی و بایگانیِ جامع عکس و اسلاید ایران‌شناسی، کتابخانه و دفتر پژوهش‌های ایران‌شناسی، دفتر فیلم‌سازی، و انبارِ کُلِّ وسائلِ صحنه و کار...

به این ترتیب، ما نخستین مؤسسه‌ی ایران‌شناسی غیردولتی و غیروابسته به دولت را پایه‌گذاری کردیم؛ و چه زحمتی می‌کشیدند بچه‌ها در راه گردآوری پژوهش‌های نو و عکس‌های نو. شده بودیم چند گروه کوچک، با دوربین و تجهیزات، و شب و روز، آواره‌ی کوه‌ها و دشت‌ها و جنگل‌ها و کویرها...

و از لابلای آن دهلیزهای تنگ و تاریک و بسته، البته راه‌هایی هم پیدا می‌شد، و کارهایی هم. مثلاً یک سفارش «تحقیق در زمینه‌ی حاشیه‌ی جنوبی کویر» گرفتیم، با عکس و اسلاید، که کار خیلی خوب و تازه‌یی هم از آب درآمد— به همت دوازده عکاس پژوهشگر؛ از جمله عزیز حاج مهدی و شکور لطفی و مریم زندگی...

و سفارش دیگری گرفتیم در باب «فرهنگ و آداب و رسوم ترکمن‌ها» برای یکی از موزه‌هایی که می‌خواست نمایشگاه ویژه‌یی راجع به ترکمن صحرا و ترکمن‌ها برپا کند، و ناگهان، سفارشی دریافت داشتیم در باب نوشتنِ فلیم‌نامه‌هایی ایرانی برای یک آژانس بین‌المللی اروپایی، و سفارش دیگری گرفتیم...

و سرانجام، طرحی ارائه دادیم عظیم، بسیار عظیم، در زمینه‌ی «سمعی و بصری کردنِ کُلّ آموزش و پرورش»؛ و این طرح، همان بود که قبلاً، در کتاب اول، به‌طور ناقص و مقدماتی داده بودیم به وزارت آموزش و پرورش، و آن آقای خیلی محترم آمده بود چندین میلیون تومان باج خواسته بود و ما نداده بودیم و دستور داده بود در مؤسسه‌مان را ببندیم و ما بسته بودیم و مرگ ناگهانی «ایران پژوه اول» را اعلام کرده بودیم. همان. و حال، این طرح را بسیار کامل‌تر و وسیع‌تر کرده بودیم، روی هفتصد موضوع آموزشی، با هزار و هفتصد فیلم آموزشی، با هزار و هفتصد جزوه‌ی راهنما و عکس و اسلاید و کتابهای مختلف مرجع... و طرحی بود پانزده ساله، که باز هم پیش نویس

قراردادش را با تلّ فیلم بستیم، که البته به اصل قرارداد نرسید...
و داستان این طرح شگفت انگیز یا داستان شگفت انگیز این طرح را
— که اسمش را می گذاریم «طرح جامع آموزشی» — همین جا داشته باشید
تا بعدها، در باره ی آن، به تفصیل سخن بگویم؛ چرا که داستانی ست واقعاً
غریب و حیرت آور و عبرت انگیز، و البته باور نکردنی.

به هر حال، اعتباری هم گرفتیم — روی قرارداد «سفرها» — به مبلغ
یک میلیون تومان و با کمک آن، مقداری وسائل فیلم برداری و صدا برداری
و نور پردازی و تدوین وارد کردیم، و چند دستگاه ماشینِ سفریِ نو هم
خریدیم و... به به!

... و مهم تر از جمیع این امکانات و وسائل، یک گروه فوق العاده
خوب، صمیمی، معتقد، سیاسی اندیش، پُرکار و دُرُستکار...

شاید که آنها دوست نداشته باشند نامشان، یک یک، در این یادداشتها
بیاید؛ چرا که اینک، یک یک، هنرمندانِ بزرگ یا نیمه بزرگ و یا لا اقل
آدمهای صاحب اسم و رسمی شده اند؛ و حق است که آنها، در خاطر ایشان،
اگر بخواهند، به این دوره اشاره کنند...

(ای کاش که هرگز، رؤیاهای شیرین، به تلخی فرو نریزند؛ بلکه
فروریزش آنها هم به شیرینیِ خود آن رؤیایا باشد.)



می دانم که به چه چیز فکری کنی؛ یا به چه چیزها. خوب می دانم.
حتماً پیش خودت فکری کنی که چطور در نظامی که نظامِ باج است
ورشوه و حق حساب (و ابن مشغله، در آن نظام، به جنونِ تکرار و اژه ی باج
دچار شده بود و چندین بار هم بساط آرزوهایش را باج ندادن و نگرفتن

درنور دیده بود) ناگهان، طی دورانی کوتاه، مؤسسه‌یی که ابن مشغله در آن کار می‌کند، قرارداد پُشتِ قرارداد می‌بندد، و کارپی کار می‌گیرد و دم و دستگاهی به هم می‌زند و صاحب آن همه وام و اعتبار و آبرو می‌شود. بله؟ چه شد که ناگهان، بی آنکه بادی بوزد و برگی از درختی بیفتد، نظام باج خواهان را باذ بُرد و اوضاع را امن و امان کرد؟ ها؟

آیا، خودمانیم، این سواآلها، به ذهنت نیامده است؟

پس کمی دیگر هم صبر داشته باش!

پیش از آنکه به قضاوت بنشینی، بنشین تا داستانی در باره‌ی همین مسأله، به اختصار، بشنوی. شاید که برای تونیز همان جذابیتی را داشته باشد که برای ما داشته است، و شاید که تواز این دست داستانها بسیار شنیده باشی؛ چرا که پخته‌تر از مایی؛ اما، به هر صورت، از آنجا که این فصل به درازا کشید، بگذار فصل تازه‌یی بگشاییم تا از خستگی ات، چیزی کاسته شود...



ابن مشغله می‌گفت: باید ایستاد؛ بدونِ تزلزل، بدون شک، و بدون اضطراب...

ابوالمشاغل می‌گوید: باید ایستاد؛ حتی اگر زانوهای قدری بلرزند، شک قدری نفوذ کرده باشد، و اضطراب، نیز، ناگیر، قدری...

اصل، در هر شرایطی، و به هر شکلی، ایستادن است؛ چرا که دوام در ایستادگی، به هر حال، شکل و شرایط را، به سود انسانِ ایستاده تغییر خواهد داد...



... بیا تصمیم بگیریم، تصمیم خیلی جدی،
 که سه روز، فقط سه روز دروغ نگویم؛
 هیچ نوع دروغی نگویم، به هیچ عنوان، به هیچ صورت،
 به هیچ دلیل و بهانه، به هیچکس ...
 فکرمی کنم بعد از این سه روز، خیلی چیزها
 دُرُست بشود، و یا کاملاً خراب.
 یعنی مسلماً دیگر چیزی به این صورت نیمه ویران
 تهدید کننده‌ی عذاب دهنده، باقی نخواهد ماند...
 (البته منظور این نیست که به باز پرس ها راست بگویی.
 راست گفتن به آنها، دروغ گفتن به تاریخ است.)

ابن مشغله

(از نامه‌ی کوتاه به یک دوست)

۱۳۴۳

فصل چهارم:

ته مانده‌های فصل‌های دوم و سوم

بعد از «آتش، بدون دود» که ما به طور دستمزدی با تلویزیون کار کردیم و به خیر و خوشی گذشت، باز ناگهان، با مسأله‌ی خوف انگیز و کاملاً مافیایی کلان باج خواهی، آن هم به صورتی نظام یافته و شبکه بندی شده — با حفظ اصول سلسله مراتب زنجیره‌یی — روبرو شدیم. در این زمینه، ما وظیفه مندیم که نکاتی را دقیقاً روشن کنیم تا مبادا سنگ ما به پای کسی بخورد که سنگی به سوی ما نینداخته است، و به سوی هیچکس.

در تلویزیون آن موقع، دو خط یا دو گروه یا دو باند وجود داشت: گروه یا باند سالم، گروه یا باند باج خواه.

این دو شبکه، یا باند، یا خط، یا گروه، یا هر چیز دیگر، در کنار هم، با صلح و صفا و دوستی و مودت و رفاقت و مهر بانی و گذشت و شادی و نشاط و رضایت، زندگی می کردند. شبکه ی باج خواه، البته، دام گستری هم می کرد — گهگاه — تا افراد سالم را که در موقعیت های سوق الجیشی حماسی قرار داشتند به تور بیندازد و به افراد حزب خود اضافه کند — لیکن این کار را با نهایت وسواس و حوصله و دقت انجام می داد تا دست زیاد نشود و غنائم، به هنگام تقسیم، به اجزاء غیر مفید تبدیل نشود؛ اما شبکه ی سالم، ابداً ابداً توانایی دام گستری و ارشاد نداشت؛ و دو دستی کلاه کهنه ی خودش را چسبیده بود و به نان و آب و کرایه خانه ی خودش قانع بود، و در هیچ حال، مداخله یی در امور بزرگترها نمی کرد.

خیلی از افراد شبکه ی سالم ها را می شناسم — هنوز هم. اینها، تنها کاری که می کردند این بود که مسأله را، در یک فرصت برق آسا و مناسب، به آدمهای ظاهراً سالمی که به دستگاه تلویزیون نزدیک می شدند تا کاری انجام بدهند، خیلی مختصر و جمع و جور، تذکر می دادند: «یا با ما باش، یا با آنها. اگر می خواهی پول خوب بگیری و کارهایت با سرعت رو به راه شود، و هیچکس هم کاری به کارت نداشته باشد، و همیشه هم کار داشته باشی، برو به شبکه ی سارقین مُسَلَّح. و اگر می خواهی گرفتار صد جور درد سر بشوی و موی ما از ماست تو کشیده شود و برای یک سند، حتی یک سند بسیار کم ارزش، ده دفعه یایی و بروی و پوست کنده شود و مُخْت مسوت بکشد و اعصاب خرد بشود و کارت — گهگاه — به خود گشی بکشد، و اصولاً هم قراردادی سطح پایین و منصفانه و عادلانه و شرافتمندانه و این حرفها ببندی، یا این طرف. این طرف، تنها خاصیتش این است که پاک

می مانی، که این هم البته، در روزگار ما، خاصیت قابل توجهی نیست، و بازاری هم ندارد، و خیلی هم خطرناک است؛ چرا که هم ما و هم آن طرفی ها مشترکاً بُرخو کرده ایم که اگر پایت، یک ذره بلغزد، مُجت را بگیریم...»

(آخر، پا را که در شأنِ هیچکدامشان نبود که بگیرند.

به همین دلیل، وقتی پا می لغزید، جای دیگر را می گرفتند.)

خطِ این دوشبکه، تا بالای بالای تلویزیون هم کشیده می شد. البته این دو خط، سیخکی هم نبود تا بشود خیلی راحت سروتوش را پیدا کرد و خلاص شد؛ بلکه از آن خط هایی بود که معمولاً در ابتدایش می نویسند: «بگیر و بیا تا مزده ی بزرگی دریافت کنی» و بعد تو را صد دور دور حیات و خانه و کوچه و خودت می پیچانند و می چرخانند و آخرش هم می رسی نزدیک همان نقطه یی که از آنجا شروع کرده بودی — البته همراه با یک نمادِ خاص که به مدد یکی از انگشتان دست یا پا ارائه ی مفهوم می کند و وارونه اش شدیداً مورد استفاده ی آقای نرون بوده و عمودی ست و سه حرفی و حرفِ آخرش ...

رها کن!

اما به هر حال، بعد از مدتها جستجو و تحقیق، این را می فهمیدی که این دو خط، تا مدیریت اصلی هر دوشبکه هم می رفت؛ به این شکل که مدیر یکی از دوشبکه، رسماً سرپرستی گروه مافیا را بر عهده داشت و مدیر شبکه ی دیگر، خودش را می زد به کوچه ی علی چپ. این دو مدیر، وقتی می رسیدند به هم، بیا و ببین که چه سلام و علیکی، چه خوش و بشی، چه روبوسی و ابراز علاقه و احترامی، و چه بحث هایی، به طور کاملاً جدی، در باب آینده ی فرهنگی و هنری مملکت و تلویزیون، و گاهی هم دنیا؛ اما از کنار هم که رد می شدند، سنگ پرانی از سوی رهبر مافیا به سوی رهبر

ساده دلانِ درستکار آغاز می شد. رهبر ساده دلان هم فقط جُرئت می کرد زیر لب زمزمه کند: «عجب بی... هایی هستند» آنطور که ما، حتی از یک وجبی هم نمی فهمیدیم — یعنی نمی شنیدیم — که بی چه چیزهایی هستند، وبدون آن چیزها بودن چه منافع و چه زیان هایی دارد، و اصولاً آدمیزاد، چرا باید مقداری از آن چیزها با خودش داشته باشد.

خب... حالا توجه کن! تو با یک طرح — مثلاً طرح خوب — وارد تلویزیون می شوی. قضیه، به هر صورت، از چهار حالت خارج نیست. بی جهت هم وقتِ نازنینت را تلف مکن و به دنبال حالت پنجم نگردد. عرض می کنم چهار حالت، قبول کن؛ به ترتیب زیر:

۱ — این حالت که تو درستکار باشی و بخوری به تور بد کاران.

۲ — این حالت که باز هم تو درستکار باشی و بخوری به تور درستکاران.

۳ — این حالت که تو بد کار باشی و بخوری به تور درستکاران.

۴ — و این حالت که تو بد کار باشی و بخوری به تور بد کاران.

قطعاً — یقیناً اگر کسی از حاشیه یا از یک گوشه ی کاملاً محفوظ به این جریان ها و حالت ها نگاه می کرد، از خنده روده بُرمی شد. جداً می شد. چرا؟ حالا مختصری توضیح می دهم، بقیه اش را از متخصصان طراز بالا بپرس:

حالت اول: تو درستکاری و خورده یی به تور نادُرستکاران.

تو ز بان آنها را مطلقاً نمی فهمی و آنها ز بان تورا. آنها اصلاً باور نمی کنند که در جهان، در سراسر جهان، آدم واقعاً درستکاری وجود داشته باشد. آنها، آسایش و جِدان را به این ترتیب به دست می آورند که دائماً به خودشان بگویند: «مملکت، چهل میلیون دزد دارد؛ ما هم یکی از آن چهل میلیون. مملکتی که شاهش دزد است، وزیرش دزد است، و کیلش دزد،

کارمندِ جُزئش نباید دزد باشد؟ برنامه ساز و فیلم سازش نباید دزد باشد؟ کی گفته؟» به همین دلیل سعی می کنند با کنایه و اشاره به تو بفهمانند که راه دُرُست کدام است و چگونه باید در این راه جلو بروی؛ اما تو آدم ساده دلی خوش باور، چیزی نمی فهمی و بُهت زده، لبخند بربل، دائماً تشکر می کنی و دست می دهی و صبح به خیر می گویی و حتی کنار میزشان می نشینی، و بیش از این، حتی در باب فوائد و خواص طرحت توضیح می دهی و سعی می کنی حس هنری و احساس انسانی آنها را تحریک کنی...

تو از زمین می گویی، آنها از آسمان — یا بالعکس. تو مسأله را خیلی ساده تلقی می کنی و آنها فوق العاده پیچیده. آنها چشمک می زنند، تو خیال می کنی چشم هایشان عیبی دارد. آنها به پستوا اشاره می کنند، تو خیال می کنی دارند رگِ گردنشان را می شکنند. آنها پرونده ات را، به گُل، مفقود می کنند، تو قسم می خوری که دیروز عصر، پرونده، توی همین اتاق و روی همین میز بوده. یکی از آنها تورا می کشد بیرونِ اتاق، و با توبه خیابان می آید، و قدم زنان به تو توضیح می دهد که شخصاً کارت را دُرُست خواهد کرد و مُشکلت را حل، و تو تشکر کنان، تشکر کنان، کَمَر خَم کنان و الوداع گویان عقب عقب می روی و در خانه به مادرت یا همسرت می گویی که «بین آنها یک آدم خوب پیدا شده که میل دارد با نهایت انسانیت کارم را راه بیندازد و از این همه بد بختی نجاتم بدهد»؛ و سرانجام، آنها با نامه و تلفن برای پیغام می فرستند که «آخر مردک ابله! بی مایه فطیر است»، و تو می گذاری به حساب اینکه رُفقا سرِ شوخی دارند و سر به سرت می گذارند...

و عاقبت هم، از آنجا که سالمی و می خواهی سالم بمانی، خسته و کوفته و درمانده می روی پی کارت، در حالی که به طور همزمان، آنها، دور

هم، از خنده غش کرده اند و مرتباً می گویند: عجب احمقی بود مردک! یک الاغ به تمام معنی...

حالت دوم: تو درستکاری و خورده‌یی به تور درستکاران.

خب معلوم است دیگر. آنقدر بحث و جدل و چک و چانه دارد، آنقدر رفت و آمده به سر دویدن و کلافه شدن دارد، آنقدر گریه و زاری و خواهش و تمنا دارد، آنقدر حضور در جلسات مختلف و دفاع از طرح و بحث بر سر موضوع و محتوا و شکل دارد، آنقدر نامه نوشتن و انتظار کشیدن و عرق ریختن دارد که عاقبت متلاشی می شوی، و پوست کنده می شود و گیوه ات پاره می شود و توی دهلیزهای ابدی تلویزیون سرگردان می شوی که «غالباً» دست از پا درازتر می روی پی کارت و دیگر پشت سرت را هم نگاه نمی کنی. نکته‌ی جالب این است که می روی و سرخورده و دلشکسته همه جا می نشینی و می گویی: «یک مُشت دزد فاسد بدکاره آنقدر چوب لای چرخم گذاشتند که داغان شدم و ول کردم» حال آنکه تو اصلاً با دزدان فاسد بدکاره رو برو نشده‌یی، و اگر شده بودی که مشکلی نداشتی. توفیق با یک مُشت آدم واقعاً نجیب بی دست و پا برخورد کرده‌یی که از ترس، یک قدم کوتاه هم بر نمی دارند؛ چرا که به سادگی می گویند «سری که درد نمی کند، دستمال نمی بندیم» و فکر می کنند ممکن است آن قدمی که احتمالاً بر خواهند داشت، احتمالاً مخالف قانون و شرافت کارمندی و این حرفها باشد.

در این حالت، اگر تو واقعاً کشف کنی که این گروه — که توبه آن مراجعه کرده‌یی — گروه سالمی ست، باید مقاومت کنی و باز هم مقاومت کنی و سالیان سال مقاومت کنی و تا پایان حیات پُرشکوهت مقاومت کنی و نرنجی و عصبانی نشوی و فریاد نکشی و خودت را تزننی و حرفهای رکیک نزننی تا کارها گاماس گاماس، در مجرای صحیح و لطیف

اداری و قانونی پیش برود و به نتیجه برسد. اگر صوری کافی داشته باشی و خیلی خیلی هم داشته باشی، حتماً یک روز طرح خوب تو تصویب خواهد شد—بی برو و برگرد (البته برو و برگرد که زیاد دارد) و همچون حلقه گلی زیبا، بر مزار تازه آب خورده‌ی رؤ یا هایت نهاده خواهد شد.

(زیباترین حرفی که روزی از یکی از افراد این گروه درستکار شنیدم این بود: «ما، دیکته نمی نویسیم، فقط به خاطر آنکه می ترسیم غلط داشته باشیم و دیگران بفهمند که ما غلط داریم؛ چرا که دیگران، ما را، حتی با یک غلط هم که بکنیم، رفوزه می کنند. ما، تا دیکته بی نوشته ایم، طبیعتاً غلطی هم نکرده ایم، و تا غلطی نکرده ایم، هیچکس، به هیچ ترتیبی نمی تواند بر ایمان پاپوش بدوزد و آژمان ایراد بگیرد و بر ایمان درد سر درست کند؛ اما به مجرد اینکه قلم را روی کاغذ بگذاریم—حتی به خاطر بهترین طرح های دنیا—صدها جُفت چشم—از انواع چشم ها—خیره می شود به دست و قلم و کلمات ما، و حتی به نقطه هایی که می گذاریم، تا با اولین خطایی که ندانسته و ناخواسته و معصومانه مرتکب شویم، صاحبان آن چشم ها ما را از نانی خالی خوردن بیندازند—و به روز سیاه. خُب! مگر تحت این شرایط، عقل مان کم است که بی خود و بی جهت دیکته بنویسیم، یعنی قرارداد ببندیم و طرح تصویب کنیم و کار راه بیندازیم، یعنی به خود خودمان سوزن بزنیم، و بعد، هی، فریاد؟ عزیز جان! هر کس خربزه اش را می خورد، پای لرزش هم بنشیند. هر کس با جش را می گیرد، قراردادش را هم ببندد. ما، بمیریم هم، در این مقام و موقعیت، دیکته بنویس نیستیم. بی خود زور زنن و خود را خسته نکن!»)

نکته‌ی خیلی وحشتناک این است که در موارد متعدد، درستکاران، اسم و رسم نادرستکاران را هم به تومی دهند—با دقت و به صراحت—تا خودشان را خلاص کنند.

— فلانی را می شناسی؟

— اسمش را شنیده ام.

— کارت را، فقط او می تواند درست کند؛ فقط. بی خود هم سگ دو
نزن و خودت را پاره پوره نکن! می خواهی از مُشی اش یک وقت برایت
بگیرم که راحت بنشینی و با او حرف بزنی؟
— ریش دزد هاست؟

— نمی دانم، نمی دانم... سر به سرم نگذار! من چیزی نمی دانم،
چیزی هم نمی خواهم بدانم. فقط روی رفاقت و آشنایی حاضرم برایت وقت
بگیرم و دستت را بگذارم توی دست او تا دست از سرم مخلص برداری و
بگذاری این جدول بی صاحب مانده را حل کنم.
— کجا گیر کرده یی؟

— دو حرف است. اولش هم گاف است.
— گیل... گیل، عزیز دلم... توی گیل مانده یی و خودت خبر
نداری. یا حق!

حالت سوّم: تو (خدای نکرده، زبانم لال) بدکاری و خورده یی
به تور درستکاران.

خُب... در این حالت، تو که شنیده یی همه دزدند و باج بگیر و فامد و
منحرف، و همه نوکر پولند و عاشق رشوه، و حتی، خوب که نگاه کنی
می بینی کاسه ی آسمان هم مختصری — بفهمی نفهمی — تَرَک خورده است
و مضاف بر همه ی اینها قیاس به نفس هم می کنی و می بینی
الحقُّ والانصاف، خودت دزد، پدرت دزد، عمویت دزد، دایی ات دزد،
خاله ات دزد، عمه ات دزد... حتی پسر دایی پدرت هم دزد و رشوه خوار و
آنعامی و این حرفها... تو، در برخورد با بچه های سالم چه کار می کنی؟ تو
که نمی دانی و قبول نداری که آنها سالم هستند تا خودت هم تقلید سالم ها

و خیلی سالم‌ها را در بیاوری و آبرویی دست‌وپا کنی، طبق معمول، و چنان‌که مرسوم است، مرتباً چشمک می‌زنی و عشوهِ می‌کنی و کرشمه می‌آیی و لبخندهای مرموز با معنی می‌زنی و اشارات عجیب و غریب می‌پرانی، و سرت را به نشانه‌ی «تا بوده چنین بوده» و «می‌دانم دردتان چیست که اخم کرده‌ید» و «سرکیسه را که قدری شُل کنم پاهایم را هم مثل سگ لیس خواهید زد» و «ما از این فیلم‌ها و مقدمه‌چینی‌ها خیلی دیده‌ایم» و «باج‌بگیر، افاده‌اش، افاده‌ی ماقبلِ باجی ست» مرتباً تکان می‌دهی، و با همان وقاحتی که خاصِ حرفه‌یی‌ها و پانداهاست، روی میز این و آن خُم می‌شوی و شوخی‌های رکیک می‌کنی... و آن آدم‌های بدبختِ شریفِ نجیبِ درستکار هم، به خاطر آنکه جنجالی به پا نشود و تَوو امثال تو برایشان پرونده‌سازی نکنید، همه‌ی خَفَت‌ها و خجالت‌ها را تحمّل می‌کنند و دَم نمی‌زنند، تا بالاخره شَرَتورا از سر خودشان بازکنند و حواله‌ات بدهند به آن کاره‌ها.

در اینجا هم، باز، تومات و متحیر می‌مانی که «عجب! خُب چرا خودشان نمی‌گیرند؟ چرا «دَرصد»شان را رونمی‌کنند؟ چرا «شیرینی»شان را نمی‌طلبند؟ چرا صاف و پوست‌کنده، حرف حساب‌شان را نمی‌زنند؟ پناه بر خُدا! این هم شکل جدیدش است حتماً» و تا مدتها برای همه تعریف می‌کنی که «می‌دانید؟ من یک نکته‌ی خیلی جالبی را کشف کرده‌ام. سیستم باج‌گیری در تلویزیون، مثل سیستم انعام گرفتن توی کافه‌های سطح بالاست؛ یعنی همه‌ی انعام‌ها را فقط و فقط سرپیشخدمت‌ها (= مدیرها و مدیرکل‌ها) باید بگیرند و بریزند روی هم و آخر شب یا آخر ماه با هم قسمت کنند و چیزی هم به پادوها و پیشخدمت‌ها و نوکرها بدهند... بله... پائینی‌ها اصلاً حق ندارند چیزی بگیرند... حتی یک پول چای ساده... بله...» و آن آدم‌های درست و شریف، عجب

می سوزند، و عجب دردی را در قلب هایشان تحمل می کنند، و چه بد و غم انگیز، نقش «گرگِ دهن آلوده ی یوسف ندیده» را بازی می کنند و این همه توهین و بی احترامی را هم تحمل، تا یکی خسته شوند و از پا درآیند و ببینند که وقتی چوبش را می خورند دیگر چرا گوشتش را نخورند...
خنده دار نیست. نه؟

خُب علتش این است که در موضع مناسب برای خندیدن نیستی؛ و آلا موقعیت دردناک آدم های دُرست و سالم و مؤمن و خداترس و وظیفه شناس و باوجدان و متعهد، همیشه موقعیت خنده آوری بوده.

خدا دیگر پیش نیاورد؛ اما هیچ وقت برایت پیش آمده که روی گور یک آدم خیلی خوب، یک دلاور، یک مرد، یک مؤمن واقعی، یاد چیزی بیفتی و بخندی؟

— ای دادِ بیداد! ای دادِ بیداد! همین پریش بود که می گفت «به امید حق، مهری را که عروس کردم، می روم توی ده زندگی می کنم — تا آخر عمر... تا آخر عمر...» آخر کجایی جواد که بیایی و این مهری چهار ساله ات را عروس کنی؟ کجایی جواد؟

حالت چهارم: تو (یک بار دیگر ز بانم لال) بدکاری و خورده بی به تور بدکاران.

در واقع، این تنها شکل درست قضیه است. راحت و بی دردسر. تو چراغ می زنی، آنها می زنند؛ تومی خندی، آنها می خندند؛ توشوخی های زشت می کنی، آنها می کنند... دعوت به شامت را در فلان هتل، با کمی ادا و اطوار می پذیرند؛ هدیه هایی را که «در عالم رفاقت و آشنایی» پیشکش می کنی، با مختصری «شرم حضور» و «دیگر خیلی خجالت مان می دهید» قبول می کنند؛ قرارهایی را که با آنها داری، برای سرعت عمل بخشیدن به جریان کارها، بیرون وقت اداری و بیرون اداره می گذارند؛

درصدی را که باید بگیرند، یعنی مجبورند بگیرند تا رد کنند به بالا، با خجالت و سُرخ رویی مشخص می کنند، و تو، خیلی شرافتمندانه، و منصفانه، آنها را با خودت شریک می کنی، و به آنها که آدم های واقعاً شریف و زحمتکش و دست تنگی هستند و عمری ست که جان کنده اند و به جایی نرسیده اند تعدادی سهام بدون نام و قابل انتقال می دهی؛ و بیش از این، اصلاً پیشنهاد می کنی که به کمک هم یک شرکت جدید تهیه ی مجموعه های تلویزیونی و فیلم های سینمایی راه بیندازند، و دست در دست هم می گذارید تا متحدانه، متفقانه، شرافتمندانه، نجیبانه، مردانه، آبرومندانه، به مُلک و مِلّت خدمت کنید...

بماند...



خُب! حالا اجازه بده به اطلاعات برسانم که یک حالت یا شکل پنجم نیز وجود دارد که مطلقاً جدا و مستقل از این چهار شکل است، و آن شکلی بود که ما تصادفاً با آن آشنا شدیم...



روزگاری که ما بچّه ی ده پانزده ساله یی بودیم و عضو حزبی که توده یی ها به آن «حزب چاقوکشانِ پان ایرانیست» می گفتند، عُمده ی کارمان (یعنی، فی الواقع، عُمده ی بازی و تفریح مان) این بود که از مدرسه فرار کنیم و برویم توی خیابانِ مُخبرالدوله ی آن زمان، یا جلوی کالج آمریکایی های باز هم همان زمان، جیف بکشیم و داد و بیداد راه بیندازیم و

هی بگویم «بحرین را می خواهیم» و «هفده شهر قفقاز، حتماً حتماً باید به ایران برگردد» و «افغانستان جزو املاک پدری ماست که مثل خیلی جاهای دیگر، انگلیسی ها آن را از ما گرفته اند و داده اند به خودشان، که آن هم البته باید برگردد» و اصولاً باید همه جا برگردد.

(پسته، در آن روزگار، هنوز در باره ی سایر قسمت های ایران بزرگ بزرگ مصمم جدی جدی نگرفته بودیم. داشتیم تفکرات علمی می کردیم که آینه طعناً واجب است که آن قسمت ها هم با پاهای خودشان، سوت زنان و آواز خوانان، به مام وطن برگردند، یا بهتر است قدری هم ما — به عنوان مام وطن — جلو برویم تا به آنها برسیم. این، حقیقتاً مشکل خیلی خیلی بزرگی شده بود که کدام قسمت باید مختصری بجنبد تا به قسمت دیگر برسد. بعضی از دانشمندان حزبی پیشنهاد می کردند که به سبک رقص های دو نفره ی اصیل و قدیمی، یک قدم ما برویم یک قدم آنها بیایند تا لب مرز برسیم به یکدیگر و هفت شبانه روز جشن و پایکوبی راه بیندازیم؛ و بعضی دیگر از علما و محققان حزبی که شهرت جهانی هم داشتند جواب می دادند: «عجب دیوانگانی هستید شما! ما همین الان هم «لب» مرز به هم رسیده ایم. هدف مقدس ملی و میهنی و تاریخی و آرمانی فعلی ما این است که این لبها را به هم بدوزیم، یعنی بخیه بزنیم، تا تمام مشکلات فرهنگی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی یک ملت ستم دیده که زیر سلطه ی استعمار جهانی در حال انهدام و تلاشی ست، مثل برق، حل شود.» آنوقت، گروه سوم از متفکران حزبی، به این مسأله می پرداختند که «برق»، اصولاً چگونه حل می شود تا ما مشکلاتمان را با بخیه زدن، مثل برق، حل کنیم. انحراف در اصول هم همیشه از همین جا آغاز می شد؛ و آلا، ما تا به حال، هیچ کارهای لازم را بخیه زده بودیم و چه ایرانی هم درست کرده بودیم! بیست.)

به هر صورت، ما کاری به منطق و استدلال و عقل و شعور نداشتیم. بچه بودیم دیگر. جیغ مان را می کشیدیم، و کار را هم، عاقبت، به کتک کاری و بزن بزن (یک بار دیگر، حذف فعل، و چه حذف فعلی)، که معمولاً و عموماً مُنجر می شد به اینکه دماغی بشکند، ماستی بریزد، و یا سری شکاف بخورد و لبی، و چندین و چند بخیه. این شده بود مبارزه‌ی سیاسی ما علیه ستمکارترین نظام حکومتی جهان، یعنی نظام پهلوی...

اما، در آن روزگاران خوش «ملّی بازی — میهنی بازی به سبک امریکایی»، ما که به خُدا تنها نبودیم آقا! یک دسته بودیم آقا، به خُدا! یک دسته بودیم... خیلی ها فرار کردند، آقا! شما که از اولش نبودید تا همه چیز را ببینید آقا! خیلی ها رفتند کنار گود، و ایستادند به تماشا؛ چنان که گویی در تمامی عمرشان تماشاگر بوده اند؛ خیلی ها، با آن شکل مبتذل و احمقانه‌یی که رهبران سیاسی مملکت به مبارزه‌ی سیاسی داده بودند، از هر چه مبارزه‌ی سیاسی ست دل کردند و رفتند دنبال مال و منال دنیا و ارتشاء و الواطی و عیاشی... و خیلی ها که راه به جایی نداشتند و بلد نبودند با بیگانگان تماس‌های آبرومندانه برقرار کنند، هروینی و مُرفینی شدند و در گوشه و کنار خیابانهای میهن مُقدس، جان کردند و جان دادند؛ و خیلی ها، آنقدر سقوط کردند که رفتند پُشت میزهای ساواک نشستند و خود ما را به بازجویی و باز پُرسی کشیدند، آقا!

... و کسانی بودند که مبارزانی ساده و صمیمی باقی ماندند — با ایمان به اینکه یک روز، مملکت دُرست خواهد شد...
... و سرانجام، کسانی بودند — در آن دسته‌ی فریاد کیش — که ناگهان ناپدید شدند، و بعدها از جاهایی سر درآوردند.

یکی از همین آدمها، که هم مسلک و هم حزب و هم جیغ و دادِ دوران کودکی ما بود، و در همان دوران کودکی، با همان قدِ کوتاهش، چماق به

دست می گرفت و خیلی دلاورانه به توده‌یی‌ها حمله می کرد و توی سر بچه‌های حزب توده می زد و بازور و فریاد روزنامه‌های حزبی را به بقال‌ها و عطاری‌های محل می فروخت، و حتی یک بار هم چاقوی مُناسبی خورد — چنان که بعد از سالیان سال، هنوز، جای چاقو، کنار ستون فقراتش باقی مانده بود — همین آدمی بود که بعد از ناپدید شدن نسبتاً طولیل مدت، ناگهان، به عنوانِ سر پرست و مدیر عاملِ اَبَد مَدّت تلویزیون ظهور کرد.

(بقیه‌ی این داستان را، خیلی سر بسته، در کتاب اَوّل خوانده‌یید.)

روزگار اینطور خواست که ما، بعد از بیست سال یا بیشتر، در یک مجلس هُنری، کنار هم بنشینیم. او، ضمن همه‌ی کارهایی که کرده بود، احتمالاً، برخی از نوشته‌های مرا هم خوانده بود، و ظاهراً لطف و محبّت خاصی هم به آنها داشت.

حرف ما کشید به مؤسسه‌ی «ایران پژوه» و نقشه‌هایی که برایش داشتیم، و نشد.

گفت: بیا با تلویزیون کار کن تا بتوانی مؤسسه‌ات را بچرخانی و راه بیندازی.

مشکلات را گفتم.

گفت: با من. ازت مراقبت می کنم. هوایت را دارم. من و تو، لا اقل، یک نقطه‌ی مشترک داریم. به خاطر همان یک نقطه، کاری می کنم که نتوانند داغانت کنند...



البته بعدها برملا شد که مسأله آنقدرها هم ساده نیست؛ چرا که خیلی‌ها، از گروه درستکاران، دلشان می خواست کارها دُرُست و قانونی و

مرتّب و منظمّ پیش برود، و حق هم با آنها بود؛ و خیلی ها از گروه بدکاران، اصولاً به این رفاقتِ قدیمی، بهایی نمی دادند، و فکر هم نمی کردند که اینگونه روابط بتواند جای ضوابطِ استوار مافیایی را بگیرد. در واقع، از نظر آنها، رفیقِ خوب کسی بود که خوب باج می داد. بنابراین، ما، از ابتدای «سفرها» با این گروه درگیر شدیم، و سخت هم، و تماشایی هم. در آن روزگار، گروه بزرگی از درستکاران چشم دوخته بودند به ما تا ببینند که این جنگِ تن به تن، واقعاً ممکن است به سود ما تمام بشود یا نه. البته ما پُشتمان به کوه بود. هر وقت که خیلی مستأصل و کلافه می شدیم و در آستانه‌ی مرگ قرار می گرفتیم، یک موی غول را آتش می زدیم و می گفتیم: «آقای غول! برویم یا بمانیم؟» و غول، که در احترام به یادهای کودکی و نوجوانی، لوطی‌گری‌های خاصی داشت، به اشاره‌ی می گفت: «بمانید و بجنگید! من، مراقبِ طرفینِ دعوا هستم...» و الحق که راست می گفت...

حال، فقط یک صحنه از این جنگها را برایت شرح می دهم — که شهود صوتی آن هنوز زنده اند — تا بدانی که پیش از این ها، اوضاع، بر چه سامان بود:

خداوند، همه‌ی گناهانش را ببخشاید! آدمی بود در تلویزیون، که در جوانی، با آن همه باجی که گرفته بود، سکه‌ی قلبی کرد و مُرد — البته بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و فرارش از مسندِ سرقَت. و این آدم، آنوقت ها، مسئول برخی از برنامه‌های تولید بود، از جمله تولید مجموعه‌های تلویزیونی، و سخت پیله کرده بود به ما، که هر تهیه کننده و مجموعه سازی، باید پانزده درصد از کُل پولی را که می گیرد بدهد به او، و ما هم خود به خود، و طبیعتاً باید بدهیم. البته ناگفته نماند که او هم، متقابلاً، قیمت هر دقیقه را آنقدر بالا می بُرد که این پانزده درصد جبران شود و بیش از پانزده درصد هم به سود

نهایی تهیه کننده افزوده شود. خُب... تحت این شرایط، گمان نمی رفت که هیچ ابلهی، در تمام دنیا، این پیشنهاد آقای مدیر را رد کند و خودش را به خاک سیاه بنشانند؛ اقا عاقبت، یک روز، آن ابله کبیر پیدا شد.

هر قدر این آقای مدیر، پیغام فرستاد، ابن مشغله اعتنا نکرد؛ هر قدر چوب لای چرخهای مجموعه گذاشت و امضای چکها را به تعویق انداخت و رسیدگی به مسائل جاری را به بعد موکول کرد، ابن مشغله اعتنا نکرد؛ و هر قدر پیام های ارادت و محبت و رفاقت ارسال داشت، باز هم ابن مشغله اعتنا نکرد— تا جایی که آقای مدیر، رسماً دستور داد پرداختهای مربوط به سفرها، مطلقاً قطع شود، و شد. و اینطور شد که ابن مشغله مجبور شد با یک چاقوی دسته استخوانی خیلی زیبای ضامن دار قد بلند، که روی دسته اش هم کَلّه ی یک گوزن را برجسته کاری کرده بودند و روی تیغه اش هم یک گُراز، در حالت حمله، برق می زد، برود به دیدن این آقای خدا بیامرز.

ابن مشغله، وارد اتاق رییس شد، بی اجازه ی رییس ولو شد روی یک صندلی، نفس بلندی کشید و با صدایی که ته لرزشی داشت و خبرهای شومی را با خود حمل می کرد، گفت: خُب! حرف حسابت چیست؟

(چاقو، هنوز، در جیب است— بسته.)

رییس گفت: کار ما با شما پیش نمی رود. دستور دادم پرداخت ها متوقف شود تا تکلیف مان را با هم روشن کنیم.

با ته صدایی که می کوشیدم صبور و آرام نگهش دارم و ممکن نمی شد پرسیدم: مُشکلِ کارمان که جاست پسر جان؟

گفت: خیلی جاها. خودتان خوب می دانید که اینطور نمی شود. دیشب دکتر محمودی، جانشین مدیرعامل، به من فرمودند که این کار باید متوقّف بشود تا در باره اش مجدداً تحقیق کنیم. متأسفانه عیب و ایرادهای زیادی در کارتان است.

(به طور همزمان، عده‌یی در اتاق انتظار آقای مدیر یا آقای رئیس نشسته‌اند. یکی از ایشان که با من رفاقتی درازمدت هم داشت و تصادفاً از گروه درستکاران بود، بعداً به من گفت که همهٔ مُنتظران، در سکوت مطلق و نَفَس‌های در سینه حبس شده به بخش‌های نهایی مذاکره‌ی ابن مشغله و رییس گوش سپرده بودند، و مُنشی، حتی جرئت آن را نیافته بود که از جا برخیزد و یا زنگی را به صدا درآورد.)

ابن مشغله، آرام و چهل ساله، از جای برخاست و آرام و چهل ساله به سوی میز رییس رفت.

(در این لحظه دست او در جیبش بود— روی همان چیزی که دیگر اسمش را نمی‌برم.)

ابن مشغله، میز را دور زد. چشم‌های رییس زده‌ها گرد شد؛ اما دیگر کمی دیر شده بود. رییس زده‌ها، ناگهان، برقِ آن تیغه‌ی واقعاً شفاف و درخشان و صیقل خورده‌ی زیبا را— با آن کرگدن یا گراز در حالت حمله— نزدیک صورت خود دید و عقب کشید؛ اما آن عقب‌ها هم جای زیادی نبود.

— گوش کن پسر جان؛ صدايت هم درنیايد! شنیده‌یی و باور نکرده‌یی که ما بدین درنه پی حشمت و جاه آمده‌ییم. از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ییم. ده شاهی... خدا شاهد است که ده شاهی باج نمی‌دهم (مُنتظران، این جمله را شنیده بودند)، بمیری هم نمی‌دهم، به تمام مقدساتم قسم که نمی‌دهم... می‌فهمی؟ کار گروه مرا هم نمی‌توانی متوقف کنی؛ چون ما توی تشکیلاتمان، صد نفر نان خور داریم. مؤسسه‌مان هم انتفاعی نیست. سود نمی‌دهد تا باج بدهد. دهنّت را ببند و بگذار حرفم را بزنم و تمام کنم. هر اصلی، استثنایی دارد. تو باید دوسه گروه را استثنای بر اصل تلقی کنی و از این دوسه گروه بگذری. بعد از این هم رابطه‌ات را با ما طوری نگه

داری که هرگز احتیاجی به دیدنِ صورتِ خجالت‌آورت پیدا نکنیم. در غیر این صورت، دفعه‌ی دیگر که به اینجا بیایم، با همین چاقو، شکمت را از پایین تا بالا چرمی‌دهم. می‌فهی؟ جیر... بعد هم خودم را تسلیم می‌کنم و می‌روم زندان. هیچکس، در تمام این مملکت، اگر اهل کتاب و قلم باشد، نمی‌گوید ابن مشغله چاقوکشی کرده، و باور هم نمی‌کند. همه می‌گویند به خاطر فعالیت‌های سیاسی به زندان افتاده. نتیجه اینکه، کُلی افتخار برای من می‌ماند، یک شکم چرخورده‌ی پاره پوره برای تو. حالا بنال!

جایت واقعاً خالی بود که باشی و ببینی چه عرقی می‌ریخت و به چه ذلتی افتاده بود. آن همه پول که از مجموعه سازان گرفته بود و پس انداز کرده بود، اصلاً با نیش چاقو سازگاری نداشت. برای عیش و عشرتِ یک عُمر، نقشه‌ها کشیده بود بینوا. مگر به این آسانی‌ها می‌گذشت؟ پس، با حالتی واقعاً نکبت‌بار و غم‌انگیز، به التماس افتاد، و به قَسَمِ پُشتِ قَسَم، که: یک شاهی... حتی یک شاهی هم از تو نخواهم گرفت. به جان بچه‌هایم نخواهم گرفت... هیچ وقت هم چوب‌لای چرخت نخواهم گذاشت. چکت هم اینجا است. الان امضا می‌کنم، خودت ببر...

رگ‌اشکی توی چشم‌هایش دوید. گریه و عرق مخلوط شد. این را به چشم دیدم. شخصیتِ تردیدناپذیرش خط برداشت. دیگر رییس نبود. هیچ چیز نبود. یک دزد بدبخت بود؛ بدبخت و بی‌آبرو. مسلماً فکر انتقام داشت؛ اما در آن لحظه، واقعاً شکسته بود. همین قدر که گفت «به جان بچه‌هایم»، عقب کشیدم و زورم تمام شد. بیچاره بچه‌ها... بدبخت بچه‌ها... درمانده بچه‌ها... تمام زندگی‌مان فدای یک لحظه طهارت بچه‌ها...

از دفتر مردک که بیرون آمدم، کسی که «سریال‌های رکیکِ مُطرب‌بی» می‌ساخت و مردم را و می داشت به رقاصی و بی‌خیالی و بی‌قیدی؛ و چقدر

هم خزعبلات سرهم می کرد و تحویل می داد، و چقدر هم خوب باج می داد و پول می گرفت، رسید به من. شاید هم نرسید؛ بلکه ترتیب رسیدن را داده بود، که بلافاصله گفت: چه... چه... چطوری؟

گفتم: خیلی خوب.

گفت: شنیده‌ام چه... چوب لای چرچرچرخت گذاشته اند.

گفتم: درآمد.

گفت: با چه... چه... چقدر؟

گفتم: مُفَتِ مُفَت. تازه، چوب را که درآورد، هیچ، روغن هم به چرخهایم زد.

گفت: خیال می کنی. مرد و مردانه، سرپنجاه هزار تومان شرط می بندم که توانی بدون آن حرفها سروته قضیه را هم بیاوری— حتی اگر پسر خودفلانی باشی. قد... قد... قانون، قانون است. کشک که نیست.

دستم را دراز کردم و گفتم: «مرد و مردانه»؛ گرچه گمان نمی رود که تو بدانی که مردی و مردانگی چیست؛ اما به هر حال، شرط را می بندم و پوست را می گتم اگر بیازی و زیرش بزنی.

دستم را فشردم و گفتم: من به تو اطمینان دارم. خاطر من جمع است که وقتی باختی، خودت می آیی دم دفترم و مال را رد می کنی...

بعد از پیروزی انقلاب، این آدم هم یکی از همانها بود که در رفت. ما، هی فریاد زدیم: «آخر پدرا آمرزیده! شرط را باختی که باختی. دیگر چرا فرار اختیار می کنی؟» به خرجش نرفت. احتمالاً هم فقط به خاطر همان پنجاه هزار تومان ناقابل فرار کردن آن همه زدوبند که با گروه بدکاران داشت.

مصراع

وای اگر از پس امروز بود فردایی

(راستی که اگر، خدای نکرده خدای نکرده، زبانم لال، یک روز، با ساز و نقاره و دایره و تُمبک برگردند، ما چکار باید بکنیم؟ حتماً نوبت ما می‌شود که فرار اختیار کنیم. آنوقت، قضیه به صورت یک بازی ملوس و مامانی درمی‌آید: من فرار می‌کنم. تو فرار می‌کنی. او فرار می‌کند... نه؟
نع!

آبِ پاکی را روی دستهایت بریزم برادر جان!
ما برای مُردن روی این خاک، خلق شده‌ایم.
خداوند، ما را، برای جنگیدن به خاطر این سرزمین، خون خوردن به خاطر این سرزمین، درد کشیدن و اشک ریختن به خاطر این سرزمین، و جان کندن و جان دادن در این سرزمین آفریده است. اگر چیزی به نام سرنوشت وجود داشته باشد، این، سرنوشتِ ماست.)



فردای آن روز، گرگین را دیدم. مرا بُرد به اتاقش و بُهت زده اما راضی و لبخند بر لب، پرسید: باز چکار کرده‌ی؟
گفتم: مختصری چاقوکشی.

گفت: می‌دانی؟ همان دیروز، فلانی، گریان رفته است پیش «آقا» و گفته است که تو چاقو کشیده‌ی و خواهسته‌ی او را پُشت میز کارش بکُشی. «آقا» خیلی ناراحت شده.

گفتم: دو خط نامه‌ی آقا را امروز صبح دریافت کردم.
و بعد، همان دو خط را نشان گرگین دادم.

«آقا»، یعنی همان هم‌فریادِ دورانِ کودکی‌ام، نوشته بود: «لا اقل، در تمام تلویزیون، یک نفر را که با تو موافقِ مشروط باشد، برای خودت نگه دار.

همه از دست توانا راحت و عصبانی هستند.»»

چند روز بعد، به دیدن آقا — یعنی سر پرست تلوزیون — رفتم تا با نهایت خجلت درباره‌ی موقوف توضیحاتی بدهم و روشنش کنم که چرا، بعد از سالیان سال، بار دیگر، از هنرهای حزبی استفاده کرده‌ام. قبل از هر چیز گفت: ماجرای آن پانزده درصد را شنیده‌ام. چندی قبل، ناصر تقوایی راجع به این مسأله با من حرف زده است.

گفتم: حالا می‌خواهم یکی از شعارهای خیلی قدیمی مان را به یادت بیاورم: «آنجا که قدرت استدلال صحیح و منطقی مقبول، تمام ارزشهای خود را از دست می‌دهد و ذلیل و درمانده می‌شود، قدرت مُشت آغاز می‌گردد».

گفت: این یعنی «فاشیسم».

گفتم: در اکثر موارد، نه همیشه.

گفت: پس، لااقل، ای کاش که مُشت می‌زدی. این، رسماً چاقو بود — آن هم چاقوی ضامن دار.

گفتم: وسط گریه چطور توانسته به ضامن اشاره کند؟ باید صحنه‌ی جالبی را دیده باشی. اما حقیقت این است که در چهل سالگی، مُشت خیلی محکمی ندارم که کار ساز باشد. از این گذشته، «هرجا که عدالت اجتماعی وجود نداشته باشد، ناگزیر، عدالت فردی، جای آن را خواهد گرفت؛ و هر انسانی، به تنهایی، مسئول اجرای عدالت خواهد شد — به هر ترتیب، و با هر وسیله».

گفت: این یعنی «آناشیزم».

گفتم: «در اکثر موارد، نه همیشه» و بلافاصله، دلگرفته و افسرده گفتم: یعنی واقعاً نمی‌شود جلوی این همه دزدی و خلاف و رشوه‌خواری را • در متنی نامه، چند کلمه را عوض کرده‌ام.

گرفت؛ واقعاً، هیچ راهی وجود ندارد؟

گفت: بنشین تا فقط یک چشمه از شامورتی بازی های این جماعت را
برایت تعریف کنم. وبعد، تو بگویی شود یا نمی شود. راهی وجود دارد یا
ندارد.

نشستم.

یک داستان خیلی کوتاه و خیلی عبرت انگیز

گفت: آنقدر آدمهای سالم آمدند به من گفتند «در» (اداره ی خرید)
سازمان تودزدی و سوء استفاده های کلان می شود» که حوصله ام سر رفت و
پیش خودم گفتم که تغییری در این دستگاه بدهم که برای مدتی زبان
منتقدین بسته شود. توی خانواده ی ما، از قدیم، یک مادر و پسر زحمتکش
نجیب زندگی می کردند. پسر، دیگر، مردی شده بود برای خودش، و چقدر
سربه زیر و پاک. تمام حساب و کتاب زندگی ما دستش بود، و اگر میلیون
میلیون زیر دست و پایش می ریختی، نگاه نمی کرد. پول و عباژ برایش یکی
بود.

شبى صدایش کردم و داستان «اداره ی خرید» تلویزیون را از آغاز تا
انجام، همانطور که شنیده بودم، برایش بازگفتم، و در پایان پرسیدم: همه
چیز را فهمیدی؟
گفت: بله آقا.

گفتم: بیا به تلویزیون و بشویکی از مسئولان خرید؛ فقط مسئول
خرید... و یک نمونه ی دُرُست ارائه بده تا من بتوانم پوست این دزدها را
بکنم و توی آن، کاه کنم — به یادگار.
گفت: چشم آقا.

گفتم: جواد! من آنقدر که به تو مطمئن هستم، به چشم های خودم

نیستم. با وجود این به تومی گویم که اگر تحت شرایطی وسوسه شدی که از کسی باجی بگیری، یا حق الزحمه بی، یا انعامی، یا پاداشی، یا هدیه بی، یا هر چیز دیگری، من، به جان بچه ام حاضرم دو برابرش را به تو بدهم — به شرط آنکه «آن چیز» را خیلی محکم بزنی توی سر آنکس که می دهد. باشد؟

گفت: چه حرفها می زنید آقا! به جان مادرم...
خُب... فردا صبح، آقا را بُردم سرکار، و گفتم: «خریدهای کُلی فلان بازار را بدهید به این جوان!» و معلوم است که دادند؛ خیلی هم شادمان شدند.

پس، جوان سراپا طهارت ما، رفت سرکار.
بعضی شبها که او را در خانه می دیدم و می پرسیدم: «جواد، چه خبر؟» جواب می داد: «اوضاع، رو به راه است آقا!» و اگر فرصتی بود برایم شرح می داد که چگونه، همه، همه، همه بدون حتی یک استثنا، به او پیشنهاد «پورسانتاز» می دهند و او نمی پذیرد.
اما، عاقبت، شد آنچه که نمی بایست بشود.

یک روز، رییس اداره ی خرید آمد به دیدنم. خیلی نرم و مهربان و باحسَن نیت و بزرگواری، و خیلی آهسته و آرام و با احتیاط، از توی پوشه ی کارهایش، دو تا برگ خرید در باب یک جنسِ مُعینِ کاملاً متشابه، با علامت متشابه، و از یک کارخانه، درآورد و گذاشت جلوی من. یکی از آنها، خرید جواد بود، دیگری خرید دیگری.

رییس، خیلی اندرزگویانه و مُجَبَّانه و پندروار و پدروخوانده وار گفت:
این جواد آقا تازه کار است قربان، سرش، مختصری کلاه گذاشته اند. توجه بفرمایید قربان! مأمور خرید دیگر، این جنس را قدری ارزان تر خریده. البته جواد آقای شما هم زود یاد می گیرد... اما فعلاً از ساده لوحی او

سوء استفاده می کنند و برای ما دردسر درست می کنند. ما چطور دوتا «فاکتور» یک جنس را با دو قیمت متفاوت، در دفاترمان عمل کنیم قربان؟ البته می کنیم قربان! راهش را پیدا می کنیم؛ اما خُب...

جواد را صدا کردم و گفتم: بین! این دوتا صورت خرید را بین! جواد، نگاه کرد و نگاه کرد و نگاه کرد، بعد، اشک آمد توی چشمش. گفتم: ناراحت نشویسر! اینها اراذل اند. اینها دزدهای حرفه‌یی هستند. چاله‌یی کنده اند که تورا توی آن بیندازند و از شرت خلاص شوند. برو، مابه التفات را، عطف به این سند، از مردک بگیر و بیاور، و بگو که سند برگشتی بزنند! دیگر هم از این مردک خرید نکن! می سپارم که اصلاً هیچکس، تحت هیچ شرایطی از این بابا خرید نکند.

جواد هم رفت و خیلی راحت کاری را که گفته بودم کرد...

ویک بار دیگر، در مورد جنسی دیگر، جایی دیگر...

ویک بار دیگر...

ویک بار دیگر...

و دیگر، روزی نبود که رییس نیاید، با آن پوزخندِ رذیلانه اش، و گزارشی در باب «گران‌خری» های جواد آقای نازنین، به عرض ما نرساند. خُب... عاقبت، ظاهراً، معلوم شد که جواد آقای نازنین ما هم زیر پایش قدری لیز بوده... اما واقعاً تعجب کرده بودم که چرا نمی آید و برابرش را از خودم بگیرد...

یک شب، باز، صدایش کردم.

گفتم: جواد! قول و قرارهایمان چه شد؟ چرا اینطور می شود؟

مرد گنده، زد زیر گریه، و گفت: آقا! آقا! از این کار معافم کنید. بَرَم دارید و بفرستیدم جهنم... این کار از من بَر نمی آید... زورم هم به اینها نمی رسد...

گفتم: حرفت را قبول ندارم. توحق نداری مرا ناامید کنی. تو، آدمِ صددرصد درستی هستی. بمان و به هر قیمتی که هست، اینجا را دُرُست کن! لااقل، مرا روشن کن تا بدانم واقعاً چه خبر است، و خودت هم، دَمادَم، توی چاله نیفت!

گفت: چشم آقا!

و بعد، آهسته آهسته، صدای آقای رییس، کوتاه و کوتاه تر شد، و گزارشهای «گرانِ خَری» جواد آقای ها هم نادر و نادرتر. بعد هم دیگر هیچ اثری از آن گزارشها باقی نماند، تا آنکه یک روز، رییس گفت: قربان! این جواد آقای ها واقعاً در کارش خُبره شده. ارزان تر از همه می خَرَد؛ واقعاً ارزان تر. دیگر هیچکس سراغ جنسی که جواد آقا می خرد نمی رود... حالا، بد نیست پاداشی به او بدهیم و دلگرمش کنیم، قربان!

و ما هم دادیم...

و یک بار دیگر...

و یک بار دیگر...

و یک بار دیگر...

و شبی، جواد، آمد به دیدنم و گفت: وقت دارید چند دقیقه به حرف هایم گوش کنید؟

گفتم: البته.

گفت: امروز استعفا دادم — بدونِ اجازه ی شما؛ اما حتماً باید برایتان بگویم که چطور شد که استعفا دادم...

گفتم: بنشین و بگو!

گفت: از همان اوّل کار که به من پیشنهادِ یک درصدِ باج کردند و من رد کردم، به من گفتند: «پسرجان! تونمی توانی این اوضاع را عوض کنی. خودت خراب می شوی؛ اما زورت نمی رسد ما را خراب کنی. زور بخود

می زنی و غرقو بیخود می ریزی. هیچ وقت هم به هیچ جانی رسی: یک چار دیواری، یک ماشین، یک زن خوب، یک زندگی آبرومند... نه... با همین پورسانتاژهاست که زندگی می گردد، نه با... مثقال حقوق کوفتی اداره» و ما که محکم محکم بودیم و اصلاً احتیاجی به حقوق نداشتیم و از چیزی هم باکی مان نبود، زدیم توی دهان یکی یکی شان، به شما هم چیزی نگفتیم.

بعد، همه شان قبول کردند و باور کردند که ما یکی دزد نیستیم، باج بگیر و باج بده و گران فروش و گران خر نیستیم... سرمان توی کار خودمان است و به همان یک لقمه نان هم راضی هستیم... آنها هم کم کم راضی شدند و با ما کنار آمدند. جنس ها را با فاکتور دُست، به نرخ معمولی، کاملاً تثبیت شده تحویل ما می دادند و پولش را می گرفتند و شکر خدا را هم می گفتند... تا آن روز که فهمیدم مأمور خریدهای دیگر، از همین جاها، با یک «تخفیف خاص» و استثنایی، خرید می کنند؛ همان مأمور خریدهایی که شما می گفتید دزد و باج بگیر و اراذل اند.

من خیلی تعجب می کردم. عقلم هم نمی رسید که چرا اینطور است. در این مسأله هیچ شکی نبود که به آنها «پورسانتاژ» می دادند؛ یعنی باج. من کاملاً مطمئن بودم. اما در عین حال، آنها ارزان تر از من هم می خریدند؛ و شما هم در جریان امر قرار گرفتید و چند بار به من تذکر دادید...

بعد، من رفتم و با یکی از این فروشنده ها حرف زدم؛ یعنی درد دل کردم و راهنمایی خواستم. گفتم: دارم از نان خوردن می افتم. قضیه از چه قرار است؟ روشنم کن تا من هم بیایم توی خط. از طلا گشتن پشیمان شده ایم. مرحمت فرموده ما را میس کنید... می خواهم آدم بشوم؛ یعنی دزد... گفتم: قضیه خیلی ساده است. تومی خواهی تک و تنها، اوضاع را به

هم بریزی. می خواهی، «سیستم» را عوض کنی — تو، بچه رقیوی ناوارد نابلد. حُب نمی شود جانم. ما حتی اگر قرار باشد مدتی ضرر بدهیم، خیلی هم ضرر بدهیم، می دهیم؛ اما نمی گذاریم رشته ی کار از دستان در برود. البته اگر یک روز همه ی مأمورها ی خرید دُرُست بشوند، ما هم دُرُست می شویم؛ اما با یک گُل، بهار نمی شود. ما اگر با تو کنار بیاییم، این مأمورها همه می روند از جای دیگر — حتی از شهر دیگر و کشور دیگر — خرید می کنند. آنوقت، همه ی ما دسته جمعی بیچاره می شویم و اقتصاد مملکت هم می خوابد. می فهمی؟ ما، هروقت آدمی مثل تو از راه برسد و بخواهد نانِ صد تا یا هزار تا مأمور خرید بیچاره را آجر کند، همین بلا را سرش می آوریم که سر تو آوردیم. قصد بدی نداریم. از این اوضاع هم راضی نیستیم. اما کاری نمی شود کرد. به قول آن بابای اجنبی، آجر به آجر تکیه دارد. یکی که کشیده بشود، همه فرومی ریزد. تو هم نمی توانی علیه ما شکایت کنی؛ چون ما، به تو، به نرخ کاملاً عادلانه و مُجاز و قانونی می فروشیم، فاکتور هم می دهیم. پایت را توی کفش مأمور خریدهای قدیمی هم نمی توانی بکنی؛ چون ما برای آنها می نویسیم «تخفیف مخصوص»، و این تخفیف را به هر کس که دلمان بخواهد می دهیم — از سود خودمان.

گفتم: یعنی شما دیگر از معامله با این مأمورها هیچ استفاده یی نمی برید؟

گفت: همینطور است. ضرر هم نمی دهیم؛ چون، سوای مسأله ی تخفیف ویژه، پورسانتِ خرید خودشان را هم می دهیم، که هیچ جا به حساب نمی آید و وارد دفاتر نمی شود. خیال کن آنها حقوق بگیریهای ما هستند. ما، چه ضرر بدهیم و چه استفاده ببریم، در هر حال باید حقوق این بیچاره ها را بدهیم. چاره یی نداریم. اصلاً به آنها چه مربوط است که ما

ضرر می‌دهیم؟ خُب... روشن شد؟

گفتم: بله...

گفت: حالا با ما راه می‌آیی؟

گفتم: نه... آنقدر ادامه می‌دهم که همه‌تان ورشکست بشوید. تا

یکی می‌توانید با ضرر بفروشید و باج هم بدهید؟ هاه؟

آن بابا هم خندید؛ خندید و گفت: ببینم چکار می‌کنی. ما از خدا

می‌خواهیم وضع مملکت دُرُست بشود، آقای پهلوان پنبه!

خُب! تمام مسأله شده بود این که هرکس ارزان‌تر می‌خرید، باج

بیشتری می‌گرفت! درواقع، چاله و چاه این بود نه آن که شما تصوّر

می‌کردید. و من، برای اینکه آبروی چندین و چند ساله‌ام پیش شما نرود،

چکار باید می‌کردم؟ باید همانطور گران و گران‌تر می‌خریدم و می‌آوردم

تحویل می‌دادم؟ این کار، شدنی بود؟ خُب... حرفِ آخر اینکه من

مجبور شدم، برای اینکه کارها دُرُست بشود و اوضاع رُبه‌راه، تن بدهم به

ارزان خریدن و باج گرفتن!

پس، شروع کردم به اینکه اول، به قیمتی که همه‌ی مأمورها

می‌خریدند بخرم. بعد، شروع کردم به لگد پراندن که «شما باید چند

شاهی ارزان‌تر به من بدهید تا آبروی بَر باد رفته‌ام را به من برگردانید» و

آنها هم با روی خوش قبول کردند. و اینطور شد که من، رُقبای خودم را

یکی یکی پس زدم و کارِ خرید را یکسره در اختیار گرفتم. در اداره،

کسی که ارزان‌تر از همه می‌خرید، بیشتر از همه مورد توجّه بود و پاداش

می‌گرفت. در بازار هم، همه، به من کمک می‌کردند؛ چرا که می‌خواستند

هرچه سریع‌تر تا سر در چاه فرو بروم.

خُب... باز هم بگویم آقا؟ من به جایی رسیدم که هم ارزان‌تر از

همه می‌خریدم و هم بیشتر از همه باج می‌گرفتم...

بعد... بله بعد... ناگهان، یکی از آقایان فروشنده‌گان گفت: بس است! این چند صباح، خیلی خورده‌یی، ورم کرده‌یی. حالا کمی گران‌تر بخر تا ما هم به نان و نوایی برسیم.

گفتم: نع!

گفت: نع؟ چه حرف‌ها می‌زنی پسر جان! تو تا سرفرو رفته‌یی. «نه» یعنی چه؟ شش ماه است داری از همه‌ی ما باج می‌گیری... حالا، نه؟ پوستت را زنده زنده می‌کنیم. مملکت حساب دارد، کتاب دارد. خیال کرده‌یی کشک است؟ ما بابت تمام پورسانت‌های که به تو داده‌سیم از تورسید گرفته‌سیم و خودت خبر نداری. ضبط صوت و نوار هم داریم. می‌رویم پیش «آقا» و می‌گوییم که نور چشم چه دسته گل‌هایی به آب داده و چطور آبروی «آقا» را به باد داده...

خُب آقا! من، باز هم چکار باید می‌کردم؟

شما اگر جای من بودید چکار می‌کردید؟

بله... درست است... من، شروع کردم به کمی و کمی گران‌تر خریدن و گران‌تر خریدن؛ تا جایی که بعد از سه ماه، نرخ‌های رسمی مملکت را هم عوض کردم. و اگر باز هم بمانم، می‌توانم روی نرخ‌های بین‌المللی هم تأثیر بگذارم — به خصوص روی نرخ‌های تولیدات ژاپن و آمریکا، که قیمتِ اجناسشان تابعی ست از عملکردِ دلال‌های بازار، که فی‌الواقع ما باشیم. باور نمی‌کنید؟ این را هم امتحان کنید! من، تک و تنه‌ها، خیلی راحت می‌توانم از ژاپن و آمریکا — یعنی تولیدکننده‌های اصلی فلان کالا — یک پورسانت‌خیزی جزئی به «دلار» بگیرم و در عوض به آنها بگویم که به قدر این پورسانت‌ها، قیمت‌ها را بالا ببرند؛ چرا که من، خریدار اصلی و انحصاری و عمده‌ی اجناس آنها هستم... البته، همانطور که رسم است و همه می‌گویند، این کار را

باید در داخل «سیستم» انجام بدهم نه خودسرانه و آلفی. و به این ترتیب، تا آخر آخر دنیا، راه برای دزدی و خلافکاری باز است آقا، و راه برای درست ماندن، بسته.

و تازه، قربانت بروم آقا جان! وقتی همه‌ی کارها روبه راه شد و قیمت‌ها «تعدیل»، چنان که نه سیخ بسوزد نه کباب، سروکله‌ی همین آقای رییس پیدا شد... همین که مرتباً برای مُخلص درخواست پاداش می‌کند. او هم شروع کرد به سیخونک زدن به ما، که بله... از همه چیز — از سیر تا پیاز — خبر دارد، و بد نیست که ما گهگاه سیل‌های نازک فرانسوی‌اش را مختصری چرب کنیم تا صدایش درنیاید، و پاداش هم به ما بدهد... ما هم این کار را کردیم و یکی از پیکان‌هایش را به یک «ب. ام. و» تبدیل کردیم که خوشبخت بشود، و شد، و پاداش هم داد. البته او با یازده مأمور خرید دیگر هم همین برنامه را پیاده می‌کند؛ مُنتهی در زمینه‌های مختلف، که با هم برخوردی پیدا نکنند و به اصطلاح، «تضاد منافع» پیش نیاید...

و تازه، قربانت بروم آقا جان! همه‌ی کار که به اینجا ختم نمی‌شود. این آقای رییس، خیلی دوستانه و خودمانی به ما می‌گوید آنچه از ما می‌گیرد، عمده‌اش می‌رود توی جیب رییس کُل — که شما باشید — و بعد هم می‌گوید: «بیچاره رییس کُل! چون او هم بیشترش را می‌دهد به رییس کُل کُل کُل» و به همین ترتیب، پورسانت‌ناچیزی که بنده از جعفر آقای سیم فروش و حسین آقای میخ فروش و اکبر آقای کاغذفروش می‌گیرم، درواقع، مالی من نیست... مال شماست و بالا تری‌های شما... خُب مگر من مرض دارم آقا جان؟ خفتش را و خجالتش را من بکشم، لذتش را شما ببرید و...

گفتم: جواد جان! خیلی ممنون! استعفایت را قبول کردم. من

می‌خواستم روشن بشوم، که شدم. همین کافی ست. برو راحت بخواب!

بله ابن مشغله‌ی عزیز! آقای که باج نمی‌دهی و باج نمی‌گیری و کار می‌کنی! من، استعفای جواد را قبول کردم. «سیستم» هم، بدون عیب و نقص، به کار خودش ادامه داد. و هنوز هم می‌دهد. من، تنها کاری که کردم این بود که آن رییس ناجنس را برداشتم و پرت کردم توی خیابان. او هم بلافاصله رفت یک شرکت تجاری به ثبت داد، توی خیابان بلوار، یک ساختمان خرید، بساطش را پهن کرد، و واردکننده‌ی خیلی از جنس‌هایی شد که معمولاً مورد احتیاج ماست و خودمان هم مستقیماً وارد نمی‌کنیم... می‌فهمی؟ خوب! حالا، آقای ابن مشغله‌ی شریف! بفرما بینم من چکار باید بکنم تا اوضاع درست بشود؟ هاه؟

گفتم: رییس! تو نباید کاری بکنی... این ما هستیم که باید یک کار خیلی جدی بکنیم، و به امید حق می‌کنیم...



شاید بهتر بود نام این کتابچه‌ی ناقابل را «باجنامه» بگذاریم، به جای «ابوالمشاغل»، که نامی ست کاملاً شخصی و خودخواهانه؛ اما علتِ پرداختنِ بیش از حد به این مسأله‌ی واقعاً غم‌انگیز، شاید حرف همان انگلیسی‌بدکاره‌یی باشد که زمانی، در لباس سیاحت، به ایران آمد، و بعد، در نامه‌یی برای اربابش نوشت: «از بابت ایرانیان، خاطر مبارک کاملاً آسوده باشد. اینها تا زمانی که اینقدر گرفتار فساد و ارتشاء و دزدی و کاسه‌لیسی و نوکری پول هستند، هیچ خطری برای امپراتوری ندارند. دلم می‌خواست اینجا تشریف داشتید و ملاحظه می‌فرمودید. اینها، چشم‌ها و دستهایشان، به شکل غریبی، دنبال کیسه‌ی

اشرفی ست. خیلی گداصفت و پست شده اند...»
... و رکیک تر از این را هم، «رستم التواریخ»، از قول آقامحمدخان قاجار، درباره‌ی کریمخان زند گفته است، که قلم از بازگفتش شرم دارد— گرچه واقعیت است. در همان کتاب بخوانید و لذت ببرید...



... و اینک آنقدر صبوری داشته باش که این همه خُرده عددِ ولگرد را در یک جا جمع کنیم:

شوربخت آن ملّتی که از دادن و ستاندن باج و رشوه، شرم نمی‌کند.
شوربخت آن ملّتی که باج، همچون خونی یک پارچه فساد، و سرطانی یک پارچه ریشه، در سراسر وجودش دویده است و چرخیده.
شوربخت آن ملّتی که دهقانِ سخت کوشِ ساده دلش، برای آنکه برابر پول یک گاو جوان، از بانک حوزه‌ی خود وام بستاند، مجبور است برابر پنج درصد پول آن گاو را باج بدهد...

و بیمارِ دردمندِ روبه مرگش که نیاز به یک جراحِ بلامعطلی دارد، باید به جراحِ شرافتمندی که با نهایتِ شرافت می‌گوید: «تعرفه‌ی رسمی، دستمزد مرا برای این عمل، شانزده هزار تومانِ معین کرده اقامن هفتاد هزار تومان می‌گیرم و عمل می‌کنم»، عین همین مبلغ را، از راه قرض و تکذبی، تهیه کند و بپردازد، و در عین حال، روی کاغذ رسمی بیمارستان بنویسد و امضا کند که: «اینجانب... گواهی و تأیید می‌کنم و قسم می‌خورم که مبلغ قید شده در تعرفه را بابت عمل خود پرداخته‌ام و نه دیناری بیشتر، و جراح نیز دیناری بیش از این مبلغ از من درخواست نکرده است»...

و جوانِ دوازده کلاس درس خوانده‌اش که می‌خواهد به جای پُشت
میز نشستن و نان مُفت خوردن و شوخی‌های رکیک ساختن، بنابه‌خواست
و فرمانِ حکومتِ مردمی‌اش، به یک کار تولیدی در واحدی کوچک رو
بیاورد، مجبور است برای دریافت یک میلیون تومان حق مشارکت بانک
در سرمایه‌گذاری اولیه، حداقل پنج درصد باج بپردازد...

و بازیگر نقش هزارم فیلمها یا مجموعه‌های بُنجُلش برای آنکه یک
لحظه «صورتِ درشت» خود را روی پرده‌ی سینما یا صحنه‌ی تلویزیون
ببیند و یا به زن و بچه‌هایش نشان بدهد، مجبور است حداقل، «نمایی
صد تومان» به دوربین چپِ فیلمش باج بدهد...

و کارخانه‌دار گردن‌کلفتش که می‌خواهد آشغالها و تفاله‌های
کارخانه‌اش را به رودخانه‌ها بریزد و رودخانه‌های خروشان وطن،
مردابهای زیبا و زندگی‌ساز و دریای سراسر حیات و نجات را آلوده کند و
بچه‌هایی افلیج و دردمند و سیه‌بخت به جامعه‌ی بشری، پیشکش، مجبور
است مبالغی گزاف به آدمهایی مجهول‌الهویه باج بدهد...

و یی‌رمرد درمانده‌اش، که شناسنامه‌اش را در وسط خیابان، روز
روشن، از جیبش زده‌اند و حال می‌خواهد المثنی بگیرد...

و مادر ناآشنا به ادبیاتش، می‌خواهد نام بچه‌اش را چیزی بگذارد که
به نام بچه‌های قبلی‌اش بخورد و درعین حال، نامی کاملاً تازه و ایرانی
باشد، نه غربی و شرقی...

و پیرزنش می‌خواهد برای سیمان کردنِ کف حیاطش...

و استاد دانشگاهش...

و کارگر ساده‌اش...

و...

و...

و...و

آری... شوربخت این ملت...

اما به اعتبار بیکرانِ حقیقت — که بایستی پیش چشم هر مُنقَدی باشد — امروز، دیگر آن روزگاری نیست که ما بتوانیم تمامی گناه را به گردنِ نظام حاکم بیندازیم و جسورانه بگوییم: «چون شاهدش دزد است و نخست وزیرش دزد و وزیرش دزد و وکیلش دزد، ما هم مجبوریم دزد باشیم». نه. امروز دیگر به راستی چنین نیست؛ و این فقط ما هستیم که پایدارانه و رذیلانه و سرسختانه میراثِ بَرِ فساد و نظامِ قاجار و پهلوی مانده ایم و مانده ایم...

دل بستگی هایمان به فساد، آنقدر عمیق شده، و رؤیاهایمان در باب سعادتِ آنقدر با پس اندازمان — به آرزو — رابطه‌ی مستقیم یافته، که دیگر، برای خوشبخت شدن، هیچ راهی به جز دزد بودن به عقلمان نمی رسد... این ما هستیم، و فقط ما.

و باز هم شوربخت آن ملتی که آشکارا، به هر دلیل و بهانه، به گنبدگی روح خویش تن بسپارد و دم برنیاورد...

ناگهان، به یاد مکالمه‌ی ازیرشت می افتم که سالیانِ سال پیش از این، در «محاکمه‌ی گالیله» خوانده‌ام.

زمانی که گالیله، در دادگاه، از پا درمی آید و تسلیم می شود و به خطای ناکرده اعتراف می کند، یکی از حاضرانِ در دادگاه، درهم شکسته و سخت افسرده می گوید: «بیچاره ملتی که قهرمان ندارد» و گالیله می شنود و دل مُرده پاسخ می دهد: «بیچاره ملتی که به قهرمان احتیاج دارد.»

و این، عینِ مسأله‌ی ماست. ما دیگر به آدم‌های سالم — به قهرمان‌های سلامت — احتیاجی نداریم؛ چرا که به قدر کافی، و بیشتر از

هر زمانی در تمام طول تاریخ، صاحب قهرمانانِ پاک باخته‌ی صادق از جان گذشته‌ی سراپا ایمان و شهادت هستیم. ما، امروز، فقط به یک ملتِ سالم محتاجیم - فقط. و این، مسأله‌ی بی‌ست که بیگانه می‌داند، و با تمامی قدرتِ خود، راهش را می‌بندد.

به یادم هست که روزی، به آقای مدیری که دائماً برای شاگردانِ مدرسه‌ی خود، «مسابقه» ترتیب می‌داد و برنده انتخاب می‌کرد و جایزه می‌داد و باز از میان برندگان، برندگانِ دیگری انتخاب می‌کرد و جایزه می‌داد و به همین ترتیب می‌رفت تا جایی که برنده‌ی همه‌ی برندگان، یا «برنده‌ترین برنده» را پیدا کند و به او جایزه بدهد، گفتم: در این اوضاع، دیگر مسابقه هیچ دردی را دوا نمی‌کند. من این حرف را به عنوانِ یک متخصصِ تعلیم و تربیت به شما می‌گویم؛ به عنوانِ آدمی که به کمک یک گروه، دائماً روی اینطور مسائل کار می‌کند. شما، با این «مسابقه‌بازی» و «جایزه‌بازی»، سرانجام، به جایی می‌رسید که یک «یکه‌تاز» پیدا می‌کنید؛ یعنی کسی که آشکارا جلوتر از دیگران می‌تازد؛ یعنی، به بیانِ دیگر، یک گروهِ عظیم «عقب‌مانده» پیدا می‌کنید که محکوم به عقب‌ماندگی شده است و بی‌خود و بی‌جهت هم محکوم شده است، و هر قدر هم که این گروه، تُند و تُند بتازد، خسته و خسته‌تر، خشمگین و خشمگین‌تر می‌شود؛ اما باز هم، از یک نفر، ناگزیر، عقب می‌ماند؛ یعنی شما، یک گروه را، فقط به خاطر یک نفر، عقب‌مانده نگه می‌دارید، آقا!

بُهِت زده بالحنی سرشار از سرزنش، گفت: من آنها را برمی‌انگیزم و تشویق می‌کنم و به حرکت وامی‌دارم، آقا! شما چطور این مسأله را نمی‌فهمید؟

گفتم: به هر حال، «گروه یکه‌تازان» که نمی‌تواند وجود داشته

باشد؛ «یکه تاز» می تواند وجود داشته باشد. از میان هزار نفر که مسابقه می دهند، هر هزار نفرشان که نمی توانند جلوتر از دیگران باشند. فقط یک نفر، یک نفر، یک نفر می تواند جلوتر از دیگران باشد تا مسابقه، معنی پیدا کند. شما که دائماً مسابقه ترتیب می دهید و «سبقت» را اصل می گیرید، چطور نمی توانید مسأله یی به این سادگی را بفهمید، آقا؟ شما، به هر صورت، همه را، به خاطر یک نفر، عقب نگه می دارید. وامانده گفت: خُب سعی کنند از آن یک نفر جلو بیفتند و جای او را بگیرند.

وامانده تر گفتم: کاش می فهمیدید؛ کاش می فهمیدید که باز هم فقط یک نفر می تواند جلوی همه باشد، و در دُ این است. ما به مَلّتِ تازنده نیازمندیم نه قهرمان یکّه تاز. ما به مَلّتِ قهرمان احتیاج داریم نه قهرمانِ مَلّت. مَرَد، همچنان خیره نگاهم کرد و نگاهم کرد و سخنی نگفت؛ چرا که باور داشت که من، بدیهی ترین و ساده ترین مسائل را نمی فهمم و اصولاً معنای تشویق و برانگیزی و تازش را ادراک نمی کنم. (یادت باشد که حرف من، در بابِ نوع رهبری نیست. پیشتاز، رهبری نمی کند، تحقیر می کند.)

و باز، این مَثَل ها و یادها بدان آوردم که بگویم: تا هنگامی که حتّی^۱ یک باج ستانِ رشوه خوار یا رشوه دهنده ی باج ده در میان یک مَلّت صد میلیونی وجود داشته باشد، آن مَلّت، به راستی، مَلّتِ آبرومندی نیست و فرزندانِ آبرومندی نیز نخواهد داشت.

باج ها و رشوه ها، نسل به نسل، دست به دست می گردد — همانگونه که هسته ی گُشنده ترین مرض ها. باج و رشوه ی ستانده شده، هرگز، برای مدّتی طولانی، در یک خانواده نمی ماند تا به عنوانِ دستمایه ی مادّی،

اسباب آسایش و رفاه آن خانواده را فراهم کند؛ حتی^۱ دونسل — از پدر تا پسر — هم نمی ماند. صدها میلیون جوانِ هروینی و مُرفینی در سراسر جهان، فرزندانِ دهقانان و کارگرانِ ندار نیستند، فرزندانِ خانواده های به مددِ فساد به رفاه رسیده اند. تجربه ثابت کرده است و نشان داده. آنها که کلّ ثروت شان را یک شبه یا یک ساله در قمار می بازند، ثروت شان را از راه های مشروع به چنگ نیاورده اند. آنچه در یک خانواده ی بزرگ، که یکی از افرادش دزد بوده و هست، باقی می ماند، همان شوربختی ست، و بی اعتقادی، و یأس، و پوچی، و بلا تکلیفی، و درماندگی، و باز هم فساد...

به یادمان هست که پیش از انقلاب، خیلی ها، به صراحت می گفتند: در این اوضاع و شرایط، نمی توان دُرُست بود و دُرُست ماند.

و پس از پیروزی انقلاب، خیلی ها، تمامی نیروی اهریمنی — ابلیسی خود را به کار گرفتند تا اوضاع و شرایط را، همانگونه که بود نگه دارند، تا باز هم بتوانند بگویند: در این اوضاع و شرایط، نمی توان دُرُست بود و دُرُست ماند.

حال آنکه، بدونِ هیچ تردیدی، در هر شرایطی، و اوضاعی، می توان، قطعاً، دُرُست بود و درست ماند؛ مُنتهی^۱، در برخی شرایط، دُرُست بودن و ماندن، بسیار بسیار دشوار است، و در برخی شرایط، فقط دشوار.

و آری، آنها که دُرُست نبودن و نماندنِ خود را به پای «شرایط» می گذارند، بهانه جویانِ اَبَلِه حَقیرِ سیاه بختِ ریاکاری بیش نیستند؛ چرا که هنوز، در هیچ کجای جهان ما، شرایط خاصی ساخته و پرداخته نشده که در آن شرایط، دُرُست بودن و ماندن را به انسان تحمیل کنند یا املاء. و دست بر قضا، ارزش و اعتبار درست بودن و ماندن هم تنها و تنها در همین است که علیرغم شرایط، دُرُست باشیم و بمانیم، نه با اجبار و

تهدید و توسری و شلاق. این که خودباختگانِ خودفروخته می‌گویند: «خلاف مسیر حرکتِ شتابانِ رودخانه نمی‌توان شنا کرد» حرفِ مُفیتِ پرتِ مبتدلی است که فقط همان خودفروختگانِ خودباخته می‌زنند؛ چرا که اگر، به حق، شنایی هم وجود داشته باشد، همان خلافِ مسیر حرکتِ شتابانِ رودخانه رفتن است؛ و آلا، در مسیر حرکتِ دیوانه‌وشِ رودی خروشان رفتن که رفتن نیست. این، خودِ رودخانه است که تورا می‌برد، تورا اسیر می‌کند، تورا مطیع و تسلیم و نابود می‌کند. این که دیگر شنا نمی‌خواهد برادر جان!

رودخانه‌ی خروشان، یک گنده‌ی درخت یا لاشه‌ی کفتار را هم می‌تواند ببرد — به سادگی. من اگر با رودخانه‌ی خروشان می‌روم، تو بگو، چه چیز بیشتر از لاشه‌ی گندیده‌ی یک کفتارم؟



ابن مشغله‌ی پُرگویی به شور آمده را ببخشید — باز — که فصل‌های مربوط به مشاغلِ «ایران‌شناسی — فیلمسازی» را تا این حد مطوّل ساخت، و همچون یک لایحه‌ی دفاعیه یا ادعانامه؛ و شمارا قطعاً به خستگی و کسالت کشید. انگار که چاره‌یی جز این نمی‌دید؛ و آلا، هر دم به خود نهییت می‌زد که «تمام کُن، تمام کُن!» و اگر در کنار او بودید و می‌دیدید که چه برگه‌ها، یادداشت‌ها، پیش‌نویس‌ها، و خاطراتی را دور می‌ریزد، حتماً دلتان به حال او می‌سوخت.

و با این همه، هنوز هم حرف‌های زیادی مانده است که به همین فصل‌های گذشته مربوط می‌شود و «ابن مشغله»، برای رسیدن به مرحله و مقامِ «ابوالمشاغلی» ناگزیر به گفتنِ آنهاست.

پس، باز هم، نیم فصلی دیگر. خواهش می‌کنم اجازه بفرمایید!



... شاید، یک روز، با همه‌ی صیوری‌ات
 از این نوعِ زندگی خسته شوی و تلخ تلخ، فریاد برآوری:
 «آخر این همه به سر دویدن و جوشیدن و عرق ریختن و خون
 خوردن، برای چه؟
 آیا بس نبود و نیست — برای هردومان — که کُنِج اناقت بنشینی و
 بنویسی؟»
 عزیز من!

بهرتر از هر کس، تومی‌دانی، که برای من
 به کُنِجی نشستن و نوشتن، تمام شدن است — حتی در نوشتن.
 لُطف‌ت را در حَقِّم تمام کُن
 و از من مخواه که قبل از مرگ، بمیرم...

ابوالمشاغل

(از نامه‌های کوتاه او به همسرش)

فصل پنجم:

ناگهان

یک روز صبح

یک غولِ کامل آمریکایی

وارد صحنه‌ی کارزار می‌شود

می‌دانم که هر قدر بیشتر اصرار کنم و قسم بخورم، بیشتر در صحتِ
 سخنانم شک خواهی کرد؛ اما چه کنم که این، عینِ واقعیت است، و
 من نیز مجبورم که حکایتش کنم.

یک روز صبح

همچنان که در دفتر موسسه‌ی کوچک مان به کارهای جاری — فیلم،
عکس، اسلاید، پژوهش — مشغول هستیم

ناگهان

در، باز می‌شود.

ناگهان، در، باز می‌شود، و یک غول بی‌نژاد، یک غول کامل
— که جمیع اجزاء و حرکاتش فریاد برمی‌دارند که آمریکایی ست — غول
قصه‌های بچه‌ها، وارد («ایران پژوه» معصوم و بینوای ما می‌شود. (آن
قصه‌های بد را به خاطر بیاورید: دیوی از آسمان می‌آید و نعره می‌کشد:
«حال، من تو را یک لقمه‌ی چپ خواهم کرد.» آه که آن شیشه‌ی جادو،
شیشه‌ی عمر دیوان را کجا گذاشتیم؟)

یکی از بچه‌های مؤسسه، از یک گوشه می‌گوید: یا قمر بنی هاشم!
این دیگر چیست؟

ما که شگفت زده مانده‌ایم و می‌بینیم که غول، همچنان که می‌آید،
همه جارا می‌پوشاند و فضا را بی‌مهابا پر می‌کند، خودمان را قدری عقب
می‌کشیم و سرمان را، البته، خیلی بالا می‌گیریم.

غول می‌غرد و صدایی از گلو و حلقوم و دهان و بینی او خارج
می‌شود. من بلافاصله، با همان هوشمندی از یاد رفته‌ی ایرانیان حس
می‌کنم که احتمالاً می‌تواند سلام کرده بوده باشد — گرچه به خود
می‌گویم: «آنکس که سلام کردن بداند، بی‌شک در کوفتن و اجازه‌ی
ورود خواستن نیز می‌داند؛» اما به هر حال، لحظه‌ی ست خاص و
بازنگشتنی. به همین دلیل هم بلافاصله به زبان خالص و ناب انگلیسی
می‌گویم: سلام آقا! حال شما چطور است؟

او می‌گوید: «خوب، و شما؟» و فرومی‌رود توی نیمکت چهار

نفره‌یی که گذاشته‌ییم بالای دفتر.
سکوت.

به قول قصه‌نویسانِ بزرگِ بزرگ: سکوتی دهشتناک بر سراسر اتاق
مستولی می‌گردد. وی، آنجا، درمقابل من نشسته است و دَمادَم نفس
می‌کشد.

اینک، صدای هَنّ و هَوَنِ نفس کشیدنِ آمریکایی شنیده می‌شود.
الباقی، برای مدّتی تصمیم گرفته‌اند نَفَس نکشند تا تکلیف همه‌مان
روشن شود.

من که به هرصورتِ مسئولِ امورِ مؤسسه هستم، و ناگزیر به اقدامم، بعد
از چندین بار تمرینِ بیصدا، می‌گویم: ما برای شما چکار می‌توانیم
بکنیم؟

واو، نه می‌گذارد و نه برمی‌دارد. خیلی خیلی ساده و صریح و راحت
و مُسلّط و رُک و راست و پوست‌کننده و پوست‌کنده می‌گوید: من هستم
رئیسِ کُلّ تشکیلاتِ شما.
باور نمی‌کنید. نه؟

در یک لحظه، حتّی آنهایی که اصلاً و ابداً زبان انگلیسی بلد
نیستند، دسته‌جمعی و هماهنگ، مُخ‌هایشان سوت می‌کشد.

ابن مشغله، به شیوه‌ی کارتونه‌های ابلهانه‌ی آمریکایی-ژاپنی، قدری
سرش گیج می‌رود، قدری چشم‌هایش چپ و راست و کج و کوله
می‌شود، قدری ستاره‌های رنگارنگ می‌پراند، قدری دور خودش
می‌چرخد، و همچنان که آب دهانش را — از نظر تصویری — مثل یک
توپِ پینگ‌پنگِ ترک‌خورده فرو می‌دهد، می‌گوید: چه؟

(البته صحیح این بود که بگوید: «من گدایی می‌کنم بخشش
شمارا» که یعنی «متوجه نشدم چه فرمودید. لطفاً دوباره بگویید!» اما در

چنان حالی که من داشتمی، هیچکس را توقع آن نبودی که بیگانه گویی صحیح و صریح پیشه‌ی خویشتن سازی.

آمریکایی، بار دیگر، خشن — بیرحم — جدی — جذّاب می‌گوید: «من هستم رییس کُل این تشکیلات شما!

(این اصطلاح «رییس کُل» را که برابر است با اصطلاح انگلیسی General Manager، همه‌ی ما در کارهای سینمایی و فیلم سازی یاد گرفته بودیم؛ وگرنه ممکن نبود باور کنیم که یک روز صبح، یک غول بی شاخ و دُم آمریکایی، هن و هون کنان، خُرناسه کِشان، وارد مؤسسه‌ی فقیر و کوچک ما — که کارش «ایران شناسی» ست — شود و چنین سخنی بگوید. برای وصول به یک مرحله‌ی ملموس ادراک، «تجسّم عکس واقع» را پیشنهاد می‌کنیم: تصوّر بفرمایید که یک روز صبح، شما، خود شما، به عنوان یک ایرانی، در شهر واشنگتن یا نیویورک، وارد یک مؤسسه‌ی آمریکایی خالص می‌شوید که کارش «تحقیق در زمینه‌ی مسائل طبیعی و تاریخی آمریکا» ست، و می‌روید بالای دفتر کار مؤسسه می‌نشینید، پایتان را روی پا می‌اندازید، سیگاری روشن می‌کنید، و سپس خیلی آرام و محکم می‌گویید: «من، رییس کُل این مؤسسه هستم» — آن هم به فارسی کامل خالص. گمان می‌کنیم تنها چنین تجسّمی ست که می‌تواند حدّ سیه بختی و درماندگی و توسری خوردگی یک ملت بزرگ را آشکار کند.)

دلم آرزو می‌کند که خیلی خشن — بیرحم — جدی — جذّاب بگویم: «ای خاک بر سر ت کنند بد بختِ الدنگِ پیروز! تمام این مملکت را داده اند به تو و امثال تو، و تو تمام این مملکت پُر برکت را، با همه‌ی مَد سازی هایش، تونل سازی هایش، جاده سازی هایش، معادن طلا و سُرَب و اورانیومش، و همه‌ی کارخانه های سرهمبندی اش ول کرده‌ی

آمده‌بی ریسِ ما بشوی؟ تو دیگر عجب خری هستی واقعاً» اما قدرِ ارسالِ چنین پیامی، ابدأ در من نیست. این حرفها را، من باید بتوانم با یک ته‌لهجی شیرینِ گزنده‌ی اصفهانی، با اصطلاحاتی خاص و سوزنده بگویم تا مردک، تمام عمر بسوزد و دواپی پیدا نکند. چه خاصیت که چند تا کلمه‌ی بی حال و بی جان را دنبال هم کنم و بگذارم کف دستش؟

خُب... خیلی در دسرتان ندهم. من قدری دیگر هم سعی کردم مقصود او را بفهمم؛ اما چیزی دستگیرم نشد. من حتی به او گفتم: «شما، قطعاً اشتباه آمده‌ید آقا! شما، شاید با طبقه‌ی دیگر، ساختمان دیگر، اهالی یک شهر دیگر، و یا حتی کشور دیگری کار دارید. شاید اشتباهاً از هواپیما پیاده شده‌ید» اما او گفت: «نه... نه... ایران پاژوه... ایراه پاژوه...» و ما دانستیم که او، پیشاپیش، حتی نام مؤسسه‌ی را که باید ریسِ آن باشد، به خوبی و با لطافت و ظرافت و شیرینی تمام، فرا گرفته است. این بود که گفتم قدری صبر کند تا مترجم خبر کنم؛ و بعد هم به یکی از دوستانِ خوبم که به راستی استاد زبان انگلیسی بود تلفن کردم و با بدحالی تمام گفتم: «بیا! به کمکم بیا! فوراً فوراً!»

و دوستِ شتابان آمد و نشست به گفت و گو؛ و ما هم —دسته جمعی— نگاه کردیم به دهانِ دوستِ مان و به نشانه‌ی «آری آری» سرمان را تَنَد و تَنَد —دسته جمعی— تکان دادیم، و نگاه کردیم به دهانِ غول و به نشانه‌ی «نه... نه... ابدأ ابدأ» سرمان را تَنَد و تَنَد، باز هم دسته جمعی، تکان دادیم، تا سرانجام، جانِ مان در رفت و پرسیدیم: «چه می‌گوید و چه می‌گویی ای برادر جان! تا همین جایش را بگو، بعد، این مذاکراتِ دلنشین را ادامه بده!»

دوست گفت: حرف از یک قرارداد بسیار بزرگ است که شما با تلویزیون بسته‌بید؛ قرارداد سمعی و بصری کردن آموزش و پرورش به کمک هزار و هفتصد فیلم آموزشی - ایران شناختی.

گفتم: درست است؛ اما هنوز که نبسته‌ایم. دو سال و آندی ست که می‌رویم و می‌آییم و اشکالات طرح را برطرف می‌کنیم، اما تا این لحظه، هیچ قرارداد رسمی با ما نبسته‌اند و هیچ پرداختی هم بابت شروع کار نکرده‌اند. ضمناً، کل قرارداد هم آنقدر بزرگ نیست که این آقا تصور کرده‌اند، و معلوم هم نیست که بحث، واقعاً جدی باشد.

گفت: به هر حال، اکنون که این آقا آمده، معلوم است که کارها روبه‌راه شده و قرارداد هم کاملاً جدی ست.

گفتم: اینطور نیست دوست عزیز! اینطور نیست. ما در پیش نویس سرمدستی قراردادمان یک «شرط ضمن عقد» داریم که می‌گوید اگر خواستیم، زمانی، این کار را شروع کنیم، هیچ فرد یا مؤسسه‌ی خارجی، به هیچ دلیل و عنوان حق ندارد در کارمان مداخله کند - حتی در زمینه‌ی ساختن فیلمهای زیر دریایی. ثانیاً، طبق همان پیش نویس، ما تا دو سال فقط باید کارهای پژوهشی - ایران شناسی انجام بدهیم - آن هم زیر نظر استادان ایرانی دانشگاه‌های خودمان. ثالثاً ما اینجا، در این مؤسسه، خودمان مدیر داریم، رییس داریم، رییس هیأت مدیره داریم، سرپرست داریم، طراح داریم، برنامه‌ریز داریم، پژوهشگر و عکاس و راننده و باربر داریم - که در واقع، همه‌اش، خودمانیم - پس دیگر این غولی بی‌شاخ و دم را می‌خواهیم چه کنیم؟ رابعاً به ما بگو که اصلاً این جانور عجیب‌الخلقه - که خودش موضوعی ست برای مطالعات بسیار وسیع - از کجا خبر شده که چنین طرحی در یک گوشه‌ی یک مملکت عقب‌افتاده‌ی استعمارزده در جریان است؟ چه کسی خبرش کرده که

سرش را — درست مثل گاو — بیندازد پایین و یک راست از این دریاید تو برود آن بالا بنشیند و بگوید من رئیس کُلّ همه‌ی شما هستم؟ اصلاً این محل را از کجا یاد گرفته، چطور آمده تا به اینجا رسیده، اسم مارا از چه کسی شنیده، و اصلاً کی، کجا، چی، چطور، چه وقت، چرا؟ حالا خامساً و مادماً و خیلی سؤالهای مُهم دیگر هم وجود دارد که بماند برای بعد.

باز به همان ترتیبِ اوّل، قضیه به حرکت درآمد. ما همه با چهره‌های سرشار از بُهت و بلاهت. رئیس کُلّ با چهره‌یی کاملاً مُسلّط و مقتدر. (چندین و چند بار به خودمان گفتیم که الان جا دارد به حرف آن مبارز بزرگ آمریکای لاتین که گفته است: «آمریکایی‌ها را یک یک به خانه‌هایتان بکشید و بُکشید!» عمل کنیم. دیگر موقعیتی از این بهتر نمی‌شود، و بدون شک، همه‌ی بچه‌های ایران پُرِوه هم با چنین پیشنهادی، شادمانه موافقت خواهند کرد؛ اما بعداً می‌فهمیم که یک سواری که او را به دفتر ما آورده، همان پایین، جلوی دفتر ایستاده. ما، اگر بخواهیم راننده‌ی مظلوم سواری را هم به جُرم همکاری با آمریکایی‌ها بکشیم و بُکشیم. چاره‌یی نداریم جُز اینکه تا بالای بالای مملکت برویم و مرتباً بکشیم و بُکشیم، و این، البته متناسب با نیروی رزمی ما نبود.) دوست پس از مدّتی کلنجار رفتن می‌گوید: ببینید! این اصطلاح «جنرال مَنیجر»، یک معنای کاملاً خاص و پیچیده دارد که هیچ رابطه‌یی با معنای کلمه‌ی «رئیس» و «مدیر» و «سرپرست» و «مُسؤل» و «متخصّص» و مانند اینها پیدا نمی‌کند. درواقع، جنرال مَنیجر، یک موجود دیگر است با وظائفی دیگر.

می‌گویم: که حتماً باید از آمریکا آمده باشد. نه؟ دوست می‌گوید: ظاهراً که اینطور به نظر می‌رسد؛ چرا که من هر قدر

سعی می‌کنم به او بفهمانم که شما همه چیز دارید و برای هرکاری هم آدمش را دارید، او باز می‌گوید: البته، البته... این آدمها همه باید سرِ پُست‌های خودشان بمانند. من همه‌شان را کاملاً تأیید می‌کنم. من با پرداختِ حقوق و مزایای آنها موافقم. هیچ مانعی ندارد.

— زرشک! به او بگو تابه حال، همه‌ی این کارهایی را که او می‌خواهد بکند، آقای محمود فتوحی — ضمن جلب نظر اکثریت همکاران — می‌کرده، که حالا هم می‌کند، که بعدها هم خواهد کرد.

می‌گوید و جواب می‌گیرد: عیبی ندارد. ما آقای فتوحی را هم البته نگه می‌داریم. من کاملاً با استخدام ایشان موافقم. من حتی مذاکره کرده‌ام که خود این آقای ابن مشغله هم در رأس هیأت مدیره بماند. ما او را لازم داریم.

(آیا می‌توانی حدس بزنی که چه نوع جنونی ممکن بود به ابن مشغله و یاران او دست بدهد؟ آیا آن شعار «بکشید و بکشید» را مُنصفانه‌ترین شعار تمام تاریخ حیات بشر نمی‌دانی؟)

می‌گویم: به این انسان عصر حجر بگو کار ما یک کار ایران‌شناسانه‌ی عملی است. گشتن در سراسر ایران و کار کردن. کسی باید در رأس این تشکیلات کوچک باشد که این مملکت بی صاحب را بشناسد و با همه جای آن آشنا باشد.

می‌گوید و پاسخ این است: هیچ مانعی ندارد. ما با استخدام افراد شایسته‌یی که مملکت شما را بشناسند کاملاً موافقیم. یا خودمان ترتیب این کارها را می‌دهیم یا شما این افراد را پیدا کنید، ما قرارداد می‌بندیم.

می‌گویم: بگو ما همه‌ی فیلمبردارها و کارگردانها و متخصصان خود را ایرانی استخدام می‌کنیم، و همه‌ی مسئولان و مدیران و سرپرست‌ها را هم. ما به هیچ خارجی اجازه‌ی دخالت در این طرح را

نمی‌دهیم.

می‌گوید: البته، البته... تا جایی که ممکن باشد باید سعی کنید از کارگران و متخصصان ارزان محلی استفاده کنید. فکر درستی ست.
می‌گویم: باز هم پرسش شاید بفهمیم که اگر قرار باشد همه‌ی کارها را از جزء تا کل، خودمان بکنیم، تورا می‌خواهیم چه کنیم؟
می‌پرسد، و جواب این است: من اصلاً کاری به این کارها ندارم.
من جنرال منیجر هستم - فقط.

میان گریه و خنده و خشم و نفرت و گلودرد و بغضی تاریخی
می‌گویم: بی زحمت یک بار دیگر از این ماموت پرس که جنرال منیجر
چه وظائفی دارد.

باز، و باز: همه‌ی کارها از کل تا جزء، زیر نظر جنرال منیجر انجام
می‌گیرد.

می‌گویم: آها... شاید ایشان نماینده‌ی سفارش دهنده‌یی که هنوز
وجود ندارد هستند و می‌خواهند از ابتدا بر کارهای ما نظارت داشته باشند.
بله؟

ماموت می‌گوید: نه نه... من نماینده نیستم. ضمناً مدیر این مؤسسه
و مدیر این طرح را هم، اگر وظائفشان را درست انجام بدهند، تأیید
می‌کنم. من همه‌ی کارهای این شرکت را شخصاً اداره می‌کنم.
می‌گویم: بگو اینجا اصلاً شرکت نیست؛ یک مؤسسه‌ی فرهنگی
غیرانتفاعی ست که اصلاً به ثبت هم داده نشده.

آمریکایی می‌گوید: باید شرکت بشود، و می‌شود. من قبلاً ترتیب
این کار را داده‌ام.

می‌گویم: اگر ممکن است، با زبانی که یک آمریکایی بتواند بفهمد
بگو برود بمیرد. بگو که ما یک مُشت آدم سیاسی خیلی خیلی خطرناک

ویت‌گنگی هستیم که بسیار بسیار مایلیم آمریکایی‌ها را توی دیگ‌های مخصوص بپزیم و بدهیم سگهایمان بخورند و هار شوند. جان من بگو! بگو تا خفه نشده‌ام و پس نیفتاده‌ام! اما قبل از اینکه اینها را بگویی، از او پرس که چه کسی اورا به این سمت انتخاب کرده است؟ چه کسی اورا از آمریکا به ایران دعوت کرده؟ چه کسی نشانی این کلبه‌ی محقر را به او داده و این اطلاعات وسیع را در مورد ما در اختیارش گذاشته؟

دوست که به راستی آقا و ملایم است، فقط همین‌ها را می‌پرسد و جواب می‌گیرد: نشانی اینجارا تلویزیون به من داده و ماشین هم در اختیارم گذاشته. مرا، اصولاً، تلویزیون شما از آمریکا دعوت کرده — برای انجام همین کار. من، ماهانه مبلغ ۴۵ هزار تومان حقوق دریافت می‌کنم — از بودجه‌ی همین طرح شما. بنابراین، هیچ نباید وقت را تلف کرد.

— خدای من! خدای من! آخر چطور همچو چیزی ممکن است؟ این... این... مطلقاً باورکردنی نیست... نه... نه... این، این حتی از سیاه‌ترین کابوس‌ها هم سیاه‌تر است. من... من... اینجا... بعد از دو سال... آخ... نه... نه... این، حتی خیانت هم نیست... بیشتر... نه... آخ... هیچ فایده‌ی ندارد... آخ سَرَم... الان است که سخته کنم و بمیرم... آخ... لطفاً... لطفاً بیرونش کنید... بیرون!

دوست، خیلی آرام به غول می‌گوید: شما فعلاً تشریف ببرید، تا این آقایان مذاکرات خود را با تلویزیون به جایی برسانند، بعد، البته، شمارا خبر خواهند کرد.

آمریکایی — که گویا در یک لحظه حس کرده که چیزی غیرطبیعی و غیرعادی در رگهای این کلبه‌ی حقیر می‌دود — با جان‌کندن تمام برمی‌خیزد و می‌گوید: من فعلاً البته کارهایی دارم که باید بروم؛ اما دیگر

مذاکره‌یی لازم نیست. وقت را هم نباید تلف کرد. حرفها همه زده شده. شما نگران نباشید! من همه‌ی شما و آنچه را که تا به حال انجام داده‌ید، بدون مُعطلی، تأیید می‌کنم؛ و حتی خود شما را هم، آقا! به عنوان مترجم خودم استخدام می‌کنم. من هنوز فرصت نکرده‌ام که مترجم را استخدام کنم. شما شب به هتل من بیایید تا در این باره مذاکره کنیم.

من دیوانه‌وَش - برق آسا سوار می‌شوم و می‌گویم: تلفیلم!
می‌رسم، دوان و پَران از پله‌ها بالا می‌روم، سرزده وارد اتاق ملک ساسان ویسی می‌شوم که پیش‌نویس قرارداد در دست اوست و مورد اطمینان کامل من است.

ایستاده - برافروخته - در آستانه‌ی خفگی می‌گویم: ویسی! خدا لعنتت کند! این حیوان کیست که فرستاده‌یی سراغ من؟

ویسی (که ابن مشغله را از قدیم الایام می‌شناسد و همیشه داستان آغاز آشنایی خود را با او با آب و تاب تعریف می‌کند و می‌گوید که چگونه این بچه‌ی وحشی آشفته‌حال، در اولین دیدار با او، می‌خواسته که به خاطر کارگردانی به نام نصیب نصیبی با او دست به یقه شود و بزَن بَزَن جَدی راه بیندازد) حیران برمی‌خیزد و می‌گوید: چه خبر شده نادر؟ بنشین! بنشین! من هیچکس را به جایی نفرستاده‌ام. من اصلاً خبر ندارم که تو راجع به چه چیز داری حرف می‌زنی. آرام بنشین و توضیح بده!
ولومی شوم. عرق. عرق. وَلِه؛ لِیَلِه.

- ویسی! یک جانور عجیب‌الخلقه‌ی آمریکایی... آخر چطور بگویم؟ یک ساعت پیش آمد به «ایران پژوه» و گفت که رییس کُل شرکت ماست و عطف به قراردادی که ما در زمینه‌ی هزار و هفتصد فیلم آموزشی با شما بسته‌ایم، او را از آمریکا دعوت کرده‌اید که بیاید و با حقوق ماهانه‌ی چهل و پنج هزار تومان، همه کاره‌ی شرکت ما - که شرکت

هم نیست— بشود. حالا حرف بزنی ویسی، که دارم خفه می شوم.
 ویسی، همچنان حیران، اما آرام و با لبخند، مرا نگاه می کند.
 — من ابداً در این مورد خبری ندارم؛ اما اگر کمی آرام بگیری و
 یک چای بخوری، سرنخ را پیدا می کنیم.
 با دستهای لرزان، یک چای می خورم.

ویسی به تفکر می نشیند، زمانی، و سرانجام، زیر لب، با تبسمی که
 به پوزخند می ماند می گوید: خیلی ها آرزوی چنین موقعیتی را دارند، که
 تصادفاً برای تو پیدا شده. خیلی ها یک عمر در انتظار آن روز
 خیال انگیزی هستند که یک آمریکایی از پله های مؤسسه شان بیاید بالا و
 بگوید: «ارباب همه ی شما منم». باور می کنی؟ یک آمریکایی
 می تواند همه ی مشکلات شما را حل کند، خیلی راحت و بی دردسر، و
 همه ی آرزوهای دور و دراز تو را هم در زمینه ی ایجاد یک مرکز بزرگ
 ایران شناسی برآورده کند...

من، کوشا که مسلط باشم، می گویم: ویسی! درین کلامت جدیدی
 هست که مرا به جدی جواب دادن وادار می کند. این مشغله گفته است:
 «هر انسان واقعی، در زندگی، پایبند به اصولی ست که با تهدید و تطمیع و
 تمسخر، از آن اصول منحرف نمی شود». امروز، اضافه می کند: گیرم تو با
 فروختن روح، با تن سپردن به اسارت روح، به خیلی جاها رسیدی. آن
 «خیلی جاها» کجاست که این همه آدم طبقه ی مرفه یا متوسط به آنجا
 رسیده اند و باز هم سیه بخت تر، درمانده تر، پُر غم تر، مفلوک تر،
 توسری خورتر، بیمارتر، حقیرتر، و هزار بار ناراضی تر از من هستند؟ آخر،
 این همه چریده اند، دُنبه شان کجاست؟ چرا یک لحظه از سبکبالی و
 آرامش و بی پروایی و آسودگی خاطر مرا ندارند؟ همه ی حرف این است:
 هر قدر که کرمهات را بیشتر خوراک بدهی و پروارتر کنی، آنها حریص تر

خواهند شد و از تو بیشتر خواهند خواست و تو را دلیل تر خواهند کرد. حالا برگرد به سرنخ، و پیدایش کن!

ویسی می‌گوید: اولاً اینکه تو باید کشیش می‌شدی. هیچ شغل دیگری، اینقدر چفتِ تونیست. دوم اینکه من درباره‌ی این طرح، فقط با دکتر صبا — مدیر شبکه‌ی دوم — حرف زده‌ام، و با هم به توافق‌هایی هم رسیده‌ایم. اما او یک فرانکوفیل است نه آمریکوفیل (به زبان عوام، جاسوس فرانسوی‌هاست نه جاسوس آمریکایی‌ها) و بعید است که سرپرست آمریکایی دعوت کند — آن‌هم به این سرعت، آن‌هم بدون اطلاع من.

می‌گویم: شایع است که این دکتر صبای شما، ساواکی و شکنجه‌گراست. تو چیزی نمی‌دانی؟

می‌گوید: یواش حرف بزن! چیزهایی می‌گویند؛ اما حد و حدود را است و دروغش معلوم نیست. ظاهراً هم بچه‌ی مودبی ست.

بعد، باز هم فکر می‌کند و خیلی آهسته — شاید بیصدا — می‌گوید: ممکن است دایی جانِ شهبانو، که دلال بین‌المللی ست و از همه‌ی قراردادهای بزرگ سهمی دارد، ترتیب این کار را داده باشد... اما نه... او اهل خرده‌معامله نیست. از این گذشته، او یک آنگلو فیلِ واقعی ست، و کاملاً هم وفادار. از این کارها نمی‌کند.

بعد تلفن را برمی‌دارد و صبارا جستجو می‌کند.

مدتی می‌گذرد تا تله‌بان، ویسی را به صبا متصل می‌کند. ویسی، از پی‌خوش و بش‌های متداول و خندیدن‌های بی‌جهت و توسل به یکی دو خاطره‌ی جدید جهت فراهم آوردن زمینه، نقب می‌زند به اصل داستان. بعد، مرتباً سرش را تکان می‌دهد و می‌خندد. «خدا حافظ» — و تمام.

— خُب؟

— گفتم که کار این بابا نیست. این استخدام را ظاهراً دکتر محمودی کرده — حتی بدون اطلاع صبا. صبا هم حساسی دلخور است. می‌گویم: مرده شوی این دکتر محمودی شمارا ببرد! من هنوز این آدم را ندیده‌ام و نمی‌دانم اصلاً وجود خارجی دارد یا فقط شایعه است؛ با وجود این، تابه حال سه بار از من باجهای کلان خواسته. یعنی ممکن است که آدمی، جزدزدی و خیانت، هیچ چیز را توی زندگی باور نداشته باشد؟

ویسی می‌گوید: آهسته تر حرف بزن؛ آهسته! صدایت می‌رود بیرون. ضمناً یک مسأله را هم فهمیدم. صبا، امروز صبح، شاید هم دیشب، این مردک آمریکایی را دیده، با او حرف زده، و به عنوان سرپرست کل طرح شما تأییدش کرده؛ اما یک کلمه ازش نپرسیده که چه کسی او را برای این شغل به ایران دعوت کرده. حس کرده که دستهایی در کار است. دوراقت، همه‌ی اینها همینطور هستند. اگر خود تو هم این مردک را دعوت کرده بودی، صبا و محمودی، بدون سؤال، یعنی بدون جُرئت سؤال، استخدامش می‌کردند.

— فوق العاده است واقعاً! مملکت را ببین!

— حالا این مردک را چکارش کردی؟

— هی نگو «مردک، مردک»! باید ببینی اش! این یک غول به تمام معنی ست که فقط به درد تارزان بازی توی جنگل های آمازون می‌خورد.

— به هر صورت؟

— همان قرارداد نیست هم فسخ. نه خانی آمد نه خانی رفت.

— حرفی نیست؛ اما یادت باشد که حالا، صبا و محمودی؛ با اصل فکر و طرح تو آشنا هستند. آدم دارند. وسیله دارند. پول هم. دیگر به تو و

دارودسته‌ات احتیاجی ندارند.

— خیال می‌کنی. این کارها خیلی چیزها می‌خواهد که اینها ندارند، که غیرت یکی از آنهاست. باش تا ببینی!



چندی پی این، آخرین مذاکراتِ عجولانه درباره‌ی این طرح عظیم — که دو سال و اندی وقت و فکر ما را بلعیده بود — انجام می‌شود، و دفترِ ما جرا بسته.

ویسی می‌گوید: بدونِ آمریکایی؛ اما در مواردی مجبوریم از متخصصان فرانسوی استفاده کنیم.

— از میانِ «فیل» های بیگانه، فرانکوفیل‌ها بازی را بردند؟ نه!

— مشکلِ کار، اما، این نیست. این است که هزینه‌ی طرح را دویست میلیون تومان برآورد کرده‌اند.

— آخر چرا؟ من که هزینه‌ی این هزار و هفتصد فیلم را با ضمانت، فقط چهل میلیون تومان محاسبه کرده‌ام. رقم و عدد و آمار و اطلاع و روش کار هم داده‌ام. خودم هم «متخصص» برآورد هزینه هستم و حسابدار درجه یک. کجای کار عیب دارد؟

— خیلی جاهای کار؛ اما به هر صورت متخصصانی که با صبا کار می‌کنند، پس از بررسی طرح تو گفته‌اند که حداقل دویست میلیون تومان هزینه دارد؛ و تو، قطعاً، اشتباه محاسبه داری.

— پس دیگر حرفش را ننزیم.

— ننزیم؛ اما طرحت از دست می‌رود — متأسفانه.

— فقط می‌توانند خرابش کنند؛ و هرکس که طرح و فکری را از

دیگران می‌دزد و خراب می‌کند، قبل از هر چیز، خودش را خراب کرده،
و تمام. فاتحه.



می‌دانم که هر قدر بیشتر اصرار کنم و قسم بخورم، بیشتر در صحتِ
سخن‌انم شک خواهی کرد؛ اما چه کنم که این، عین واقعیت است، و
من نیز مجبورم حکایتش کنم.

چندی بعد، ماموتِ غول‌پیکر را در تلویزیون می‌بینم که شتابان در
گذر است و چند نفر هم دنبالش می‌دوند. انگار که نوکر و راننده و دستیار
و مترجمش هستند. ناگهان مرا می‌شناسد. عجیب است واقعاً! می‌ایستد
و بدون تردید و ناراحتی، دستش را به سویم دراز می‌کند و دستم را خیلی
محکم می‌فشارد و صمیمانه لبخند می‌زند و احوال‌پرسی می‌کند. عجیب
است واقعاً! دیگران، به فاصله ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند و در عجب‌اند
از اینکه اربابشان، اینگونه با این مشغله‌ی بینوا آشنا و صمیمی ست.
آمریکایی، تا حد زیادی شبیه آدم شده است. آشکارا ادب می‌کند و
اظهار ارادت، و حتی فروتنی. بفهمی نفهمی، صاف و صوف ایستاده
است و خبردار و مؤدب و شاید هم خجل. عجیب است واقعاً! یک لحظه
فکر کردم که حتی آمریکایی‌ها هم می‌توانند آدم باشند یا بشوند — البته
به شرط آنکه ما مطیع و برده و نوکر صفت و کیف‌کیش و توسری‌خور و
مجنوب نباشیم.

تحت چنان شرایطی که ایجاد کرده، مجبور می‌شوم با لبخند پهرسم:
حالا چکار می‌کنی مرد؟ جنرال منیجر کجا شده‌بی؟

قاه‌قاه می‌خندد و می‌گوید: دارم یک فیلم سینمایی می‌سازم: تارزان

در تهران. (چطور می‌توانم حالی‌تان کنم که مزاح نمی‌کنم و لطیفه نمی‌سازم؟ خُب حرفم را باور کنید! این، عینِ جُمله‌ی اوست: دارم یک فیلم سینمایی می‌سازم: تارزان در تهران.) ده دقیقه‌ی آن را هم ساخته‌ام...



لطفاً هرچه زودتر، با سرک کشیدن توی دفاتر مالیِ آن موقع تلویزیون، و پس از اطمینان خاطر، در حاشیه‌ی این چند صفحه بنویس: تحقیق شد. عین واقعیت است.

مردک، با آن هیکل هیولایی‌اش، یک تگه پوستِ ببر یا پلنگِ مصنوعی (منظورم «پوستِ مصنوعی» ست نه پلنگِ مصنوعی) بسته بوده جلوی خودش، و روزِ روشن، جلوی چشم همه‌ی مردم، وسط خیابان نادریِ آن موقع، از روی اتومبیل‌های سواری، رسماً، هاجستن و واجستن کرده بوده و عربده‌های کُلفت و نازک «جانی ویسمولری» کشیده بوده، و قدری هم چاقو؛ یعنی هم کارگردانی کرده بوده و هم بازیگری، و هم، بله... جنرالِ منیجرِی. این مطلب را مفصلاً از زبان یکی از همکارانش شنیدم.

در باب هزینه‌ی کُلِ فیلم «تارزان در تهران» اطلاعاتی به دستم نرسید؛ اما باز هم شنیدم که تا ده میلیون تومان تنخواه گردان در اختیارش بوده، که ناگهان ناپدید می‌شود. ظاهراً نته‌ی پیرش بیمار می‌شود و ماموتِ ما اشکِ ریزان می‌رود که زود زود باز گردد، که نمی‌گردد؛ و آن یک تگه پوستِ ببر یا پلنگِ مصنوعی () به یادگار نزد دستیارِ اوّلش می‌ماند.

هنوز هم سالهای پنجاه و سه تا پنجاه و شش:
 مشاغل، به فیلم سازی و ایران شناسی ختم نمی شود. اینک،
 ابن مشغله، آواز می خواند و اگر بد می خواند، دستگاه های امداد گر صوتی،
 جبران می کنند. این هم مَمَر در آمدی ست و شُغلی.

اینک تو در خانه ات، صدای ابن مشغله را می شنوی و گمان
 میبری که خواننده ی تازه کار و تازه از راه رسیده ی ما، بد نمی خواند؛ و
 شاید هم ته صدای گرمی داشته باشد؛ حال آنکه «گرم» یکسره از
 دستگاه هایی ست که انواع خواص مورد علاقه ی تو را به صدای تو
 می بخشند، و هیچ امساک نمی کنند، و ترحم به آنها که به راستی صدایی
 دارند و قدرتی و دانشی.

ابن مشغله، هرگز در مهمانی تو آواز نخواهد خواند؛ چرا که
 در این صورت، تو نیز جرئت خواندن خواهی یافت؛ و جهانی آواز خوان
 خواهد شد— و جهانی بدتر از این که هست خواهیم یافت، و
 تحمل ناپذیرتر.

ابن مشغله، سوای خوانندگی، در طی این سالها، ترانه سرایی را نیز
 آغاز می کند، و آهنگ سازی را. حتماً، زیر لب و با احترام می پُرسی: نُت
 می دانی که آهنگ می سازی؟

— نه... متأسفانه فقط همین را نمی دانم. من آهنگهایم را در
 ضبط صوت می خوانم (یا می نوازم) و آن را به دست دوستانِ آهنگ ساز و
 موسیقیدانم می دهم.

ابن مشغله، ابتدا، در فیلم «صدای صحرا»، قطعه ی کوتاهی را که
 خود ساخته، با ساز «دولت آبادی عاشق» — که چه بیدادی می کند

صدای سازش، و چه شوری برمی انگیزد— می خواند. بعد، در «آتش بدون دود»، رسماً و جدّاً، به آهنگسازی و ترانه سرایی و خوانندگی مشغول می شود. خیلی ها هنوز هم آهنگهای غمبار و دلنشین «آتش بدون دود» را به یاد دارند— که ساخته ی بهمن ریاحی، دولت آبادی، و نهایتاً خود ابن مشغله بود. ابن مشغله، تمام ترانه های مجموعه را خود— البته به همت دستگاه های صوتی و متخصص آن دستگاه ها یعنی آقای مصطفی زاده— می خواند.

به مکالمه ی کوتاه و به یاد ماندنی زیر، که بین مصطفی زاده و ابن مشغله جریان یافته توجه کنید، و بخشش خود را از ابن مشغله دریغ ندارید!

مصطفی: بخوان!

ابن مشغله: آمادگی ندارم. صدایم در نمی آید.

مصطفی: مُهم نیست. توفیق بخوان، بقیه اش با من.

ابن مشغله: کدام بقیه اش؟ خواندن که بقیه ندارد. نمی توانم...

اعصابم ناراحت است.

مصطفی: نادر! وقتم را تلف نکن! حرفم را قبول کن و بخوان! کاری

می کنم که خودت مات و مبهوت بمانی.

(...)

مصطفی: خُب! چطور است؟

ابن مشغله: بد نیست؛ اما دلم می خواست، یعنی فکر می کردم بَم تراز

این باشد.

مصطفی: بَم تر؟ خُب کاری ندارد. الان بَم ترش می کنم.

...

مصطفی: چطور است؟

ابن مشغله: خوب است... حالا اگر ته لرزشی هم داشت، شیرین می‌شد.

مصطفی: ته لرزش؟ خُب کاری ندارد.

...

مصطفی: ها؟ چه می‌گویی؟

ابن مشغله: به نظرم قشنگ است. حالا فقط باید قدری طنین داشته باشد.

مصطفی: طنین؟ من الان طنین می‌دهم، هرچقدر که بَست بود بگو بس است.

...

ابن مشغله: خودمانیم مصطفی! جان! من عجب صدای خوبی دارند این دستگاه‌های تو!



و آنگاه، در «سفرهای دورودراز» که قدری پیر شده‌ام و آن صدای دلنشین و ملکوتی و خوش طنینِ دورانِ جوانی را — آه... جوانی! — از دست داده‌ام، قناعت می‌کنم به ترانه‌سرایی، و همه‌ی ترانه‌های سفرها را می‌سازم...

دو ترانه از «سفرها» هنوز هم گهگاه، با صدای به‌راستی صدای محمد نوری — به‌راستی نافذ و مغلوب‌کننده — شنیده می‌شود. آهنگ‌های بسیار زیبا و ماندنیِ این ترانه‌ها از برادرم فریدونِ شهبازیان است — که اگر بخواهد، و حوصله داشته باشد، و سرحال باشد، به واقع که معرکه می‌کند.

این دو ترانه را که بارها و بارها، در طول این سالها از من خواسته اند، در پایان همین فصل می آورم و پیشکش می کنم به همه ی آن دلاورانی که مؤمنانه در این خاگ مانده اند و مؤمنانه به خاطرش می جنگند و در اوج اقتدار روح، در راه آرمانهای متعالی شان مظلومانه شهید می شوند؛ و بی پروا می گویم: بیزارم، بیزارم از آنها که این دو ترانه را، در سرزمین های بیگانه، از فرستنده هایی که بیگانه به ایشان واسپرده است، برای پنهان داشتن بیگانه پرستی های خویش پخش می کنند.

ابن مشغله گفته است: سخن من، هرگز، سبری برای ستر خیانت آنها که از وطن، تنها چند شعر و ترانه می دانند و می شناسند، نمی تواند باشد. سخن من، مزه ی میخوارگان کافه نشین غرب نیست؛ و حرام باد بر ایشان!



هنوز هم پنجاه و سه تا پنجاه و هفت:

چند ماه پیش، بانوی محترمی از کشوری دور برایم نامه یی فرستاد. بانو، هنرمندانه و بزرگوارانه نوشته بود: «خانه یی برای شب» را که کتابی ست چنین و چنان، ترجمه کرده ام. برای آن، مقدمه یی بنویسید و بفرستید!

و من، دلسوخته نوشتم: خانم! آیا می دانید چند سال از نوشتن «خانه یی برای شب» می گذرد؟ سی و دو سال... بله... دست کم سی و دو سال.

آنوقتها که خیلی جوان بودم، آرزو داشتم، و رؤیا، که نه یک کتاب بلکه فقط یک قصه ام به زبانی دیگر برگردد، شاید در سرزمینی

دور، کسی بداند که اینجا، در این سرزمین مغلوب، مردمانی هستند که قلم در خون خویش می‌زنند و می‌نویسند...

سالیان سال گذشت و هیچ صدایی از جایی برنیامد، و نوشتن سرنوشت محتوم ما شد و همه چیز ما: وظیفه‌ی ما، مسئولیت ما، تعهد ما، علت ما؛ و چنان شد که زخم‌هایی که می‌زدند — چپ و راست — جوهر می‌شد؛ و سنگ‌هایی که می‌پراندند، جوهر؛ و دردهایی که پدید می‌آوردند، جوهر؛ و محبت‌ها و تقدیرها و نوازشها، سرزنش‌ها و توهین‌ها و دشنام‌ها، همه جوهر. حال اجازه بدهید این حقیقت را به عرض تان برسانم که دیگر خبر ترجمه‌ی کتابهایم، دلم را اصلاً نمی‌لرزاند، و به شوق بیشترم نمی‌آورد، و به دویدن و فریاد کشیدن و بالا پریدن وادارم نمی‌کند. می‌دانید؟ آخر کمی دیر شده است. حالا اگر بخواهم از شادی بالا پریم و فریاد بزنم: «چقدر خوب! چقدر خوب!» حتماً این دردی که سالهاست توی ستون فقراتم خانه کرده از خواب بیدار می‌شود و بیداد می‌کند؛ و اگر بخواهم شتابان به دیدن دوستی بسیار نزدیک و بسیار یگانه و آشنا با اینگونه هیجانها بروم تا این خبر خوش را به او بدهم... ساعت‌ها و ساعت‌ها، در خیابانهای شهر، سرگردان خواهم شد، و با همان خبر خوش — که روی دستم مانده — به خانه بازخواهم گشت. حتی دخترهای خوبم نسبت به این مسأله هیچ حساسیتی ندارند — که حق است نداشته باشند. تنها هم‌سرم گوش می‌کند و می‌گوید: یعنی برایت خیلی مهم است؟

و من مجبور می‌شوم بگویم: نه... نه... برای یک نویسنده‌ی هجده نوزده ساله خیلی مهم است که اولین اثرش ترجمه شود و بخشی از دنیا صدای او را بشنود؛ اما برای یک نویسنده‌ی پنجاه ساله که هیچ مژده‌ی شخصی نمی‌تواند بر شور و شتاب او در نوشتن بیفزاید و هیچ پیامی جز پیام مهربان مرگ نمی‌تواند از شور و شتاب او در نوشتن بکاهد، نه. نع.

فقط دلم از این می‌سوزد که این بانو، اثری را می‌گوید: «زبنا نوشته‌یید» که دیگر من حتی به یاد نمی‌آورم چگونه نوشته‌ام و در چه حال و هوایی بوده‌ام که نوشته‌ام...»

خُب! تمام این حرفها مقدمه‌ی بود بر سخن زیر:

کمی دیر رسیدن، بسیار غم‌انگیزتر از هرگز نرسیدن است.

(این را، مسافرانِ یک لحظه دیر رسیده‌ی جا مانده، خوب می‌دانند. آنها همیشه با حسرت می‌گویند: کاش، لا اقل، آنقدر عجله نکرده بودم.)

از سال پنجاه و چهار به بعد، ابن مشغله، عنوان کاملاً تازه‌ی به دست آورد که این عنوان، مسلماً، در ابتدای جوانی، برایش جذابیتی جادو و شانه داشت؛ اما زمانی به آن رسید — چهل ساله مرد به سر دویده — که دیگر نمی‌توانست یا نمی‌خواست بالا ببرد و فریاد بکشد: «ابن مشغله، از کمک کارگری تعمیرگاه میار و کارگری چاپخانه به استادی دانشگاه رسید...» نه... تفاوت در این باب، به راستی مایه‌ی تفاخر نیست. چقدر خوب بود آن کارگر جوان... چقدر دُرُست بود، صادق، بی‌توقع، خودساز، راضی، آینده‌نگر، پرشور، عاشق، زنده، جوشان و فریادکشان... (خدایا! باز جوانم نگه دار، و کارگرم!)

«آه ای محبوب من! فرمان بده تا به خاطرت بالا بپریم بالا تر بپریم، مُعلق بزنم، بر بندی راه بروم، برقصم، آواز بخوانم، و دیوانه‌وش تا آن سوی سرزمین رؤیا بتازم — بی‌خستگی...»

• یک تبصره برای آنکه باز حق ضایع نشود: هنوز سی سالم نشده بود که برای نخستین بار خانم سیمین دانشور — محقق، مترجم، و نویسنده‌ی زمان ما — یک قصه از همین «خانه‌ی برای شب» را به انگلیسی برگرداند، خلاصه، به قصد یک سخنرانی در غرب، و چندی بعد، جوانی به نام داریوش مهرجویی — که بعدها کارگردانی صاحب‌نام شد — به همین ترتیب قصه‌ی از نخستین کتابم را به انگلیسی برگرداند و در جایی چاپ کرد.

فرمان بده تا تمامی شکوفه‌های یک باغ بهاری را دانه دانه ببویم، تا
 عطری مجموعش را قطره‌ی حکایتی کنم برای تو— بی توقع...
 فرمان بده تا جملگی موجهای بی تاب و خروشان «سرداب رود»
 —این جاری مجلّلی تاریخی— را در مُشتِ خویش بفشارم، دوان به سوی
 توبیایم، و قصه‌یی از عُصاره‌ی امواج به پیشگاهت تقدیم کنم—
 بی منت...

فرمان بده تا قلّه‌ی مغرور «دماوند» را، یال لغزان «تخت سلیمان» را،
 اوج سوخته‌ی «تفتان» را، و بالا ترین بلندترین لحظه‌های همه‌ی
 کوه‌های همیشه پُربرف لُرستان را، بار دیگر، به همان آسانی که یک
 گنجشک از شاخه‌یی بر شاخه‌یی می‌پزد، تسخیر کنم، و کُلّ قلّه‌های
 مُسخر را چون دسته‌گلی کوچک از لاله‌های شیرین و رنگین «لالون»
 به پیش پایت بگذارم...

فرمان بده، فرمان بده ای محبوب! چرا که من، تنها به خاطر
 فرمان‌های پریانی خیال انگیز نامعقولِ توسا حری آموختم...
 فرمان بده به هر چه که می‌خواهی اما به خویشتن پرستی فرمانم مده
 —چنان که می‌بینی که این راه، چنان صیقل است و سرازیر، و چنان
 تخت یخ را ماند که انسان در انتظار اشاره‌یی ست تا بی خود از خویشتن و
 بی اراده‌ی خویش، به سوی آن خود پُر از حقارتِ خویش بلغزد، بغلتد،
 پرواز کند و بتازد— بی پروا...

فرمان بده ای محبوبِ مسافر من، ای زندگی!
 فرمان بده به جنون؛ اما نه به خودباوریِ مجنونانه؛ فرمان بده به عشق؛
 اما نه عاشقانه در خود نظر کردن؛ فرمان بده به شور؛ اما نه به شور آمدن در
 مجلسی که چشم‌ها به سوی انسان می‌چرخد...»
 و باز:

از چه می‌گفتم که بیخود شد قلم؟

از چه می‌گرید به حالم دم به دم؟

بله... به هر حال، ابن مشغله، از سال پنجاه و چهار تا امروز — ابتدا، گهگاهی و موسمی، سپس به طور پیوسته — واحدها و مواد ویراستاری، فنّ فارسی نویسی، فیلمنامه نویسی، داستان نویسی، تحلیل فیلم، زیبایی شناسی، مدیریت تهیه و تدارک و برنامه ریزی فیلم، کارگردانی سینما، و نیز مقدمات عمومی فلسفه را تدریس کرده است. در این باره، باز، در جای دیگر، چند کلمه‌یی خواهیم گفت؛ اما، در همین جا، خوب است بگویم که آنچه در طول این سالهای درس، از شاگردانم یاد گرفته‌ام، به مراتبی غیر قابل مقایسه و بحث، از آنچه یاد داده‌ام ارزشمندتر بوده است و شیرین تر و زندگی سازتر — و این، حرف مطلقاً تازه‌یی نیست...



ابن مشغله می‌گوید: اگر به اسم و رسمی رسیده‌یی — فرق نمی‌کند که در چه زمینه و به چه دلیل و از چه راه‌هایی رسیده‌یی — می‌توانی از طریق مقاله نویسی و نامه‌ی سرگشاده نویسی و «به مناسبت فلان و فلان حادثه و واقعه نویسی» و «لازم آمد که چند کلمه‌یی بنویسم نویسی» هم به نان و نوابی برسی. به تجربه، بارها و بارها، ثابت شده و احتیاجی نیست در حاشیه چیزی بنویسی. مقاله نویسی در مطبوعات، البته فقط به این شرط که خواننده و طالب داشته باشی یا دست و پا کنی، الحق که شغل آبرومند خوش درآمد کم در دسری ست.

ابن مشغله که در گذشته، در این باب، تجربه‌هایی مقدماتی کسب

کرده بود، در سالهای پنجاه و پنج تا پنجاه و هفت — در لابلای صدوده نوع کار و مشغله‌ی دیگر — به نوشتن مقالاتی در خط مسائل تربیتی، در یکی از روزنامه‌های آن موقع پرداخت، که هر مقاله‌اش هم (انگار که ابن مشغله، جز حرف بدو بیراه زدن و تحریک کردن آدمهای ولو، چیزی یاد نگرفته که بنویسد) جار و جنجال‌های فراوانی به پا می‌کرد و ده‌ها جواب داغ داغ را به دفتر روزنامه می‌کشید؛ و روزنامه‌ی آن موقع هم، از خدا خواسته، هر شب یکی از آنها را — به رایگان، با اصلاحات و حذف عمده‌ی دشنام‌ها — چاپ می‌کرد و آتش واقعه را، الحق که تیز و تیزتر.

ابن مشغله، باری به سردبیر روزنامه گفت: شما بابت یک مقاله‌ی ما پانصد تومان به ما می‌دهید و بعد از قبیل همین مقاله، ده مقاله و نامه‌ی شیرین و شورانگیز به دستتان می‌رسد که مفت و مجاناً چاپ می‌زنید، تیراژ هم می‌آورید، لذت هم می‌برید. آیا دُرُست و عادلانه نیست که شما نیمی از حق التحریر این پاسخنامه‌ها را به خودتان بدهید و نیم بقیه‌اش را هم به اینجانب؟

سردبیر آن موقع گفت: البته احتمال دارد که دُرُست باشد و عادلانه؛ اما هر امر درست عادلانه‌یی که واقع شدنی نیست. شما بیاید به استخدام روزنامه‌ی ما درآیید و همین جا پُشت یکی از میزهای هیأت تحریریه بنشینید و بنویسید، ما هم دستمزد خیلی خوبی به شما می‌دهیم که کاملاً راضی تان کند.

ابن مشغله گفت: از گفته پشیمانم ای دوست! مرا به خیر تو امید نیست شَر مَرسان! همان پانصد تومان ما را بس...

در اینجا هم، طبق معمول، یک نکته را بگوییم و بگذریم: یک مَلّت، بدون مطبوعات، می‌تواند زندگی کند، و خیلی هم خوب و شیرین و دلنشین؛ اما همان مَلّت، با حضور مطبوعات نااندیشمند نامتعهد اسیر،

خیلی زود به حالت خفگی حاد درمی آید و دچار حمله های عصبی شدید و غش های خطرناک و میگرن های طاقت فرسا و اسپاسم های خوف انگیز می شود، و همیشه، خفگی منج مطبوعات، می تواند تیراژ واقعی آنها — و نه تیراژ توزیمی آنها — باشد.

و یادت باشد که گفتم «خفگی»، نه «مرگ».

●

یک تکه یادداشت دارم — مربوط به همین سالها — که به هیچ جا نمی خورد. همین طوری می آورمش:

«باز برای یک سخنرانی دعوت شده ام. از همسرم خواهم می کنم که بیاید و به حرفهایم گوش بدهد. می گوید: نه... می ترسم. می ترسم که باز، آنجا برخوردی پیش بیاید. می دانی که قلبم می ایستد.

می دانم. راست می گوید. اما این درست نیست. من میل دارم همسر در همه ی سخنرانی هایم حضور داشته باشد؛ اما شما نمی گذارید.

آیا برای این مشکل کوچک، راه حلی وجود ندارد؟»

●

خُب... این مشغله، در طول همین سالها، یک کار دیگر را هم اندکی یاد می گیرد، و اندکی هم، به کمک آن؛ کاسی می کند؛ و این کار، عکاسی ست که در حدی که این مشغله می داند، فقط شغل است و کسب و فن، نه چیزی بیشتر، و در حدی که برخی عکاسان بزرگ و آگاه مملکت ما می دانند، البته هنر است.

یک ایران شناس حرفه‌ی بی — که همیشه کوله‌باری بر دوش دارد و آواره و عاشق می‌گردد — ناگزیر است که عکاسی بدانند، و ما ناگزیر دانستیم. از پی اثبات‌شدن عکس‌های خودمان و گروه خوبمان در «ایران پژوه دوم»، یک کارگاه عکاسی و ظهور و چاپ خانگی عکس هم راه انداختیم، و یک بایگانی عکس و اسلاید، همه‌اش به مدیریت و مسئولیت مریم زندی عکاس — که در عین حال خواهرمان نیز بود، و بازیگر همه‌ی فیلم‌هایمان، و سالیان سال همراه و همسفر کهنوردی‌ها و ایران‌گردی‌هایمان (که البته بعد از پیروزی انقلاب، همه‌ی این رابطه‌های شفلی، خویشاوندی، عاطفی، فکری و ورزشی، به ناگهان، گسسته شد — برای آبد. و ما خواستیم که چنین بشود).

چندین «نوربین عکاسی» ه خریدیم و تعدادی عکس‌های دورنگر و نزدیک آور ثابت و متحرک، و بساط عکاسی راه انداختیم، و ضمن همه‌ی کارها و مشاغل، افتادیم دور وطن، عکس‌پُشت عکس، اسلاید پُشت اسلاید. هنوز هم، بعد از سال‌ها که از این ماجرا می‌گذرد، صدای

ه با مختصری جسارت می‌گویم که واژه‌ی نسبتاً دقیق و دُرست «نوربین» را که معنای روشن و مشخصی دارد و معادلی آنگ و مناسبی هم برای خارجی آن است، به جای واژه‌ی خنده‌آور و غم‌انگیز «دوربین» گذاشته‌یم. واژه‌ی «دوربین» برای دستگاهی که عکس یا فیلم می‌گیرد، می‌داند که اصلاً و ابداً معنا ندارد. هیچکس، به هیچ دلیل و بهانه، با این دستگاه، «دور» را نمی‌بیند و اصلاً کاری به دور و نزدیکی شیء یا موضوع مورد نظر خود ندارد. اگر تصادفاً و بنا به ضرورت هم بخواهند با این دستگاه، فاصله‌ی دوری را مورد عکس برداری یا فیلمبرداری قرار بدهند، روی این دستگاه یک دوربین یا دورنگر، اضافه می‌کنند.

ما نمی‌دانیم در چه زمان، چه شله که یک آدم ناب‌خرد تازه به دوران رسیده‌ی کوتا‌بین فرنگ رفته‌ی دست‌خالی برگشته، نام این جعبه یا دستگاه را، به خیال آنکه می‌تواند با آن دور دورها و بالای کوه‌ها را دید بزنند، «دوربین» گذاشته و آن را با «دوربین» که

نیک و تیک دائم نوربین‌ها در گوشِ خاطره‌ام، طنینی عطرآگین دارد؛ که مباد که هرگز این عطرِ پرنده از قفسِ خاطره بگریزد. و جزوه‌ی «روشِ عکاسی پژوهشی» را هم مانند «مُقدماتِ سفرهای پژوهشی»، در همین روزگار، برای گروه خودمان تألیف کردم؛ و بعدها، یادداشت‌های پراکنده‌یی در باب «عکاسی همچون یک هنر» نوشتم که هنوز، همچنان، پراکنده مانده است، و به امید حق، یک روز آنها را مرتب و چاپ خواهم کرد. شاید کسی را به کار آید...



دستگاهی ست به راستی برای نزدیک آوردنِ دور و دور را دیدن، عوضی گرفته و حتی جرئت نکرده که از صاحب یا ارائه دهنده‌ی آن بپرسد این چیست و به چه درد می‌خورد؛ اما به هرصورت، قاعده‌یی داریم که می‌گوید: «اشباه، برمی‌گردد». به همین دلیل هم هیچ لزومی ندارد که چون یک آدمِ فرنگ زده‌ی نامطمئن و ناوارد، یک بار، تصادفاً، نام این دستگاه را «دوربین» گذاشته — چنان که می‌توانست «سه چرخه» و «شکلات» هم بگذارد — ما هم تا ابد آن را دوربین بنامیم؛ همانطور که اگر یک بچه، تصادفاً، دیگر را قالیچه بنامد، یک ملتِ با فرهنگ مجبور نیست تا نهایت تاریخ، دیگر را قالیچه نامگذاری کند و از هنرِ دیگر بافی ایلات فارس و دیگر ابریشمی نایبِ سخن بگوید. ضمناً توجه بفرمایید به سایر واژه‌های مربوط به «نوربین عکاسی» یا «نوربین فیلمبرداری» که معمولاً و عموماً به کار می‌رود: «نور پردازی»، «نورسنج»، «فیلم نوردیده»، «نور دادن» و...

در طرفِ مقابل هم، در ارتباط با «دوربین» که کارش دیدنِ دور است، «دوربین‌های مساحی»، «دوربین‌های مهندسی»، و «علمی دوربین یا دورنگر» را داریم که جزئی از نوربین و مُضاف بر آن است.

بنابراین، «نوربین»، دستگاهی ست که در داخل آن چیزی قرار می‌گیرد (یعنی فیلم) که آن چیز، فقط با دیدنِ نور مناسب، ارزش پیدا می‌کند. و «دوربین» که دستگاهی ست برای دیدنِ دور و دورتر، در درونش اصولاً چیزی قرار نمی‌گیرد که در مقابل نورِ حساسیت داشته باشد. همین!

... از همه‌ی آن عکس و اسلاید گرفتن‌ها، با آرزوی ایجاد یک بایگانی جامع عکس و اسلاید ایران‌شناسی، اکنون، یکی دو چمدانِ پاره پوره‌ی اوراق — پُر از عکس و اسلاید — باقی مانده است، و این مشغله، همچنان خیره سرانه می‌گوید که یک روز، از این دو چمدان، یک بایگانی جامع عکس و اسلاید سر بر خواهد آورد. یتیمِ خوب، در پناهِ خداست ...

... و از همه‌ی آن سفرهای پژوهشی در سراسر وطن نیز مقداری یادداشتِ پاره پوره و اوراقِ باقی مانده است، و یک جعبه‌ی کوچک و کهنه‌ی بی دروپیکر — پُر از خاطره ...

با یکی دو خاطره‌ی نوسازی شده‌ی بسیار کوتاه، موقتاً، دفترِ اینگونه ولگردی‌ها را نیز می‌بندیم ... تا زمینِ خدا هست، شغلِ تازه هم خواهد بود.



شبی، در سفری، در خانه‌ی یک روستایی فرود آمده بودم و با پسر کم سالی صاحبخانه به شوخ طبعی و شادابی سخن می‌گفتم، که به آنجا کشید که زور کدامان بیش است.

گفت: تو پیری. من با یک انگشتِ زمینت می‌زنم.

سر سری گفتم: خیال می‌کنی.

بلامعطلی پاسخ داد: خیال می‌کنی که خیال می‌کنم.

یگه خوردم و ماندم. آن سخن، این جواب را می‌طلبد؛ اما چنین جوابی را یک طفلِ ساده دلِ روستایی، چگونه توانسته بود بیابد — آن هم با آن شتابِ بی فاصله؟

در دلِ خویش گفتم که بیازمایمش به کم و بیشی هوش.

خندان به میدان بازگشتم که: اگر اینگونه باشد، توهم خیال می‌کنی که من خیال می‌کنم که تو خیال می‌کنی.

این بار، پسرک ماند تا جوابش را جمع و جور کند؛ اما روستایی صاحبخانه، فرصت از هر دوی ما گرفت و گفت: اینطور تمامی ندارد؛ اما طور دیگر خیلی زود تمام می‌شود.

پرسیدم: چطور؟

گفت: دریفتید! حق با کسی ست که حریفش را سه بار خاک کند.

گفتم: تبارک الله! فقط عمل است که میدانِ حرف را تنگ می‌کند، و روستاییِ مردِ عمل، این را بهتر از هر کسی می‌داند — به خلافِ روشنفکرِ اهلِ حرف...
●

روزی، در بازاری، خواستم که کفش محلیِ بخرم، کفش تنگ بود. اما فروشنده، مَر آن نداشت که دست از سرم بردارد، و می‌خواست به هر ترتیب که هست، آن کفش را قالب کند (و یا غالب). این بود که گفتم: ای برادر جان! چرا پایت را اینطور پَت و پَهن می‌کنی؟ انگشت‌هایت را جمع کن تا برود به درون کفش؛ بعداً درست خواهد شد. گفتم: می‌دانی پدر جان؟ دیگر از این پا گزاشته است که خودش را اندازه‌ی کفش‌های تو کند. دیر به ما رسیدی پدر! به هر حال، الباقی عمر را، یا باید پابرهنه بمانیم و پابرهنه راه برویم و پابرهنه بمیریم، یا باید کفش‌ها خودشان را به اندازه‌ی پای ما کنند.
پرمرد خندید.

از این خنده‌ها بسیار دیده‌ام؛ خنده‌هایی که می‌گوید: حرفت را به دقت نمی‌فهمم؛ اما می‌فهمم که حرفی داری؛ که این حرف، بُن مایه‌ی سیاسی دارد.

ندیده‌ام قومی را، که چون ایرانی جماعت، سُخنش، درهمه حال، تَه طعم سیاست داشته باشد... و بیچاره آنها که خیال می‌کنند سیاست از خیلی چیزها جُداست.



روزی داغ، من بودم و محمود فتوحی، در بندر ریگ؛ و در جستجوی چند تکه سوغاتی بودیم برای بچه‌هایمان، تا نگویند که از جنوبِ جنوب، دستِ خالی بازگشته‌اند پدرانِ ما.

در تمامی بندر، هرچه دکان بود، همه مملو از امتعه و کالاهای از راهِ خلاف و ورود کرده بود، و ما دو ساعتی بگشتیم تا شاید تکه‌یی بخریم، هیچ به ما نفروختند.

هرچه می‌طلبیدیم، جملگی روی تُرش می‌کردند و می‌گفتند: «صاحب دکان، به فلان کار رفته است» و یا «حق فروش نداریم» و یا «این و آن جنس، محض فروش نیست، یادگار است» و یا «آنچه می‌خواهید، ما نداریم، و اینجا هیچکس ندارد» و بیش از این: «بروید مال حرام را از بوشهر و بندرعباس بخرید! اینجا، همه از راه حلال نان می‌خورند»...

ما مبهوت مانده بودیم، که شب شد، و در مهمانخانه‌مانندی نیمه‌ویران و چرک بماندیم، و در آنجا با مردی آشنا شدیم که چندین خروار از این نوع امتعه خریده بود و می‌برد.

حکایت پرسیدیم.

گفت: اگر به غریبه‌های رهگذر بفروشد، خودی‌های دائمی دیگر نخواهند خرید؛ و غریبه‌ها هم دهانشان چفت و بست ندارد، جنجال می‌کنند و بی‌آبروی.

و ما دانستیم راست است که مرغ انجیر خوار را منقاری ست خاص. نیمه شب محمود گفت: حال که دانسته‌اند ما ثروتِ سوغات خریدن داریم، شاید که تا صبح در امان نباشیم.

پس، نیمه‌شبانه، شکِ برمان داشت و راهی مان کرد. از آنجا بگریختیم به گناوه و دیلم، و از آنجا به کوه زدیم تا بهبهان— که خود حکایتی دارد غریب، که در جایی آورده‌ام...



روزی، در حاشیه‌ی روستایی در فارس، به دنبال یک بنای بسیار قدیمی اسلامی می‌گشتیم: امامزاده‌یی با گچبری عالی، که در کتابی به آن اشاره‌یی رفته بود؛ و پس‌رکی از اهلِ ده با ما بود.

گفتم: این امامزاده که اینجا نوشته کجاست؟

گفت: همچو چیزی این طرف‌ها نداریم.

گفتم: پسر! توی این کتاب نوشته.

گفت: «خُزَعِلَاتِ نوشته» و گریخت.

واماندم که این کلمه‌ی دشوار «خُزَعِلَات» را این پسرک ده دوازده

ساله‌ی دهی از کجا یافته است. ناگهان به سر دویدم سویش و سَرِزنگاهی گرفتمش. دست و پا می‌زد، که گفتم: پسر جان! تومی‌دانی

«خُزَعِلَات» یعنی چه، که به این راحتی به کارش می‌بری؟

گفت: آری می‌دانم... ولم کُن تا بگویم!
 رهایش کردم. خندان دوید، دور شد، و از دور گفت: «خُزَعِلَات»
 یعنی همان چیزهایی که در آن کتاب نوشته.
 گمان نبر که بهتر از این می‌شد آن کلمه را به معنی رساند؛ گرچه
 بعد، پیرمردهای بسیار کهنسالِ دِه گفتند: همچو امامزاده‌یی که می‌گوید،
 اینجا داشتیم؛ اما یک روز، اجنبی‌ها آمدند، با یک وسیله، از هوا بلندش
 کردند و بُردند.
 پرسیدم: دُرُسته و یکجا؟
 گفتند: بله... این را «دُرُسته» بُردند؛ اما «قصر یعقوب» را
 کاشی کاشی کردند و بُردند، و کاشی‌هایش الماس‌نشان بود...



و سرانجام، ابن مشغله می‌گوید: ایران را گشته‌ام، به تکرار و شیفته، و
 دیده‌ام، مریدانه به دَقّت، و گفته‌ام: «توفیق چیزِی را می‌توانی
 به راستی دوست داشته باشی، که به راستی بشناسی». جملگی
 سیاستمدارانِ پهنآوری که پهناورانه از عشق به وطن حرف می‌زنند اما
 وطن‌شان را از نظر جغرافیایی، تاریخی، سیاسی، فرهنگی و انسانی
 نمی‌شناسند، دروغ می‌گویند. صراحتاً — و با وقاحت — دروغ می‌گویند.
 آن ملی‌گرایانِ وطن‌پرستِ دو آتش که فریادهایی سرشار از عشق به میهن
 می‌کشیدند، و زمانی که می‌کشیدند، هفت‌بندشان به هفت سو کشیده
 می‌شد و کاسه‌ی چشمانشان به خون می‌نشست، نه ایران را، که بقالی و
 قصابی سرگذرانشان را هم نمی‌شناختند و هنوز هم نمی‌شناسند.
 مشت‌هایشان را برای جمعیتِ ساده‌لوحِ مهربانِ گره می‌کردند،

به دور دستها می‌نگریستند و فریاد می‌کشیدند: «ما از وجب به وجب این خاک مُقدس دفاع می‌کنیم» اما اگر آهسته می‌پرسیدی «از وجب به وجب کجا دفاع می‌کنی و از کدام میهن سخن می‌گویی؟» هیچ پاسخی برایت نداشتند؛ هیچ. و هم ایشان، ایران‌را، تنها و تنها به مدد نقشه‌های محاب می‌شناختند، و ایران‌شان، به راستی که ایرانِ محابی بود و کاغذی، نه چیزی بیشتر. و هم ایشان، حالیا در برابر عظیم‌ترین و شگفت‌انگیزترین نبردی که تاریخ ایران، در طول پانزده قرن، به خود دیده، خاموش و بُهت‌زده مانده‌اند، و حتی کلامی مستقل از نیرنگ بازی‌های سیاسی‌شان، در ستایش این دلاورانِ باورنکردنی بر زبان نمی‌آورند— حال آنکه زمانی، حتی سنگ‌پرانی یک طفل ویت‌کنگ‌را، شیفته‌وش و متظاهرانه، با حالتی مملو از غم غربت و آرزوی این‌همانی، قصه می‌کردند. و به واقع که ایشان، قهرمانانِ همان قصه‌ی قدیمیِ مدرسه‌یی هستند که شکارچی‌اش، در جستجوی جای پای شیر بود نه خود شیر.

باز هم شعار. نه؟

گفته‌ییم — به تکرار — که شعار، عُصاره‌ی حقیقت است.

چه بخواهی چه نخواهی، ما حتی یک لحظه نیز بی‌شعار زندگی نخواهیم کرد و زنده نخواهیم ماند.

اما خودمانیم. آنها هم که متظاهرانه و سرسختانه با شعار مخالف‌اند، در پستوی خانه‌هایشان، برای خودشان، شعارهایی دارند. اگر نداشتند که اینقدر «بهناور» نبودند.



... پس، «ایران پژوه»، اوج می‌گیرد و بالا می‌رود...
 «ایران پژوه»، افول می‌کند و بر خاک می‌نشیند.
 «سازمان همگام با کود کان» پَر باز می‌کند و پرواز...
 «سازمان همگام با کود کان» کَله می‌کند و بر خاک می‌غلطد.
 «ایران کتاب»، اوج نگرفته نابود می‌شود...
 و «ایران سوغات»، در نطفه می‌میرد.
 «بایگانی جامع عکس و اسلاید ایران شناسی» خاطره‌ی
 می‌شود...

و «بایگانی جامع پژوهش‌های ایران شناسی»، رؤیایی.
 «مرکز تحقیق در زمینه‌ی ادبیات کود کان» برباد می‌رود
 و «بنیاد شناختِ کود کان ایرانی»، هیچ می‌شود.
 توفان، به ناگهان، از راه می‌رسد
 و توفان، هرگز آواز نمی‌خواند؛ فریادهای هولناک می‌کشد.
 و قلمه‌ی سنگباران، عابران را سنگساران می‌کند
 و کوه خفته‌ی خاموش، آتشفشان می‌کند.
 این، انقلاب است که از راه می‌رسد، خروشان و خونین، و همه
 چیز را در مسیر خود — سوزان و شتابان — درمی‌نوردد
 و این ماییم که به مزمه و به تکرار، مغموم و شادمان می‌گوییم:
 بشکست اگر دلِ من، به فدای چشمِ مست
 سَرِ خُمِ می‌سلامت، شکند اگر سبویی



و این هم آن دو ترانه، یادگار همه‌ی سفرها:

سفر

ما برای پُرسیدنِ نامِ گُلی ناشناس
ما برای بوسیدنِ خاکِ سرفُله‌ها
ما برای آنکه ایرانِ گوهری تابان شود
ما برای آنکه ایرانِ خانه‌ی خوبان شود
ما برای بوسیدنِ بوی گُلِ نسترن
ما برای نوشیدنِ شورابه‌های کویر
ما برای خواندنِ این قصه‌ی عشق به خاک
ما برای جاودانه ماندن این عشق پاک

چه سفرها کرده‌ییم، چه سفرها کرده‌ییم
چه خطرها کرده‌ییم، چه خطرها کرده‌ییم
خون دلها خورده‌ییم، خون دلها خورده‌ییم
رنج دوران بُرده‌ییم، رنج دوران بُرده‌ییم
چه سفرها کرده‌ییم، چه سفرها کرده‌ییم
چه خطرها کرده‌ییم، چه خطرها کرده‌ییم
خون دلها خورده‌ییم، خون دلها خورده‌ییم
رنج دوران بُرده‌ییم، رنج دوران بُرده‌ییم

تصویرِ وطن

ای سلام، ای سرودم
ای نگهبانانِ وجودم
ای غمِ تو، شادیِ ام تو
مایه‌ی آزادیِ ام تو...

ای وطن!

ای وطن!

ای دلیلِ زنده بودن
ای سرودی صادقانه
ای دلیلِ زنده ماندن
جانپناهی جاودانه...

ای وطن!

ای وطن!

همچو رویش در بهاران
همچو جان در هر بدن
مثل بوی عطرِ گلها
مثل سبزیِ چمن...

ای وطن!
ای وطن!

مثل راز شعر حافظ
مثل آوازِ قناری
همچو یادِ خوشترین ها
همچو بارانِ بهاری...

ای وطن!
ای وطن!

مثل غم در مرگِ مادر
مثل کوه غصه هایی
مثل سربازانِ عاشق
قهرمانِ قصه هایی...

ای وطن!
ای وطن!

همچو آوازِ بلندی
از بلندی های پاک
با غروری، با گذشتی
با وفایی همچو خاک...

ای وطن!
ای وطن!
ای وطن!
...



عزیز من!

خوشبختی، نامه‌یی نیست که یک روز، نامه‌رسانی
زنگ در خانه‌ات را بزند و آن را به دستهای
مُنْتَظَرِ تو سپارد.

خوشبختی، ساختنِ عروسیِ کوچکی ست از یک تکه خمیرِ
نرمِ رنگینِ شکل‌پذیر...
به همین سادگی، به خدا به همین سادگی...
اما یادت باشد که جنسِ آن خمیر، باید از عشق و ایمان باشد
نه هیچ چیز دیگر...

ابوالمشاغل

(از نامه‌های کوتاه او به همسرش)

فصل ششم:

دیگر، هرگز،

آواز نخواهم خواند...

دیگر هرگز آواز نخواهم خواند؛ چرا که سیاست بسیار عبوس است و
اهل ساز و آواز نیست. سیاست، نه صدای گرفته و دردمندِ عود را می‌شنود
نه سمفونی نهمِ بتهون را. و انقلاب، بار دیگر، ابن مشغله را به یک
«حرفه‌یی در سیاست» تبدیل می‌کند. سیاست، برای ابن مشغله، می‌شود
یک شغلِ رسمیِ شبانه‌روزیِ بدون دستمزد؛ و کیست که برای چنان
شغلی، مُردی طلب کند؟

شبی، رهبر حزب، به مهمانی می‌آید به خانه‌ی ما، بعد از چندین سال، و می‌نشیند به گفت‌وگو از سالهای گذشته، و سرانجام، از اینکه «موجی برخاسته، عظیم و کوه‌گن» و «گرم‌رد رهی اینک زمانِ بار بستن است و به راه افتادن و خویشتنِ آزمودن»، و من چند کلمه‌یی با هم‌سرم حرف می‌زنم، که نیازی هم نیست؛ چرا که او نیز در متنی دردناک‌ترین برخوردهای سیاسی، خویشتن را یافته است.

زمان، حدوداً، آغاز سال ۱۳۵۷ است.

از این لحظه به بعد، سیم برقی، نه کُشنده و خاکسترکننده، بل فقط دائماً لرزاننده، به تمامی تنم، به قلبم، به مغزم، و به روحم مُتصل می‌شود. این، لرزشی همیشگی ست؛ لرزشی شیرین و سرشار از دلهره، لرزشی در خواب، در بیداری، و در عالمی میان خواب و بیداری...

به گمان من، یک واقعه را از سه سو می‌توان دید: از درون، از بیرون، و از پنجره‌ی خیال و تصوّر؛ یعنی بدون ارتباط مستقیم با خود آن واقعه. هریک از این دیدن‌ها به آن واقعه شکلی می‌دهد که مطلقاً شبیه شکل‌های دیگر نیست. این که تو از آسمانِ بلند بلند به یک درخت نگاه کنی یا همچون یک دارکوب، از درونِ درخت، تکلیف خیلی چیزها را روشن می‌کند؛ و این که تو، نه در تن درخت باشی و نه در اوج آسمان، بل، در اعماقِ رؤیا، باز هم درختِ شکل دیگری دارد. این مشغله‌ی برق‌گرفته، نهایتِ سعی خودش را کرد، که به عنوان یک محقق و نویسنده، انقلاب را از همه سو ببیند، نه فقط از درون، و نه در خواب؛ اما این امر، تقریباً مقدور نشد. روزی که توبه مراکز قدرتِ نظام حاکم حمله کردی، من آنجا نبودم، روزی که از دفتر مؤسسه‌ی ایران پژوه پادگان جمشیدآباد به تصرفِ مبارزان درآمد، من آنجا نبودم، و در زیباترین روزهای حیات یک ملت، من در یک اتاق بودم، با یک قلم روان

مهربانِ لرزان، و چندین و چند ورق کاغذ...

شاید بدانی که در کتاب کوچکی به نام «نهضتِ ایمان» در باب انقلاب، بسیار گفته‌ام. پس در اینجا، دیگر چیزی نمی‌گویم. **إِلَّا** اینکه، به عنوانِ یک حرفه‌یی، یکی از زیباترین آثار تمام دورانِ زندگی‌ام را در بحرانی‌ترین و پرشورترین روزهای انقلاب نوشتم — کوتاه، برق‌آسا، توفانی و خروشان: اعلامیه‌یی به نام «بشارت‌نامه» که به «اعلامیه‌ی خمینی می‌آید» شهرت یافت...

و از میانِ بسیاری اعلامیه که در طول یک سال نوشتم، این «بشارت‌نامه»، تنها چیزی بود که بعد از پیروزی انقلاب، درخواست کردم به نامم ثبت شود:

«اینک، برای نخستین بار، در طول تاریخِ حیاتِ بشر، آفتاب از غرب به شرق می‌آید...»

اینک، خمینی می‌آید — این چلچراغ هزار شعله‌ی آزادی...»



این یک سال را به کدام حساب باید گذاشت؟ سالی که در آن، مؤسسه‌ی ایران‌پژوه، به آسانی از هم پاشید، سازمان همگام با کودکان نیز، ایران کتاب نیز، و همه چیز... همه چیز... همه چیز... و یاران، بی آنکه بلایی سرشان بیاید، یکان‌یکان، از دست شدند، و حرف، مثل همیشه، همان بود که گفته‌ایم و شنیده‌ای:

بشکست اگر دل من، به فدای چشم مستت
سرِ خُم می سلامت، شکند اگر سبویی



با پیروزی انقلاب اسلامی، آن دوست، آن هم‌رزم سالیان سال، هم‌سنگر قدیم، مهمان شبی بلند و استثنایی، طبیعتاً به وزارت می‌رسد، و ابن مشغله‌ی بینوا هم به مقام منیع مشاورت افتخاری وزیر. اما این دیگر چندان طبیعی نیست. ابن مشغله، مرد و مردانه به توقول داده بود که از انقلاب، برای خود، چیزی نخواهد خواست، و حال، از بد روزگار، مشاور مردی شده بود که آن مرد، فقط به دلیل بافت و ساخت تربیتیش، مطلقاً نمی‌توانست اعتقادی به مشورت و نظرخواهی داشته باشد. سایه‌های سنگین و غول پیکر هیتلر و موسیلینی عزیز، همانگونه که نوجوانی مرا مورد هجوم قرار داده بودند، او را — برای تمام طول عمر — با همه‌ی نجات، شجاعت و شهامتی که داشت، زیر گرفته بودند و له کرده بودند — از کودکی، از نوجوانی، از جوانی...

پوزخند تلخت را می‌بینم و جمله‌ات را می‌شنوم که می‌گویی: جوانمرد! تو که این مسأله را می‌دانی و همیشه نیز می‌دانسته‌یی، چگونه حدود سی سال با چنین دلاوری کار کردی و دم نزدی؟
نه؟

پس گوش کن و به قلب خویش رجوع کن!
من، در زندگی، انسانهای بسیاری را دیده‌ام که در تمامی لحظه‌های حیات‌شان، خجل و شرمسار، سرسختانه و دردمندانه و پنهان کارانه، در کار سرکوب هیتلر، موسیلینی، استالین، چنگیز و محمدرضاخان درون خویش بوده‌اند...

این که هر انسانی، در اعماق خود، رضاخانی دارد، مشکلی اساسی بشریت نیست. مشکل از آنجایی آغاز می‌شود که انسان، عاشق و شیفته‌ی رضاخان خویش بشود و کل دستگاه عقل و روح خود را، رضامندانه و با لذتی شهوانی به او وابستارد...

اما، به هر حال، این حرف‌ها متعلق به این جزوه‌ی کوچک نیست و اینگونه شتابان نیز نمی‌توان از شر آن خلاص شد. صبر داشته باش!

مشاورت افتخاری، چند ماهی و شاید هم چند روزی بیشتر دوام نیاورد. یکباره دفتر سی سال رفاقت و همسنگری و همراهی را بستیم و دور انداختیم. هم از رفاقت گذشتیم هم از عضویت حزب، و هم از همقدمی با آنها که تا در کنار میدان و در مقام مقابله‌ی با میدان‌داران بودند، به نوعی بودند، و چون خود وارد میدان و میدان‌دار شدند، به نوعی دیگر شدند— چنان که اگر به جستجوی مختصر شباهتی هم میان این دو نوع می‌رفتی، ناامید و تهی دست برمی‌گشتی.

(خیلی هایشان نام آن دوران را «دوران کسب تجربه» گذاشته‌اند و نشسته‌اند به انتظار آنکه بار دیگر «نوبت‌شان» بشود تا بتوانند تورهایشان را بالا بکشند و ماهی‌هایشان را بشمارند.

بیت:

خنک آن قماربازی که بباخت هرچه بودش
به‌نماند هیچش الا هوس قمار دیگر...

عیبی نیست. بگو بنشینند! اما این را هم به یاد داشته باشند که «آن مرد»، چگونه از «اتاق انتظار»، یکسره بالای دار رفت...)

بله... این فصل از کتاب زندگی ابن مشغله نیز برای همیشه بسته شد؛ اما شما برای رفتن به فصل دیگر عجله‌ی نشان ندهید. حرفهایی هست که باید بشنوید...

یک اعتراف غم‌انگیز و تکان‌دهنده

همهٔ مسأله این است که هیچکس ابن مشغله را به مقام مشاورت

وزارت دعوت نکرد. این من بودم که او را نامزد چنین سمتی کردم— و
بس!

حتماً می‌گویی: آخر، مردک! مشاورت وزیر را می‌خواستی چه
کنی؟ چه شد که ناگهان چنان تقاضای شرم‌آوری دادی؟ ها؟
بیا جلوتاً دمِ گوشت بگویم! غریبه‌ها می‌شنوند و اسباب آبروریزی
ما می‌شود.

ما برای راه انداختن ایران پڑوه، و پیش بُردنش، و مُجهز کردنش، و
صاحبِ جا و مکانِ کردنش، و مالکِ وسیله و ابزارهای نو کردنش، مقدار
زیادی وام گرفته بودیم— از همه جا، و از اغلب بانکها، به خصوص.

(البته می‌گفتند که همان پنج هزار عکس و اسلایدی که ما با خون
جگر و آوارگی کشیدن در سراسر ایران، در طول سالها، فراهم آورده
بودیم، بیش از کُلّ وام‌هایی که داشتیم می‌ارزید؛ اما، این را هم قُدا
می‌گفتند که «یک گنجشک در دست، بهتر از هزار هزار عکس و اسلاید
گنجشک است» و نیز «سیلی نقد، زیباتر و گران‌بها تر از مجموعه‌ی
بزرگی از عکس و اسلاید و پژوهش درباره‌ی انواع حلواهاست»...)

انقلاب، ناگهان، درهای درآمد را به روی ما بست— به حدّی که
حتّی دیناری دریافتی نداشتیم تا حقوق و دستمزد بچه‌هایمان را بدهیم.
مجموعه‌ی «سفرهای دور و دراز» را هم، خودمان، چهار ماه قبل از
پیروزی انقلاب تعطیل کرده بودیم تا به وظائف جاری مان برسیم...

اما انقلاب، سفته‌های ما را که در بانکها بود، از اعتبار نینداخت و
بدهی‌های ما را ندیده نگرفت— و حق هم همین بود.

پس، ما ماندیم و کُلی سفته و چک و اعتبار واریز نشده و اقساط
وام. ما ماندیم و تهدید دائم بانکها، که اگر بدهی‌هایتان را ندهید،
کارتان می‌افتد به دادگاه و زندان و بی‌آبرویی...

خُب! ما از حُکم مشاورت مان، فقط در همین مرحله استفاده کردیم. رفتیم به سروقیتِ تک تک بانکها — به خصوص بانکِ عمرانِ آن موقع، و ملّی آن موقع و این موقع، که کُلّاً حدود یک و نیم میلیون تومان از ما می‌خواستند — و حکم مان را نشان دادیم، و نشان دادیم که خدمتگزار دولت انقلابیم؛ در نتیجه آنها هم مختصری آسان گرفتند و بدهی هایمان را قسط بندی کردند و این فرصتِ زندگی ساز را به ما دادند که زندگی مان را خُرده خُرده بفروشیم و بدهیم به آنها و به راستی خلاص شویم.

این، همه ی مسأله ی ما بود و همه ی اعتراف ما. آنوقت ها، تفکّر درباره ی این «کلک» کوچکِ بر آب افتاده، احساس تلخی از خجالت را در رکاب داشت و نشستنِ عرقی سرد را بر پیشانی — حتی در خلوت؛ اما امروز، باور دارم، که ابن مشغله، به خاطر نان، کاری از این زشت تر هم کرده است، که به زودی به آن خواهیم رسید.

... و به هر حال نباید فراموش کنی که ما تا وصولِ کفّ کاملِ نفس و تزکیه ی متعالی آن و منهدم کردنِ یکپارچه و همیشگی نفس اماره، راه بسیار درازی را در پیش داریم... و اگر یک روز، حتی یک قدم بزرگ و ملموس به آن منزلگاه نزدیک شدیم، مطمئن باش که با تفاخرِ خبرت خواهیم کرد...

اینک، به دو خاطره ی مکتوب نگاه کن!



(اگر پدر، برای شغلِ «آب حوض کشی» ابن مشغله هم به او حُکمی

داده بود، امروز، مجموعه‌ی احکام این «آبر شغل عوض کن حرفه‌ی» چه قیمتی پیدا می‌کرد واقعاً!

در اینجا، به شیوه‌ی مرسوم مستندنویسی‌های پیرانه، دو حکم را می‌آورم که یکی مربوط می‌شود به نخستین مشاغل ابن مشغله و دیگری به نخستین مشاغل بعد از انقلاب او، تا اگر در آنها عبرتی می‌بینید، بگیرید...

بنگاه توسعه‌ی ماشین‌های کشاورزی

شماره ۱۵۳۰

تاریخ ۱۳۳۴/۳/۲۷

آقای نادر ابراهیمی

به موجب این حکم، شما به سمت کمک کارگرفتنی و دفتردار تعمیرگاه سیار، به طور روزمزد موقت منصوب می‌شوید. اجرت روزانه‌ی شما از قرار هر روز یکصد و پنجاه ریال از محل این نمایندگی قابل پرداخت می‌باشد.

سرپرست نمایندگی بنگاه توسعه‌ی گرگان و دشت.

ابوالقاسم زندی

وزارت کار و امور اجتماعی

شماره ۲۵۲۰

تاریخ ۱۳۵۸/۱/۱۹

دفتر وزیر

آقای نادر ابراهیمی

با اینکه می‌دانم همواره از پذیرش کار دولتی - آن هم در برابر دریافت حقوق - پرهیز داشته‌اید، با تشکر از همکاری‌هایی که تاکنون با من کرده‌اید، به سمت مشاور افتخاری وزیر کار و امور اجتماعی گمارده می‌شوید.

وزیر کار و امور اجتماعی

گفتیم که رابطه‌ی ابن مشغله با رهبری حزب و مقام وزارت و بسیاری از مسائل وابسته به آن، یکباره و ناگهان، به پایان رسید؛ پایانِ پیمان؛ اما می‌بینیم که در این آشفته پرونده‌ی پُرورقِ ابوالمشاغل، هنوز یکی دو تکه یادداشت کوچک، در همین باب، باقی مانده است که مجبوریم آنها را همین جا بیاوریم؛ چرا که آن‌ها را به هیچ کجای دیگر نمی‌توانیم ببریم...

ابن مشغله، با توجه به یک سلسله فعل و انفعالی سیاسی - اجتماعی - روانی - عاطفی که اتفاق افتاده بود، آرزومند آن بود که زمانی استعفا‌ی همه‌جانبه و کامل عیار خود را به رهبری حزب و آقای وزیر تقدیم کند که در جای دیگری، کار دیگری، هرچند بسیار کوچک پیدا کرده باشد، و چنان نباشد که دستِ خالی خالی، بیکار، دل‌نگان، نزد رهبر حزب و آقای وزیر برود و حالی داشته باشد که انگار به مقام رهبری حزب و وزارت آویزان بوده است. دستِ بر قضا، و از پی یک سلسله فعل و انفعالی سیاسی - اجتماعی... - که اتفاق افتاده بود، چنین موقعیتی که آرزومندش بودیم، عیناً پیش آمد - ابن مشغله می‌گوید.

در همان روزهای پیچیدگی و دل‌گرفتگی و بدقلقی بودیم، و سخت در خود و آشفته و در اندیشه‌ی «حال چه باید کرد؟» که دکتر نظام‌الدین قهاری، مدیرعامل شیر و خورشید سرخ آن موقع و هلالی‌احمر این موقع - که از سوی دکتر کاظم خان سامی وزیر بهداشتی به این مقام رسیده بود - ما را ندا داد که به دیدن مان بیا. و ما، به امیدی، رفتیم. و او از ما خواست که «سازمان داوطلبان هلال احمر» را که تا آن زمان، جز نام بی‌نشان چیزی

نبوده بر پا کنیم و به راه اندازیم و پیش برانیم — البته باز هم داوطلبانه و افتخاری، نه در برابر حقوقی یا دستمزدی، و یا، حداقل، پاداشی. و ما نیز شادمانه و داوطلبانه پذیرفتیم؛ چرا که در عصرِ پُرشورِ انقلاب، چنین کاری، به راستی کار بود و اسبابِ افتخار بود.

پس، از پی انجامِ مُقدماتی، و تنظیمِ پیش‌نویسِ آیین‌نامه‌ی تازه‌ی، و فراخوانیِ جمعی، و آشنا شدن با تنی چند از بانوانِ مؤمن به انقلاب که به همین کار مشغول بودند، راهیِ تقدیمِ آن استعفانامه‌ی تاریخی به مقام رهبری حزب شدیم.

خُب... به هر صورت، دستانِ مختصری پُر است و در غیْبِ حقیرمان، مختصری باد. به همین دلیل هم سرمان مختصری بلند است و گردنمان مختصری برافراشته.

استعفارا تقدیم می‌کنیم، خیلی خونسردانه، با لبخند، چنان که انگار نه انگار که یک مشقِ می‌ساله‌را، مُعَلِّمِ ندیده، خطِ خطی کرده‌ایم، و می‌نشینیم، با لبخند، و آن رفیقِ سالیانِ سال نیز با لبخندی سیاستمدارانه و منشیِ بزرگوارانه نگاهمان می‌کند و می‌پرسد: حالا، کاری پیدا کرده‌ی؟

خیلی با لبخند می‌گوییم: ایّه... بله... کار که به هر حال هست...

می‌گوید: با «سامی» می‌خواهی کار کنی؟

(من، مبهوت)

— با «سامی» که نه... ولی بله... تقریباً... یعنی با

هلالِ احمر...

اینگاه، به ناگهان، رفیقِ سالیانِ سال، ضربه‌ی سختِ کاری و درهم‌کوبنده‌اش را سخت و کوبنده می‌زند.

— با سامی خیلی رفیقی. نه؟

— بله... تقریباً... سالهاست که رفیقیم...

— پس این نامه را بگیر و بخوان تا رفیقت را بشناسی، و خودت را...
نامه، فقط یک نامه است.

روی پاکت آن نوشته شده: خیلی خیلی محرمانه.

و توی پاکت، روی یک تکه کاغذ رسمی وزارتی نوشته شده:
«همکار ارجمند، آقای وزیر...»

با توجه به اینکه قرار است آقای نادر ابراهیمی در این وزارتخانه
به کار مشغول شوند، لطفاً اطلاعاتِ دقیقی در مورد گذشته های ایشان در
اختیار ما قرار دهید و ما را نسبت به پیشینه ی ایشان مطمئن کنید...»

(این، عین متن نیست؛ یعنی کلمه به کلمه نیست؛ چرا که آن نامه
متعلق به من نبود تا بتوانم در پرونده ی ابوالمشاغل^۱ نگهداری کنم؛ اما
مفهوم، اگر نه زشت تر و نفرت انگیزتر از این، قطعاً مُحَبَّانَه تر نبود.)

خُب... دوست، می زند، و خوب می زند: نَفْس بُر و تحقیرکننده و
شکننده — تا بخواهی.

اما درد، فقط از این ضربه نیست، از ضربه یی ست سخت تر و
کاری تر، دردناک تر و غم انگیزتر: سالیانِ سال بود که هیچکس، که
هیچکس، که هیچکس — حتی محمود فتوحی — به قدر دکتر کاظم
سامی، با درونِ زندگیِ ابن مشغله، و روح و روانِ ابن مشغله، و مسائل
کاملاً خصوصیِ ابن مشغله آشنا نبود. سامی، گذشته از اینکه رابطه یی
بسیار قدیمی و صمیمی با برخی از افراد خانواده ی ابن مشغله داشت،
خود، روانِ پزشکِ ابن مشغله بود، و مشاور و راهنمای مسائل روانی و
درونی او. ابن مشغله، گرچه دیربه دیر، اما شاید حدود ده سال،
خصوصی ترین مسائلِ روحی و رفتاری خود را با همین دکتر سامی در
میان گذاشته بود، و همین دکتر سامی، بارها به او گفته بود «این حد از

نظم و دقت و وسواس و اعتقادات جامد اخلاقی و قیدوبندهای عاطفی که برای خود ایجاد کرده‌ی، عاقبت، تورا روانه‌ی تیمارستان خواهد کرد...»

و بیش از این، در آن روزگار، ابن مشغله سرگرم نوشتن کتابی درباره‌ی دکتر علی شریعتی بود، و سامی، در اغلب زمینه‌ها او را مدد می‌کرد...

و بیش از این، در طول ماه‌های قبل از انقلاب، ابن مشغله و سامی، هر دو در یک کمیته‌ی فرهنگی - انقلابی کار می‌کردند که سرگرم برنامه‌ریزی انتشاراتی در باب مسائل انقلابی بود...

و بیش از این، اصولاً ابن مشغله از دکتر سامی وزیر، درخواست کاری نکرده بود و چیزی طلب نکرده بود، و حتی از زمانی که سامی، وزیر شده بود، ابن مشغله یک سلام و احوالپرسی عادی هم با او نکرده بود...

حال، حس می‌کنی که کجای قلب، چگونه می‌سوزد. نه؟ اما هرگز آرزو مکن که نسوزد؛ چرا که فقط سوختن تمامی خلل و فرج قلب است که انسان را به سوی انسان شدن پیش می‌راند.

اینک نگاه کن که رهبر حزب، که رفیق سالیان سال، چگونه سوار است و ابن مشغله همچون جملگی روزها و سالهای گذشته چگونه پیاده‌ی مجروح.

زیر لب می‌گویم: به هر حال، شاید که این یک جریان ساده و متداولی اداری باشد. سامی مرا خیلی خوب می‌شناسد.

و در دل خویش: «من، شاید و بسیار شاید، حق داشته باشم در مورد دکتر سامی و اعمال و اندیشه‌ها و گذشته‌هایش دچار شک باشم؛ و در باب اینکه آیا خود به جایی رسیده یا او را به جایی رسانده‌اند، تفکر

کنم؛ اما او ابداً چنین حقّی را در مورد من ندارد؛ زیرا من از این راه به جایی نرسیده‌ام و نخواسته‌ام برسم...»

شطّح و طامات:

گُفر چو مَنی گزاف و آسان نبود
محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یگی و آن هم کافر
پس در همه دهر، یک مسلمان نبود



ابن مشغله، بی آنکه حتی^۱ برای لحظه‌یی نامه‌ی سامی را از یاد ببرد، در سازمان داوطلبان هلال احمر به کاری دشوار و شبانه‌روزی مشغول می‌شود و یک سال و هشت ماه به سر می‌دَوَد و می‌دود و می‌دود، و می‌کوشد که از هیچ، به یاری یارانِ خوب، در سراسر وطن، چیزی بسازد آبرومند و ماندگار و کارآمد... و چنین نیز می‌کند. شاید. این را دیگر، دیگران باید بگویند. ما به قدر کافی تفاخُر کرده‌سیم...

و سرانجام، جامه‌ی وزارت بر تنِ هیچکس نمی‌ماند؛ آنچه می‌ماند، اثر انگشتِ توروّی صفحه‌ی تاریخ است. آن وزیر می‌رود. سامی می‌رود. دکتر قهّاری در شُرُفِ رفتن است. «عروسکِ بادالو»^۵ — این

• در جبهه‌ی جنوب، شبی با چند رزمنده‌ی قدیمی روبرو شدم که آقای بنی صدر را خوب به خاطر داشتند — به تلخی، با درد، اندوهگینانه و با نفرتی باورنکردنی. یکی از ایشان، آقای بنی صدر را «بچه‌ بادالو» می‌نامید — که البته اصطلاحی برازنده و زیبا بود؛ به خصوص که می‌گفت: «او، واقعاً، از بسیاری جهات، در حدّ یک بچه‌ی عقب‌مانده

کالای وارداتی مصرفی — ظاهراً زمام امور مملکت را در دست می‌گیرد. دکتر بهزادنیسا به هلال احمر می‌آید. دکتر بهزادنیسا، یک روز صبح، دست طفل خُردسال و بُهت‌زده‌یی را که طبیعتاً از فرزندانی دوستان و آشنایان اوست می‌گیرد و به سازمان داوطلبان می‌آورد. دکتر به ابن مشغله می‌گوید: می‌دانید که رعایتِ اصلِ سلسله مراتب اداری، مهم‌ترین مسأله در پیشرفت مملکت است. بنابراین، بعد از این، این آقا (منظور همان کودکِ مبهوت است) مدیرعامل سازمان داوطلبان خواهد بود و شما البته زیر نظر ایشان به کار خود ادامه خواهید داد. (= ظهورِ مجدد و غیرمستقیمِ غول آمریکایی)

مختصری سعی می‌کنم به او بفهمانم که سازمان «داوطلبان» سازمانِ داوطلبان است، و داوطلبان، داوطلبانه به خدمت آمده‌اند و کارمندان دولت نیستند و اگر هستند در جای دیگری کارمند دولت‌اند و اینجا، فقط برای خدمت به انسانهای دردمند و نیازمند آمده‌اند؛ اما، طبیعتاً، دکتر، از این مسأله چیزی دستگیرش نمی‌شود و می‌گوید: به هر حال، این آقا، مافوق شما هستند...

خب! جدی باشید! اینطور لبخند نزنید و نشان ندهید که آینده را به سادگی پیش بینی می‌کنید! این دیگر کاملاً طبیعی ست که ابن مشغله، استعفا بدهد. و از آنجا که در این بخش از هلال احمر، به راستی جان کنده است و به یاری جمعی انسان به راستی انسان، چیزی را بُنیان گذاشته که نابود شدنش، دلسوزه می‌آورد، استعفای خود را طی نامه‌یی

بود. اینجا، در صد کیلومتری خط مقدم، شوق غربی نشان می‌داد برای موتورسواری و یاد گرفتن آن؛ و تا فرصتی به دست می‌آمد می‌نشست روی موتور و «دِه به گاز»، و خبرنگاران و خبرگزاران هم گزارش می‌دادند: رئیس جمهور، در خط مقدم جبهه، مشغول رسیدگی به امور هستند».

به اطلاع دکتر بهزاد نیا می‌رساند و می‌رود.

ما در اینجا فقط بخشی از این استعفانامه را، به اتفاق، می‌بینیم و می‌گذریم — آن‌هم تنها به خاطر این مشغله‌های بسیاری که در راهند، و بی‌شک بر آنند که برای این مشغله‌گی، تاریخچه‌ی تدوین کنند و اصولی را پایه‌گذاری؛ و اصول و تاریخچه را برای آیندگان به یادگار بگذارند.

۵۹/۷/۱

به نام پروردگار

جناب دکتر بهزاد نیا

با احترام

ضمن اعلام استعفای خود از سمت مدیریت سازمان داوطلبان، از آنجا که بنا به شیوه‌های مرسوم، بیم آن می‌رود که برخلاف حق و حقیقت، این اقدام من نوعی کارشکنی در راه هیأت حاکمه‌ی جدید هلال احمر قلمداد شود و مُزد کوشش‌های شبانه‌روزی و یک سال و هشت ماهه‌ی من به این ترتیب پرداخت شود، ناگزیرم چند نکته‌ی بدیهی را به اطلاع‌تان برسانم:

۱ — «ما فوق بودن» و قرار گرفتن در مقام ارشدیت در سلسله‌مراتب سازمانی و اداری، عطف به جمیع مطالعات و تحقیقات انجام شده در زمینه‌ی امور مدیریت، بر سه اساس، قابل قبول است و منطقی و عادلانه:

الف: بر اساس طول مدت کار، یعنی سابقه‌ی خدمت.

ب: بر اساس ابراز لیاقت، کاردانی، شایستگی در عمل و داشتن تخصص.

پ: بر اساس تمایل و آراء عمومی و نظرخواهی آزادانه از مردم (و گروه‌ها و سازمانها).

سوی این سه حالت، هر حالت دیگری از قرار دادنِ ما فوق و ارشد در

درون یک نظام و ایجاد یک سلسله مراتب کاذب، صرفاً یک اقدام فاشیستی، استبدادگرانه، منحرف، نادرست، غیراصولی، و دلیل بر ضعف شدید مدیریت یا سوءنیت است و بس.

بنابراین، سخنان شما در این باب که از این پس، مدیریت سازمان داوطلبان، دارای مقام مافوقی خواهد بود که من و هیأت مدیره‌ی مُنتخب داوطلبان، موظف به اطاعت از نظرات ایشان هستیم، سخنی ست کاملاً نامعقول و ضدمنطقی — با توجه به اینکه این مقام مافوق تازه از راه رسیده‌ی بی اطلاع از روند کار سازمان، عطف به هیچ یک از حالات سه گانه‌ی مذکور به ارشدیت نرسیده؛ بلکه صرفاً براساس رفیق‌بازی، دسته‌بندی، و یارگیری‌های نازوا و به قصد ضدیت با سلسله مراتب راستین و سازنده، به این مقام منصوب شده است.

۲ — یک مدیر واقعی — که مطیع عقده‌ها و سرخوردگی‌های روانی خود نیست — زمانی که مأمور خدمت و ارائه‌ی مدیریت در سازمانی می‌شود که آن سازمان، خود، تا حد ممکن، به درستی کار می‌کند و وظائف خود را در حد معمول و حتی بیش از آن — در حدی انقلابی — انجام می‌دهد، قبل از هر چیز باید به گروه موجود در آن سازمان اعتماد و تکیه کند و نشان بدهد که دارای اعتماد به نفس و تقوا و آگاهی و بی‌نیازی و سلامت عقل و روح است، و نیامده تا کار را از دست کاردان بر باید و به نزدیکانِ گرسنه‌ی خود بسپارد.

به همراه آوردن یک گروه مبتدی و ناوارد، و مسلط کردن ایشان بر کسانی که صادقانه و خالصانه — بی‌توقعی و مُزدی — در خط انقلاب کار کرده‌اند، صرفاً دلیل بر ناتوانی، ترس، بی‌اطلاعی و عدم اعتماد به نفس آن مدیریت است، و قدمی ست جدی در راه ایجاد دودستگی، دشمنی، سرخوردگی، ناامیدی و توسعه‌ی فساد و بی‌اعتقادی در آن سازمان.

بنابراین سلب اختیارات از کسانی چون من و همکارانم که به رایگان و بسیار صمیمانه کار کرده‌ایم و وجودمان مایه‌ی سربلندی هلال احمر است، و تذکر این نکته‌ی واقعاً تأسف انگیز و درعین حال خنده‌آور از جانب جنابعالی، که از این پس نامه‌ها نباید به امضای من و هیأت‌مدیره‌ی مُنتخب داوطلبان باشد، بلکه ارائه‌ی خدمات برعهده‌ی ماست و کسب نام و شخصیتِ کاذب و حق امضاء برعهده‌ی یاران تازه‌وارد، سخنی ست در شأن کسانی که می‌دانند برای تخریب آمده‌اند و هدفی جز متوقف کردن خدمات ندارند.

۳- روش ابتدایی، مدرسه‌یی و مُبتذلِ «گر به را دم حجله باید کُشت»، روشی ست که سالهاست از رشته‌ی مدیریتِ جدید به کُلّی حذف شده است، و حرکتی ست صرفاً بورژوایی - بوروکراتیک که هیأت حاکمه‌ی پوسیده و منحط و عقب‌مانده‌ی نظام آریامهری گمان می‌کرد با اِعمال آن می‌تواند «میخ» مدیریتِ خود را محکم بکوبد، «زهرچشم» بگیرد و فرمانرواییِ خود را تثبیت کند - و البته دیدیم که تا چه حد این روشِ ضدانسانی، مایه‌ی پیروزی و موفقیتِ هیأت حاکمه‌ی آریامهری گردید.

بنابراین، اقدام فوری و کودکانه‌ی شما در مورد فرستادن یک کارمند تازه به سازمان داوطلبان، بدون نظرخواهی از من و همکارانم، و بدون توجه به وضعیت و نمودار اداری سازمان ما - یعنی سازمانی که در شرایط کنونی از نظر نیروی کار - و نیز کسب درآمدِ برابر هزینه - خود کفاست، عملی ست که صرفاً باید آن را «گر به کُشی» از نوع بسیار حقیر آن تلقی کرد، و این حرکت، این معنای بدیهی را در خود حمل می‌کند که از این پس، هیأت‌مدیره‌ی سازمان داوطلبان، نیروی تصمیم‌گیرنده در مورد قبول و استخدام افراد نیست، و حق دخالت در مسائل داخلی خود را ندارد

و هر چه به خوردش بدهند باید قبول کند و دم برنیارد.

(مسلماً چنین هیأت مدیره‌ی را که آلت فعل شما باشد باید خود شما منصوب بفرمایید نه آنکه از طریق انتخابات یا قبول اکثریت داوطلبان به کار گمارده شود. ضمناً بد نیست به خاطر داشته باشید که «داوطلبان»، سوای همه‌ی خدمت‌هایی که ارائه می‌دهند، ماهیانه‌ی هم به صندوق سازمان می‌پردازند؛ چیزی نمی‌گیرند. آیا می‌توانید این نکته‌ی بسیار ساده را بفهمید؟

۴- در شیوه‌ی مدیریت جدید - که مؤثر و انسانی ست - کسانی را «مهار» می‌کنند که «تمرّدی» کرده باشند - آن‌هم پس از اثبات تمرّد و شناخت علل آن. مدیریتی که به محض ورود، و به قصد نشان دادن قدرت کاغذی و کاذب خود، می‌کوشد که بساط «مهار» کردن را بگستراند و از اختیارات قانونی و برحق و لازم سازمانهای تابعه بکاهد و سدی در راه خدمات آنها ایجاد کند و اقدامات قبلی آنها را با یک اشاره‌ی ابرو بی اعتبار کند، صرفاً حقارت روانی خود را اثبات می‌کند نه چیزی بیش از این را. از این گذشته، شما باید بدانید که «مهار» را، ترسوها، خطاکاران، بدکاران، خائنان، دزدها، و یا نهایتاً درماندگان می‌پذیرند نه مردم درستکار باایمان.

بنابراین، اظهار نظر شما در مورد اینکه آیین نامه‌ی تدوین شده‌ی سازمان داوطلبان - که سطر سطر آن به تأیید داوطلبان و هیأت مدیره‌ی منتخب رسیده - فعلاً اعتبار و ارزشی ندارد و لازم است به بررسی گذاشته شود و بعداً درباره‌ی آن نظر داده شود و «حک و اصلاحات» لازم در آن «به عمل آید»، از آنگونه مهار کردن هاست که ذره‌ی ارزش و اعتبار اخلاقی و قانونی ندارد، و هدفش، نه تغییر و اصلاح آیین نامه‌ی است که با توجه به آیین نامه‌های سازمانهای داوطلبان بیست

کشور و با توجه به نیازهای انقلابی میهن‌مان تنظیم شده، بل نشان دادن این نکته است که کارهای مثبت و صمیمانه‌ی گذشتگان — که همانا دست‌اندرکاران فعلی هستند — از این پس، بی ارزش و اعتبار خواهد بود و همه‌ی ارزش‌ها و اعتبارات متعلق به مدیریت جدید است و همه‌ی شعور و دانش و فرهنگ و آگاهی و صداقت، نیز.

... و خواهیم دید که دیگران، در آینده، با شما چه خواهند کرد.

۵ — متأسفانه آن دیدار کوتاه‌مدت و شتابزده‌ی شما از سازمان داوطلبان ما، سخنان از پیش تدارک دیده شده و بسیار سطحی شما — که کمترین ارتباطی هم با سازمان ما نداشت — و نداشتن کمترین توجه به ماهیت و موقعیت سازمان، و عدم درک این نکته که ما، سازمان داوطلبان را مطلقاً از هیچ ساخته‌ایم، و سطحی‌نگری و بی‌اعتنایی بچگانه‌ی شما نسبت به یک نهاد واقعاً انقلابی و بی‌تظاهر، به من ثابت کرد که شما و دوستان بسیار خردسالتان، نه برای ساختن، بلکه با قصد منهدم کردن آمده‌اید؛ و من به هیچ وجه مایل نیستم در تخریب بنایی که در ساختن و برپا داشتن آن، نقشی بسیار اساسی داشته‌ام، مشارکت کنم.

خداوند، شما را به راه راست — که راه خدمت به ملت ستمدیده‌ی ایران و میهن مقدس ماست — هدایت فرماید، و از زیان رساندن به این آب و خاک زیان دیده بازدارد.

والسلام — نادر ابراهیمی

۵۹/۷/۱



لازم است که ابن مشغله، دو یادداشت کوتاه براین استعفانامه‌ی بلند بيفزاید: اوّل اینکه، در ابتدا، قصد داشتیم فقط بخشی از این نامه را نقل کنیم؛ اما نمی‌دانیم چه شد که ناگهان دیدیم در پایانِ نامه‌ییم. بخشش! دوّم اینکه ابن مشغله، بسیار امیدوار است که فقط همین یک بار، استعفانامه‌ی را در این کتابک بیاورد— آن هم به‌طور نمونه، و به‌خاطر اثباتِ این نکته که این استعفادهنده‌ی حرفه‌ی، هرگز بدون دلیل و منطق و ضرورت، از جایی استعفا نداده و اخراج نشده است.



سازمان داوطلبان هلال احمر جمهوری اسلامی ایران، چند ماه بعد از این واقعه، طبیعتاً، منحل شد و از میان رفت. زمانی که این خبر غم‌انگیز را یاران قدیمی ابن مشغله در هلال احمر به او دادند، هیچ تعجب نکرد؛ زیرا از همان ابتدا مُسلم شده بود که هر جا یارانِ آن «عروسکِ بادالو» و اطفالِ گرسنه‌ی ایشان می‌آیند، می‌آیند تا نابود کنند؛ چنان که استاد بزرگشان —یعنی همان عروسکِ بادالو— به‌سوی جبهه‌های جنگ رفت تا تمامی آن خطّه‌ی خونین را به دشمن بسپارد، و براین سپارشِ غمبار، ناظر باشد.



اما ابن مشغله، که رفته‌رفته، در طول چهل و پنج سال عمر، مختصر چیزهایی را یاد گرفته، یکی دو روز قبل از تقدیم استعفانامه‌ی خود، نزد دکتر نظام‌الدین قهاری می‌رود— که دیگر، ظاهراً، کاره‌ی نیست و

صرفاً مشغولِ تحویل و تحوّل است و کنار کشیدن، و می‌گوید: آقای دکتر قهّاری! آیا در این مدّت، خوب کار کردیم؟
 دکتر می‌گوید: بسیار خوب. الحقّ که باور نکردنی!
 — پس حالا که می‌خواهیم برویم، قلم را بردار و دو کلمه تشکر کن از کارهایی که کرده‌ایم.
 — اما من که دیگر کاره‌یی نیستم و مقامی ندارم. من هم استعفایم را داده‌ام.
 — عیبی نیست. ما، هنوز هم، تو را کاره‌می‌شناسیم. تا زمانی که پشت این میز نشسته‌ی و این قلم را در دست داری، ریس، تویی.
 — اگر اینطور تصوّر می‌کنی، حرفی نیست.



و این هم نامه‌ی رسمی دکتر قهّاری:

۱۳۵۹/۶/۲۹

جمعیت هلال احمر

برادر گرامی آقای نادر ابراهیمی

از اینکه از اوایل سال ۵۸ در بنیان‌گذاری و تشکیل و تداوم کار سازمان داوطلبان جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران، در تهران و شهرستانها فعالیت داشته‌یید و بی‌ریا زحمت کشیده‌یید، سپاس خود را تقدیم می‌دارم، و امید است فرصت‌های بیشتری به دست آوریم که جهان را داوطلبانه برای نیازمندان قدردان بسازیم.

امضاء: دکتر نظام الدین قهّاری

خداوند، این دکتر نظام الدین را از جمیع بلیّات محفوظ بدارد. آمین!

به این ترتیب، مشاغل دولتی — سیاسی ابن مشغله نیز پدید می آید و پدید نیامده ناپدید می شود. اینک اینگونه به نظر می رسد که ابن مشغله تصمیمی بسیار سرسختانه گرفته است که دیگر، هرگز، پا به چنین گودی که خود را از آن بیرون کشیده نگذارد — گرچه خویش را، همچنان، یک سیاسی حرفه‌یی می داند و مدعی ست که تا دم مرگ نیز، علیرغم جمیع شرایط احتمالی، یک سیاسی حرفه‌یی پُرشروشور باقی خواهد ماند، و شاید آخرین کلماتی که با جان کندن فراوان، در بستر مرگ بر زبان بیاورد، باز هم جمله‌هایی در جهت قضاوت این یا آن حکومت باشد، و نکته‌یی ترمیمی بر یک اعتقاد سیاسی، و یا یک تغییر نظریه‌ی اساسی در زمینه‌ی سیاست...

به همین دلیل نیز، چه بسا، ابن مشغله، یک روز صبح تصمیم بگیرد که با صدای بلند، قدری آواز بخواند. لا اقل، سرود جنگی که می تواند. بله؟

اینک، بار دیگر، ابن مشغله بیکار است، و بار دیگر، مثل بارهایی پیش از این و پس از این، از نظر فردی و شخصی، خوشبخت خوشبخت خوشبخت؛ و هیچ روزنه‌یی هم برای یافتن کاری که با آن روزگار بگذراند و از بار عظیم بدهکاری‌هایش بکاهد، وجود ندارد...

اینک، ابن مشغله، نامه‌های سراسر تهدید و ترعیب بانکها را، با حوصله‌یی غریب، در یک پوشه، مرتب و منظم نگهداری می کند، و گاه،

به خاطر چنین سرگرمیِ غریبی که برای خود فراهم آورده، از خنده روده‌بر می‌شود...

اینک، ابن مشغله، روزها را از نومی‌شمارد و زندگی را از نو آغاز می‌کند— سرشار از همان نیرویی که گروهی آن را «بلاهیّت امید» نامگذاری کرده‌اند؛ اما، این بار، در آن اعماق، اضطرابی هست، چرا که امید یافته شدن کاری که گتِ زندگی را بشکند وجود ندارد؛ چرا که دیگر هیچ نقطه‌ی تفاهمی میان ابن مشغله و آنچه در جریان است وجود ندارد.

اینک، عروسکِ بادالو، همه چیز را، به بهترین و شنیع‌ترین شکل ممکن به هم ریخته است و درهم کوبیده است.

ابن مشغله می‌گوید: روزگاری، به همسرم نوشتم: «خوشبختی، عروسکی ست ساخته شده از عشق و ایمان، نه هیچ چیز دیگر» و امروز می‌نویسم: «اما عزیز من! عروسک‌های کوکی، بدترین عروسک‌های دنیا هستند؛ چرا که بدون ایمان، بدون عشق، بدون اراده، و بدون شعور، حرکت می‌کنند، و چیزی از این خطرناکتر، برای سعادت انسان، وجود ندارد...».

اینک، ابن مشغله، کنج خانه نشسته است، و زیر لب، رعایتِ ادب را نمی‌کند. همین.



عزیز من!

از اینکه این روزها، گهگاه، و چه بسا غالباً به خشم می‌آیی،
ابداً دلگیر و آزرده نیستم.

من خوب می‌دانم که توسخت‌ترین روزها و سالهای تمامی
زندگی‌ات را می‌گذرانی؛ حال آنکه هیچ یک از روزها و
سالهای گذشته نیز چندان دلپذیر و خالی از اضطراب و
تحمل‌کردنی نبوده است که با یادآوری آنها، این سنگ سنگین
غصه‌ها را از دلت برداری و نفسی به آسودگی بکشی...

صبوری تو... صبوری تو... صبوری بی‌حساب تو در متنی
یک زندگی ناامن و آشفته، که هیچ چیز آن را مفرج نساخته
است و نمی‌سازد، به‌راستی که شگفت‌انگیزترین
حکایت‌هاست...

ابوالمشاغل

(از نامه‌های کوتاه او به همسرش)

فصل هفتم:

سالهای سخت، سخت‌ترین سالها،

سالهای خوب، خوبترین سالها...

می‌گویند «زمین خوردن‌های مکرر، آدمیزاد را پوست کلفت
می‌کند». بله... بعضی از زمین خوردن‌ها واقعاً آدم را پوست کلفت
می‌کند؛ اما فقط بعضی از زمین خوردن‌ها، نه همه‌ی آنها، و نه در هر
شرایطی و روی هر زمینی. زمین خوردن‌هایی هم هست که پوست زانوی
آدمیزاد را بدجوری می‌برد، و پوست آرنج‌ها را، و تن را مجروح می‌کند، و
روح را... شاید به‌طور دائم...

یادت باشد که تکرار، همیشه ایجاد مهارت نمی‌کند، و یا مهارت را بیشتر نمی‌کند. تکرار، مثل هر چیز دیگر، حدّ و حسابی دارد. از مقدار معینی که گذشت، تحلیل می‌برد و فرسوده می‌کند و می‌آزارد.

هلیا می‌گوید: مگذار که تکرار، خستگی بیاورند...

فروغ می‌گفت: «من تا خودم سرم به سنگ نخورد، معنی سردرد و سنگ را نمی‌فهمم» و یک بار سرش به سنگ لبه‌ی یک جوی آب خورد و دیگر هرگز هیچ دردی را حس نکرد و همه‌ی فرصت‌ها را هم برای تکرار درد، به قصد شناخت عمیق آن و انتقالش به دیگران از دست داد.

این تفاوت آشکاری ست که میان ابن مشغله و ابوالمشاغل می‌بینیم و حس می‌کنیم:

ابن مشغله می‌گفت: باز هم... باز هم... باز هم زمینم بزنید! نمی‌ترسم. زمینگیر نمی‌شوم. از رونمی‌روم. قدرتمندتر و باتجربه‌تر می‌شوم...

اما ابوالمشاغل پنجاه ساله، گهگاه، زیر لب می‌گوید: بگذارید کمی خستگی در کنم! زنگ را بزنید! سوت را بکشید! آخر، بی‌انصاف‌ها، استراحتی بدهید! دیگر نفسم در نمی‌آید. زانوهایم خیلی درد می‌کند... سرم هم... راستش، روحم درد می‌کند. پیشانی روحم داغ داغ است. دستتان را، بی‌زحمت، بگذارید روی پیشانی روح من تا حس کنید که واقعاً خیلی تب دارد...

دستمالِ مرطوبِ خُنک؟ آسپرین؟ تب‌برهای قوی؟ آنتی‌بیوتیک‌های بیرحم؟ نه... نه... اینها را برای درد روح انسان نساخته‌اند. اینها با تن کار دارند، با جسم، با استخوان، پوست، خون، رگ، سلول... اما نه با چیزی بسیار عظیم‌تر که دردی بسیار عظیم‌تر را در درون خود حمل می‌کند و شاید عظمتش چیزی جز درد فشرده نباشد.

هرگز نخواه که با تزریق یک «پ-ت-دین» یا «مُرفین»، درد کوه را از روی دوش کوه برداری. هرگز نخواه!

من نمی‌گویم تحمل، حدی دارد— و نگفته‌ام. شاید هم نداشته باشد. یا حدش درست برابر با فشاری باشد که وارد می‌آید. خدا می‌داند. انسان، پیوسته، رکوردهای پُرش خود را می‌شکند و رکوردهای تحملِ شکنجه را. تحمل، منهدم نمی‌کند. انهدام، در یکنواختیِ تحمل است و در پیوستگیِ تحمل به تحمل به تحمل...

مرا می‌شناسی. من مسافری هستم که راه را به منزلگاه ترجیح می‌دهم؛ مسافری هستم که گفته‌ام «در راه هدف مُردن، در قلب هدف مُردن است»...

گمان نکن که می‌خواهم بنشینم و دیگر برنخیزم. گمان مکن که به چیزی قناعت کنم.
نه...

خستگی در پیوستگیِ راه است به راه.
به یک جُرعه شربتِ به‌لیموی خنک در یک کاسه‌ی آبیِ کاشی پُر از یخهای بلورینِ شفافِ شناورِ مهمانم کُن و به سایه‌ی کوتاهِ دردِ رگانه‌ی خانه‌ات، ای دوست!

من، باز خواهم رفت. تردید مکن!
اینجا، بَست، نخواهم نشست.
اینجا، لنگر نخواهم انداخت — حتی اگر بزرگترین بندر دنیا در کنار بزرگترین اقیانوس جهان باشد. من نشکسته‌ام؛ فقط خسته‌ام ای دوست!
من، ترکِ نشاطِ نکرده‌ام، فقط قدری افسرده‌ام ای دوست!
چه خاصیت که روی غم، پَرده‌ی رنگینِ بکشیم تا نشاطی بزرگ کرده به دیگران تحویل بدهیم؟

چه خاصیت که ترس را انکار کنیم تا شهادتی کاذب و ریاکارانه
به دیگران نشان بدهیم؟

نشاط، نداشتن غم نیست

غم داشتن و باقدرتی غریب، غم را پس زدن و مهار کردن است.

شجاعت، نترسیدن نیست

ترسیدن است و برترس خویش آگاهانه غلبه کردن...

اشکت را پاک کن و با من راه بیفت ای دوست! من می‌خواهم به
دیدنِ انسانی بروم که می‌گویند ترکیبی ست از یک دلچک، یک
ورزشکار، یک ادیب، یک شاعر، یک فیلسوف، یک معلم در کنار یک
شاگرد تنبل از مدرسه گریز، یک گرگ در کنار یک بزه‌ی نوپا، یک
مربی یک اوباش، یک موجود مطلقاً بی‌عاطفه‌ی سراپا عاطفه، یک
تکه آهن یک تکه شیشه، یک سوهان یک پر...

می‌گویند که او، در پشت همین کوه‌ها زندگی می‌کند و هفته‌یی
یک روز، سخت به حال خویش می‌گرید، و هفته‌یی یک روز، به حد
مرگ می‌خندد— با نشاطِ جملگی اجداد خویش...

ابن مشغله می‌گوید: عاقبت آن روز باورنکردنی از راه رسید. بیکاری
چسبنده‌ی سنگینی ناگهان هجوم آورد؛ و بی‌پولی. و بی‌تعارفی چنان
جاخوش کردند و ولوشدند که انگار به طلبکاری آمده‌اند.

روزگاری، نداشتن، دردسری هم نداشت. نداشتن، فقط نداشتن
بود، نه یک مجموعه مصیبت پیوسته به هم. با نداشتن، اُخت بودیم، رفیق
بودیم، می‌ساختیم. پایمان توی گلیم خودمان دراز بود و هیچکس هم با
این گلیم کاری نداشت. یک شاخه گل، گلیم را گلستان می‌کرد، یک
تکه نان، گلیم را خوانِ نور و سپاس و ایمان. قیمتِ سیلی برای سُرخ نگه
داشتن صورتِ زندگی، بسیار ارزان بود و کرایه‌خانه، به هر حال، رقمی

بود که ذهن منطقی یک انسان آن را رد نمی‌کرد و پس نمی‌زد...
اما آن روزگار، واقعاً گذشته بود...

همسرم، آنوقتها که روی غلتک دستمزد بهتر و بهتر افتاده بودیم و عجولانه به کلاس تعلیم رانندگی می‌رفتیم و خودمان را برای صاحب «خودرو» شدن و پیادگان را ندیده گرفتن مُهتا می‌کردیم و شتابان کاسه‌های لعابی قدیمی مان را به ظرفهای تفلن تبدیل می‌کردیم، همیشه ی خدا، به تکراری سرشار از بدیلگی آرام می‌گفت: نادر! ثروت، آدمزاد را فاسد می‌کند. آدمزاد را از آدمزادی اش دور می‌کند. احساس و عاطفه را از آدم می‌گیرد. تو خودت گفته‌یی، به صورتهای مختلف، که آدم، وقتی پولدار شد، ناگزیر، روش و منش آدمهای پولدار را هم پیدا می‌کند و با این پیدا کردن چیزی را گم می‌کند که واقعاً حیف است. خُب! نگاه کن مُرد! ما داریم عوض می‌شویم... ما داریم به چیزهایی فکر می‌کنیم که سابقاً نمی‌کردیم...

و من، همیشه ی خدا، دانشمندانه و ناصبورانه، سعی می‌کردم به او بفهمانم که: «نه جانم... نه... این حرفها مربوط به این مقدار درآمد نیست. دکتر که نشده‌ام که اینطور نگران شده‌یی. جراح که نیستم. دستگاه نوآبررداری از قلب و عکسبرداری از روده‌ی کوچک که نخریده‌ام. کار می‌کنم و در برابر کارم، که شبانه‌روزی و مملو از آوارگی و دربه‌دري و مشقت است، مُزد خوب می‌گیرم. حقَم را می‌گیرم. پس انداز هم نمی‌کنم» اما حقیقت، بزرگتر از کلمه است، بزرگتر از استدلال است...

و من، در همان روزها بود که زیر فشار نگرانی‌های حاصل از داشتن، و سخنانِ مکرر زن خوب، در قطعه‌ی «مُناجات» — که در کتاب «در حدّ توانستن» آمده — گفتم:

«...»

خداوندا!

اگر داشتن، ذلیلِ داشتتم می‌کند

ندارم کُن

اگر کاشتن، اسیرِ چیدنم می‌کند

بیکارم کُن

اگر اندیشه‌ی خیانت به یاران بر سرم افتاد

بر سر دارم کُن

اگر به لحظه‌ی غفلتی در افتادم

پیش از سقوط، هشیارم کُن

اگر رنج بیماران، لحظه‌ی بی از دلم بیرون رفت

سخت و بی‌ترحم، بیمارم کُن

خداوندا! خوارم کُن اما مردم آزارم مکن!

«...»



حکایت

گویند: روزی درویشی به تنگ آمده، از بد دنیا نزد خدا می‌نالید؛ و فریاد و فغان برداشته بود: «خداوندا! دیگر از این همه گرسنگی و آوارگی و بی‌خانمانی خسته شده‌ام. سفره‌ی رنگینی بفرست و سرپناهی و منزلگاهی، تا ما نیز طعم نعمت‌های تو چشیده باشیم...»

خداوندا! ما را هم یکی از بندگان گناهکار خود بدان، و به قدرِ آسایش، مال و منالی نصیب‌مان بفرما، تا چندی، به آسودگی، نفسی

برآریم و قدرتِ بندگیِ خالصانه به دست آریم...
خداوند! یک چند به خفّ جاه و مقامِ دنیوی اسیرمان کن تا ما نیز
مزه‌ی مائده‌های گناه‌آلودِ زمینی ات را تجربه کنیم...
خداوند!

خداوند! اگر هیچ یک از این کارها را نمی‌کنی و مصلحت
نمی‌دانی، لااقل چیزی بر سرمان بکوب تا از پای درآییم و خلاص
شویم!»

که ناگاه، ستونی پوسیده از سقفی نیمه‌ویران کنده شد و بر سر
درویش فرود آمد و وی را بینداخت.

درویش زمین خورده، دردمند و خندان گفت: خداوند گارا! بنازم به
مصلحت، که هرچه را بخواهی می‌شنوی و هرچه را نخواهی، ناشنیده
می‌گیری، و تازه آن بخش از دعایمان را که اجابت می‌فرمایی هم نیم بند
اجابت می‌فرمایی. ما مرگ طلب کردیم، نه سر شکسته‌ی دردآلود...



بله... ظاهراً بخشی از مناجات‌نامه‌ی ما مورد پذیرش دستگاه حق
قرار گرفته بود که با سقف و ستون پوسیده ارتباط تنگاتنگ داشت؛ لیکن
به ضمیمه‌ی این پذیرشنامه‌ی محبانه، هیچ دستورالعملی جهت نجات از
چنگالِ طلبکاران و اجاره‌ی جانپناه بندگان، مرحمت نشده بود...
اما از طنز و مزاح گذشته، زنِ خوب، دروغ نمی‌گفت، اشتباه
نمی‌کرد، و بد نمی‌دید. ما آرام آرام در روندِ تبدیل بودیم، و آنچه می‌شدیم
آن نبود که می‌خواستیم بشویم. شاید بد عادت شده بودیم و به زندگی
آسوده‌ی بی دغدغه، قدری خو کرده بودیم. حق بود که بازگردیم. حق بود

که تجدیدنظر کنیم.

در دنیا، چیزی خفت آورتر از سخن گفتن درباره‌ی پول نیست.
و چیزی ترحم انگیزتر از گِلِه گذاری های پسرانه از روزگارِ بد کردار
نیست.

پس، اجازه بدهید این مشغله، مسائل مالی را کنار بگذارد و با بحثی
گدامنشانه و تنگ نظرانه شما را خسته نکند. چیزی را باید گفت که
کسی را به کار آید. خرج و دخل و قرض و طلب، در نهایت، می تواند یک
مسأله‌ی حقیر شخصی باشد نه چیزی بیشتر، که تازه قبول کُن که آن هم
نیست. اصلاً مسأله نیست؛ همانگونه که هر مصیبتی، اگر کاملاً
شخصی و محدود شود، دیگر نمی تواند مصیبتی باشد. در عین حال، این
نیز واقعیتی ست که ما، اگر، مهارمان را به دست اینگونه خُرده مشکلات
و مصائب حقیر بپاریم — چنان که من چندین بار سپرده ام — همچون
زورق نشینی خواهیم شد که یک رودخانه‌ی خروشان وحشی بی پروا، ما
را با خود به درون دوزخ می برد و به ژرف ترین بخش مرداب سوزنده‌ی
دنائت پرتاب می کند...

و در چنین حالی ست که ما فریاد می کشیم: «دیدی؟ دیدی که
همین خُرده مصائب حقیر که تو آنها را هیچ می انگاشتی، همه چیز بود، و
بسیار هم تعیین کننده و سرنوشت ساز بود؟ دیدی؟» و به کُل فراموش
می کنیم که این ما بودیم که از هیچ، مصیبت ساختیم؛ این ما بودیم که
بی اراده، با جریان رفتیم — همچون لاشه‌ی کفتار — نه در جهت مخالف
جریان، همچون انسانی که اراده‌ی معطوف به قدرت دارد، و قدرت
معطوف به تعقل و عاطفه، و تعقل و عاطفه‌ی نگران آینده...

این مشغله می گوید: من، در لحظه های تأسف آور و غمبار زندگی ام،
که دیگران که از ایشان بسیار توقع داشته ام، درست در همین لحظه ها با

من بد کرده‌اند و سخت و رذیلانه بد کرده‌اند، همیشه برآن بوده‌ام و برآن شده‌ام که به جای قضاوت خود، ایشان را قضاوت کنم، و به فریاد و جنجال نیز قضاوت کنم و این قضاوت را — معصومانه — به گوش هر خودی و بیگانه که از راه می‌رسد برسانم، و مظلومیت‌م را بانثون خیره‌کننده روی پیشانی کوتاه‌م به نمایش بگذارم؛ اما اینک اقرار می‌کنم که این نوع قضاوت — زیر فشار شرایط و تحت تأثیر نامرادی‌ها — تنها از تسلیم‌پذیری روح خبر می‌دهد، و ناتوانی، و درماندگی، و سقوط، نه از چیزی شریف و معتبر.

انسان، بی‌شک، برای قضاوت کردن آمده است؛ اما نه قضاوت کردن‌های حقیر گدامنشانه.

توزمانی می‌توانی از دیگران، به وسعت تمامی قدرتشان توقع داشته باشی و از آنچه می‌کنند و بد می‌کنند آزرده خاطر شوی، که دیگران را، به راستی، به وسعت تمامی قدرتشان بینی و بشناسی، نه بزرگ‌تر یا کوچک‌تر، نه مهربان‌تر یا ظالم‌تر، نه دُرست‌تر یا نادرست‌تر... دیگران، همانند که هستند، نه همان چیزی که تو در ذهن خود از ایشان ساخته‌ی می‌سازی. از این گذشته، تو نیز عین مطلق تصویر ذهنی خویش نیستی. آیا می‌خواهی که دیگران، غیر از آنچه که هستند باشند؟ مطابق عالی‌ترین الگوها؟ این، با برشمردن خیانت‌های ایشان و دشنام دادن به ایشان، شدنی نیست. یک برنامه‌ی عظیم انقلابی فرهنگی — اخلاقی — اجتماعی می‌خواهد و یک کار گروهی طولانی — که خود تو را نیز شامل شود. الباقی همه وقت تلف کردن است و خود را ساقط کردن.

مسائل حقیر، در هر سطحی، انسان را حقیر می‌کند، و زندگی را نیز. باید که کمی، کمی بالاتر از بالآمدگی شتابان آب آلوده و

هرزه‌یی که به سرازیری می‌رود، ایستاد— حتی^۱ به مدد ایمانِ خالص.
پس، نق‌زدن‌های حقیرانه‌را — حتی^۱ در بدترین شرایط — فرو بگذار!
از اینکه بار مسئولیت‌هایت را در قبال ناخُرسندی‌ها و دردمندی‌ها،
از دوش خود برداری و بر دوش همسایه و رفیق و همکار و دوست
بگذاری، بگذر!

از اینکه دائم در حال تقسیم گناه باشی و سهم هرکس را موزیانه و
مُنفردانه مُشخص کنی چشم ببوش!
و قدمی، بالا تر بگذار!

تو، باز می‌گویم، که قطعاً برای قضاوتِ جهان آمده‌یی؛ اما قضاوتی
که مستقیماً بر روند جهان و گردش روزگار تأثیر بگذارد — نه قضاوتی
همچون باد... باد... باد...



عاج انسان، قدرت کار انسان است؛ بنابراین، آدمیزاد، فیل نیست تا
مرده و زنده‌اش صد تومان بیارزد.

طولانی شدنِ دوره‌ی بیکاری، بدتر از نفس بیکاری است.
به هر قیمتی که باشد، دل‌مردگی و کدورت را باید از فضای خانه
بیرون کرد. باید به بچه‌ها نشان بدهیم که انسان، فیل نیست؛ و این
تفاوت آشکاری است میان سرمایه‌دار و انسان نیز. با تنی چند از دوستان و
خویشانِ جوان، شبها، می‌نشینیم و در میان خنده و شوخی و داد و قال،
طرح‌های مشاغل جدید را می‌ریزیم؛ مشاغلی که دیگر نامه‌های «خیلی خیلی
محرمانه» نخواهد، و نفی رفاقت، و نفی انسانیت، و نفی صداقت، و
خیلی چیزهای دیگر... کارهایی مثل لوله‌کشی و رنگ‌رزی و تعمیر

سماور برقی — ضمن دوچرخه سواری.

ظاهراً، در چنین حال و هوایی، اولین چیزی که به ذهن هر آدم نیمه سالمی می‌رسد، همانا تولید ساندویچ است؛ تولید چیزی که به آسانی شکم رهگذران بی اراده‌ی شکم باره را پُر می‌کند. یاد آن رفیق کلاه‌دارم می‌افتم که چگونه طرح «شرکت تولید و توزیع ساندویچ سالم ارزان در سراسر ایران» را اجرا کرد و گریخت و الباقی عمر را به آسودگی زیست. سری تکان می‌دهم و فکر می‌کنم: حیف که خیلی‌ها خیلی کارها را لگه دار کرده‌اند؛ کارهایی واقعاً آبرومند مانند تولید و توزیع ساندویچ، که همچون مُقَدَّسات طبقه‌ی متوسط شکم باره‌ی چشم گردشده‌ی لُپ باد کرده‌ی نَفَس نَفَس‌وست.

بعد می‌رسیم به کارهایی مختصری تمیزتر: تولید و توزیع سالاد اولویه و کنلت و شامی و کوکوی خانگی — همگی خانگی — در منازل متقاضیان عزیز و محترم — البته با دوچرخه. یعنی توزیع با دوچرخه انجام می‌گیرد نه تولید.

(آگهی: مؤسسه‌ی ما، به کمک آخرین و جدیدترین وسائل، و بهترین و خالص‌ترین مواد، و تمیزترین روش، به مدیریت و مسئولیت شخص این مشغله‌ی معروف...)

بعد فکر می‌کنیم که اگر در این کار بزرگ بشری موفق شویم، می‌توانیم از عده‌ی از نویسندگان و کارگردانان و ایران‌شناسان و متخصصان ادبیات کودکان — که آبرویی دارند — هم دعوت به عمل آوریم تا شریک اینجانبان شده، در تولید مشارکت کرده، در جامعه‌ی خود سربلند و سرافراز شده و به خوبی و خوشی زندگی نمایند. بعدش، تو، همین‌طور که در خیابانهای وطن مشغول گردش و تفریح و نشاط هستی، نویسندگان و کارگردانها و ایران‌شناسان و متخصصان را می‌بینی که

همینطور در حال رکاب زدن (و سوت) و توزیع عادلانه‌ی سالاد اولویه و کوکو و شامی و کتلت (به ویژه کتلت، که به انواع مختلف تقسیم شده) هستند. از آن بوق‌های درشکه‌بی قدیمی هم جلوی دوچرخه‌هایمان نصب می‌کنیم تا به محض ورود به یک کوچه و زدن نخستین بوق‌ها، جمع اهالی محترم محل از ورودمان آگاهی یافته، بزاق‌هایشان ترشح آغاز نماید. (این قطعه را به شیوه‌ی نویسندگان رادیو تلویزیون نوشتم تا نشان بدهم که واقعاً می‌توان در چند سطر، ده‌ها غلط فارسی را گرد آورد و ارائه داد. آنقدرها هم که تصوّر می‌کنند، دشوار و غیرممکن نیست.)

بله... دو نفر را مسئول جواب دادن به تلفن متقاضیان محترم می‌کنیم و موقتاً هم سه نفر را مسئول دوچرخه‌سواری و نواختن بوق درشکه‌بی. می‌ماند خود تولید، که هر پنج نفر را مجدداً مأمور تولید می‌کنیم. اما عیب قضیه این است که ناگهان، عوامل و عناصر اساسی و لازم، کمیاب و سپس نایاب می‌شود: که نه از مرغ نشان ماند و نه از تخم، دگر. پس موقتاً «شرکت بزرگ تولید غذای خانگی برای هر ایرانی شرافتمند» تعطیل می‌شود و طرح‌هایی نظیر فروش کتاب جلوی دانشگاه و اختراع خوراکی‌هایی که به مواد اولیه احتیاج نداشته باشد پیش می‌آید. هر کس از راه می‌رسد، پیشنهادی می‌دهد؛ اما عیب قضیه این است که خودش — همراه با پیشنهادش — از شدت خنده پس می‌افتد. گاه، تا مدت‌ها باید صبر کنیم ببینیم فلانی — که سخت ریشه رفته و پس افتاده — اصولاً چه پیشنهادی دارد که تا این حد خنده‌دار است؛ اما آن طفلک معصوم دیگر به هوش نمی‌آید، و اصولاً زیر فشار پیشنهاد خود از کف می‌رود و به جهان باقی می‌شتابد — و چه شتابی هم...
...

و ما هنوز سرگرم «نکاتی در باب بهترین راه کسب نان» هستیم که

زنِ خوب، آستین‌ها را بالا می‌زند، پشت چرخ خیاطی اش می‌نشیند، به‌ترنمِ دلگیر چرخ خیاطی گوش می‌سپارد، و شروع می‌کند به تولید بلوز و دامن و اینطور چیزها— و البته این مسأله که او دبیری ست که هر روز راه بسیار دوری را باید برود و بیاید و خسته و کوفته به خانه برسد و همیشه بسته‌یی ورقه هم زیر بغل داشته باشد و به عمده‌ی کارهای خانه هم برسد، که ضمناً مترجم کتابهای ویژه‌ی کودکان قبل از دبستان هم هست و از قضای روزگار، برنده‌ی عنوان مترجم بهترین کتاب سال برای کودکان قبل از دبستان هم هست و عملاً می‌تواند نیروی خود را در جهت‌ی فرهنگی و به سود بچه‌های انقلاب به کار بیندازد هم هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کند.

او، لباس‌هایی را که دوخته زیر بغل می‌زند و راهی میدان کارزار می‌شود...

اما آیا، به‌راستی، زن خوب، خواهان آن هست که من درباره‌ی آنچه که در این سالها کرده است سخنی بگویم؟
و آیا هر نوع سخن گفتنی، مسأله را حقیر نمی‌کند؟

پس اینطور بهتر است بگویم— و گفته‌ام— که در تمامی لحظه‌های دشوار زندگی، ابن مشغله، همچون شاپور سنگی غار، سنگینی خود را بر بلور شکستی دوش او انداخته و پیش رفته است. همین و همین...

مدتی بعد، همسرم متوجه می‌شود که نقاشی‌های کوچک روی روسری، شال گردن، و لباسهای زنانه می‌تواند توجه عموم بانوان وطن را به خود جلب کند. پس با این پیشنهاد جدی به خانه می‌آید که: «بار دیگر، دکان آتلیه‌ی بُرج را بگشا، و با آن رنگهای مخصوص پارچه شروع کن به نقاشی روی روسری. لااقل، چندتایی تولید کن تا ببینیم چه می‌شود. شاید بهتر از سالاد اولویه و کتلت و کوکو باشد...» و

ابن مشغله، بی چک و چانه، بساط رنگ و قلم مو را ولو می‌کند، و آستین‌ها را — به تقلید — بالا می‌زند و چیزهایی می‌کشد که البته در ابتدا ابتدایی و ناقص و معیوب است و فروش آنها با دشواری فراوان، همراه؛ اما ما را که می‌شناسید. نه؟ عقب‌نشینی غیرموجه در ذاتمان نیست. پس، کارمان رفته رفته بالا می‌گیرد و جای خود را در میان کارهای دیگر باز می‌کند. آن دوره‌ی غم‌آلودی که ابن مشغله و زن خوب، دست در دست هم، با یک کیف چاقو پُر از لباس‌های نقاشی شده از این بوتیک به آن بوتیک می‌روند و لبخندهایی مُقوایی و خاکستری تحویل می‌گیرند و خسته و دست‌خالی به خانه باز می‌گردند و حتی خجالت می‌کنند به چشم‌های هم نگاه کنند، می‌گذرد. آن روزگار سردی که هرجا می‌روند، صاحبان دکان‌ها از راه ادب و دلسوزی — و با قدری تمسخر — می‌گویند: «تلفن بدهید، در صورت لزوم خبرتان می‌کنیم» و یا «تلفن بدهید، با شریکم صحبت می‌کنم بعد زنگ می‌زنم» می‌گذرد. آن روزگار تیره‌رنگی که می‌گویند: «چند تکه اینجا بگذارید. هروقت فروش رفت، تلفن می‌کنیم که باز هم چیزهایی بیاورید» می‌گذرد... و روزگاری می‌رسد که می‌شویم «آتلیه‌ی قَرنا — آتلیه‌ی صنایع دستی ایران — مرکز نقاشی روی انواع لباس‌ها — با رنگهای ثابت، قابل شستشو، منحصر به فرد، کار دست هنرمندان با سابقه‌ی ایرانی» (امشب و همه شب در کاباره میامی. ببخشید، اشتباه شد)؛ روزگاری که متأسفانه قدرت پاسخگویی به یک صدم سفارش‌ها را هم نداریم و درخواستهای حتی سه فروشگاه بزرگ را هم نمی‌توانیم انجام بدهیم — گرچه هر روز، ابن مشغله، بین ۱۰ تا ۱۴ ساعت — و گاه تا ۱۷ ساعت — مداوم کار می‌کند؛ کار ذره‌بینی، مینیاتوری، ظریف، باریک، و کورکننده و کمرشکن...
چرخ‌ها می‌چرخند. بانکها لبخند می‌زنند. یک عینک نمره‌ی جلوی

چشم‌های این مشغله می‌نشیند، که اگر آن‌را بردارد، دنیا را، همانگونه که هست می‌بیند: تیره و تار و محو و کِیدر...
اما مسأله، به همین جا ختم نمی‌شود.



روزی کنایه‌ی رفیقی که مرا «نویسنده‌ی قدیم» و «نویسنده‌ی آنوقتها» نامید، برآتم داشت که باردیگر در باب «مختصر درآمدی از راه نوشتن» ببینیشم — به خصوص که کارشانه روزی و یکنواخت و مکرر و کسالت‌آور نقاشی روی لباس، رفته‌رفته در مسیر فرسوده کردن چشم و دستِ اندیشه‌هایم بود و شکستن پشت و کمرِ ذهنم؛ و حق بود که یکی دو کار تازه به میدان بفرستم و به انتظار عنایتِ جماعت کتابخوان بنشینم. با دوست و همکار قدیم اسماعیل خان جواهرمنش — مدیر چاپخانه‌ی فاروس — به گفتم و گونشتم و از نیاز حادِ روانی‌ام به چاپ یکی دو رُمان و حضور در دگه‌ی کتابفروشی‌ها که عملاً مُنجر به حضورم در صحنه‌ی زندگی می‌شد، سخن گفتم، و از وضع بد مالی و نبود امکانات هم.

و این اسماعیل خان جواهرمنش، که بعد از پیروزی انقلاب نیز، باری، در موقعیتی بسیار بحرانی، به شکلی باورنکردنی به دادم رسیده بود و بابت مبالغ سنگینی از بدهکاری‌هایم به بانک‌ها سفته‌های معتبر خود را داده بود و بی‌کمترین متنی نیز چنین کرده بود و مرا، به حقیقت که از مرزهای واماندگی و اتهدام بازگردانده بود، این بار نیز به همان سادگی گفتم: تو بنویس و تحویل من بده. من جلد شده و آماده تحویل می‌دهم.

پس برق آسا دست به کار شدم و از میان مجموعه‌ی وحشت آورِ نوشته‌های ناتمام مانده و چاپ نشده‌ام، آخرین نسخه‌ی «آتش بدون دود» را که حدود پانصد صفحه بود پیش کشیدم تا با کمک فیلمنامه‌ها، یادداشتها و نیز حوادث تازه و عظیمی که در صحرای اتفاق افتاده بود، به توسعه‌ی منطقی آن اقدام کنم. در طراحی و تقسیم بندی نخستین، کتاب را پنج جلد کم و بیش مستقل دیدم، که در عمل، به شش جلد رسید.

در باب حدود و حدود هزینه‌ی کار از اسماعیل خان سؤال کردم، محاسبه‌ی کرد و گفت: «هر جلد سیصد صفحه‌ی، تقریباً یکصد هزار تومان» و افزود: «البته اگر بخواهی می‌توانی با یک آگهی چند سطر در مطبوعات و اعلام اینکه برای چاپ «آتش بدون دود» نیاز به کمک داری، بخش عمده‌ی از مشکل مالی ات را حل کنی؛ اما من، بدون اینکه دیناری از تو بخواهم، آنرا برای چاپ می‌کنم، و تو، بعد از فروش، تدریجاً، اگر توانستی، بدهی ات را به من می‌دهی».

به این ترتیب، باز نویسی و نوشتن نسخه‌ی نهایی بزرگترین کتابم را که کلاً مدت پانزده- شانزده سال در دستم مانده بود و بارها و بارها به صورتهای مختلف باز نویسی شده بود، با شور و شوقی تا مرزهای جنون آغاز کردم، و شب و روز را - در نوشتن و نقاشی کردن - به هم پیوستم و همه‌ی نیروی جسمانی و روانی ام را به کار گرفتم و با رویاهای بال گشوده‌ی که هر نویسنده‌ی در آسمان وسیع تصورات خود دارد، به فرستادن مطلب و خبر به چاپخانه و غلط گیری و بازخوانی اقدام کردم - تا جایی که «محتاج»، گرافیت توانا، دست به کار ساختن جلد برای دوره‌ی سه جلدی اولی رمان شد، و چندی بعد، جلدها، مهرمندها و مادرانه، اوراق چاپ شده را در میان گرفتند و در درون خود فشرده، و

من شادمانه و پروازکنان به سوی کتابفروشی ها دویدم و کتابها را روی پیشخوان کتابفروشی ها گذاشتم و سربلندانه و رضامندانه به کتابفروشان خوب و مهربان، که بسیاری از ایشان، سالیان سال، از ما حمایت کرده بودند، نگاه کردم و با زبان بی زبانی گفتم: اینک من! و اینک یک رُمانِ بزرگ، که به شهادتِ مجموعه‌ی تلویزیونی آن، کتابی ست مورد علاقه و احترام گروه بسیاری از مردم اهل مطالعه‌ی وطن!

خُب... تنی چند از کتابفروشان مهربان، خونسردانه، پنج دوره‌یی و دو دوره‌یی خواستند و مشرب‌ی عظیم آب یخ را بر سر این مشغله ریختند و تمامی آن شور و حال و هیجان را فرونشاندند و آویخته و دَنگان به سوی خانه روانه‌اش کردند— که ای مرد! روزگاز عوض شده است. دیگر دور، دور تو نیست...

و چنین شد که «آتش، بدون دود»، روی دستهای ما ماند که ماند: یک ماه، دو ماه، سه ماه، شش ماه، و نه ماه... و اغلبِ ایشان که چند جلدی هم گرفته بودند، پس از چندی، خجالت‌زده و رحیمانه گفتند: کسی نمی‌طلبد؛ کسی نمی‌خواهد؛ کسی سراغ این کتاب را هم نمی‌گیرد.

و این مشغله فکری مانده بود که چه شده است؟ مگر این «آتش، بدون دود»، همان «آتش، بدون دود» قدیم نیست که اینک بدون حذف کلمه‌یی و با افزوده شدن حدود پانصد صفحه به میدان بازگشته است؟ مگر این گالان اوجا، همان گالان اوجا نیست که محبت مردم را بیش از حد طاقت ما با خود داشت، و این سولماز، همان سولماز نیست، و این حکیم آلنی، همان نیست که بود؟ و این اندیشه، همان اندیشه، و این باور همان باور و این امید همان امید؟ چه شده است؟ به راستی چه شده است؟

ابن مشغله می‌گوید: آرام آرام فروکشیدیم و سرد شدیم و عقب نشستیم و کیز کردیم؛ اما همچنان سرشار از ناباوری بودیم و بهت و درد.

می‌خواستم به همسرم بگویم: «از دور، خارجم کرده‌اند. من دیگر نویسنده نیستم؛ یا لاف‌زن نویسنده‌ی این مردم، در این زمان نیستم. همه‌ی تلاش‌ها و جان‌کندن‌ها برای نوشتن بود و از اعتقاد خوف‌انگیزم به اعتبار نوشتن سرچشمه می‌گرفت؛ اما حال، به غم‌انگیزترین شکلی همه چیز تمام شده است» اما قلب من این سخنان را گواهی نمی‌داد. این نابود شدن، منفور شدن، پرت افتادن، سقوط کردن و لِه شدن، دلیل می‌خواست؛ دلیل مقبول معقول منطقی. من می‌بایست سخنانی نوشته باشم، بد؛ کاری کرده باشم، بد... اما کجا، کی، چگونه؟ یعنی خود من، بعد از سی سال نوشتن و درس نویسندگی دادن و نقد کردن، آنقدر شعور ندارم که بفهمم «آتش، بدون دود» زشت است یا زیبا، غلط است یا درست؟ از این گذشته، اگر قضاوت عمومی این است که «آتش بدون دود» رُمان بدی‌ست، ابتدا باید خوانده شود و بعد قضاوت شود...

پس، مدتی، دوره افتادم، با کوله‌باری پُر از کتاب. دَر خانه‌ها را زدم و اگر جوابی می‌آمد، خیلی آرام و سربه‌زیر می‌گفتم: «آتش، بدون دود» نمی‌خواهید؟ یک رُمان سه جلدی‌ست به قیمت صد تومان...

بعضی‌ها در را می‌بستند و می‌رفتند؛ اما خیلی‌ها محبت می‌کردند، می‌پذیرفتند و می‌خریدند. بعضی‌هایشان که ابن مشغله را می‌شناختند، از اینکه او را مانند نمکی‌ها، کولی‌ها، و لوله‌کش‌های دوره‌گرد، با قیافه‌یی خسته و خاک‌آلود و کوله‌باری بردوش می‌دیدند، خجل می‌شدند و روی می‌گرداندند، و یا حکومت را نفرین می‌کردند به خیال اینکه من از حکومت زخم خورده‌ام و به دوره‌گردی افتاده‌ام.

این کار، یعنی دوره‌گردی و خانه به خانه کتاب‌فروشی، به من ثابت

کرد که جبهه گیری خاموش و خونسردانه ی کتابفروشی ها، ریشه در نفرت مردم از آثار من ندارد. ضمناً، دوره فروشی، مختصر درآمدی هم داشت؛ اما عیب قضیه این بود که کارِ نقاشی را متوقف می کرد و از نظر مالی، نظام موجود را به هم می ریخت.

این روزها و ماه ها، به راستی، سخت ترین روزها و ماه های تمامی عمرم بود؛ سخت و غم انگیز و گریه آور؛ و من، مثل همیشه، اشک در آستین و آماده ی باصدا گریستن بودم. در این روزها و شبها، گاه، صدای ناگهانی و پلا مُقدمی گریه ام از خانه به خیابان می رفت، از خیابان به سراسر وطن — که ای وای وای ...

کوهی از کتاب در خانه و ایران پُرژه مانده بود، و کتابفروش ها، این حامیانِ صادقِ قلم، و دوستانِ وفادارِ نویسندگان، و بی ادعاترین مدافعانِ آزادی اندیشه، حتی یک جلد هم نمی خواستند — حتی یک جلد به یک روز، نمی دانم چه شد که یک کتابفروش جوان، با پوزخندی به من گفت: دلت می خواهد کتابت فروش برود؟ این کتابت و کتابهای دیگر؟ دلت می خواهد؟

ما ت نگاهش کردم. نمی دانستم چه می خواهد بگوید و انتظار چه عکس العملی دارد. انسان، تا معنی سوال را نفهمد و ابعاد آن را درک نکند، باید خیلی ابله باشد که جواب بدهد.

نگاهش می کردم که گفت: راه ندارد؛ راه ندارد جز اینکه عضو شورای نویسندگان حزب توده بشوی. فقط همین.

[به یک اعترافِ گوش بدهید: من آدمی بسیار دیر انتقال و گندذهن هستم. این را، بدون هیچ شک و شبهه یی، همه ی نزدیکان من می دانند. من آنقدر دیر انتقالم که هرگز، در تمام عمرم، موفق نشده ام یک متلک را به موقع جواب بدهم، یا یک دشنام را، یا یک زخم زبان را.

من فروختن — باز هم نباید ناپیاسی کنم. انتشارات طهوری، در تمام مدت، دوسه جلدی می گرفت و بعداً، بدون آنکه کتاب مرا پشت و پرتین بگذارد.

همیشه، وقتی متوجه شده‌ام که گوینده چه گفته و چه مقصودی داشته و چه جوابی می‌بایست به او داده باشم که چند ساعت، چند شبانه‌روز، چند ماه، و حتی چند سال از آن سخن گذشته بوده است. (شاید باور نکنید؛ اما من، هنوز هم، در سن پنجاه سالگی، گاهی اوقات به خودم می‌آیم و می‌بینم که در عالم خیال، مشغول جواب دادن به زخم زبانهایی هستم که حدود سی چهل سال پیش از مُعلّم‌های خوبم خورده‌ام؛ همانها که مرا «ابله! حیوان! گاو میش! عقب‌مانده! گیج! بدبخت! حیف نان! الاغ! مُفت خور! ویا اهو!» صدا می‌کردند...) من اصفهانی جماعت را فقط به خاطر حاضر جوابی‌های بی بدیل و شگفت‌انگیز و برق‌آسا و دندان‌شکنش ستایش می‌کنم، و همیشه هم حیران این آدمها هستم که انگاری جواب هر حرفی را، هر قدر هم پیچیده و چند پهلوی کنایی باشد، توی آستین‌شان دارند. آخر نگاه کن که چند صد بار، آدمها، در فرصت‌های مناسبی که به دست آورده‌اند، سخت و بی‌مهابا زده‌اند، و من حتی یکبار هم نتوانسته‌ام جوابی بدهم که اگر دندان‌شکن نیست، لاقط، یکی از دندانهای پوسیده و کرم‌خورده‌ی طرف را قدری لق کند. به همین دلیل نیز همیشه ی خدا، داغ به دل هستم و زخم خورده و متأسف، و همیشه توی سر خودم می‌زنم که چرا نتوانسته‌ام به موقع و درجا، پادزهر زهری را که وارد بدنم کرده‌اند، ترشح کنم. توتنها اگر همدرد من باشی، معنی حرف مرا می‌فهمی و معنی این درد را. خیال می‌کنی چقدر «جواب خوب دیر» توی ذهنم انبار شده؟ ها؟ خیال می‌کنی چقدر بد و بیراه شنیده‌ام و مثل عقب‌مانده‌های معصوم و ضربه‌فنی شده‌های گیج بی‌گناه، نگاه کرده‌ام — بر ویر — و رنگ باختم یا سرخ شده‌ام و درد کشیده‌ام، و شب، توی رختخواب، بهترین، سوزنده‌ترین، ناب‌ترین، و ماندگارترین جوابهای دنیا را در مقابل آن بد و بیراه و پرت و پلاها پیدا

کرده‌ام؛ اما کسی نبوده که بشنود؟ ها؟]

بله... گفت: «راه ندارد جز اینکه عضو شورای نویسندگان حزب توده بشوی» و من نگاهش کردم و نگاهش کردم؛ چرا که منظورش را به هیچ وجه نمی‌فهمیدم، و منتقل نمی‌کردم که متل می‌گوید، طعنه می‌زند، مسخره می‌کند، پیشنهاد می‌دهد، و یا رسماً تهدید می‌کند...

و چند ماه بعد، باز هم یک کتابفروش آشنا و قدیمی که شاید دلش به حال سوخته بود گفت: می‌دانی که حزب توده، در تهران، پنج مرکز نشر دارد - به اسامی مختلف - و بیست و چهار کتابفروشی - باز هم به اسامی مختلف؟

گفتم: نه... باورکردنی هم نیست.

گفت: باور کنی راحت‌تری. حزب توده، اگر بخواهد، هر نویسنده و هر کتابی را می‌تواند به سادگی زمین بزند و لِه کند؛ خیلی سریع و بی دردسر هم این کار را می‌کند؛ چرا که همه‌ی کتابفروشی‌ها محتاج انتشارات جوراجور حزب توده هستند و یک چرخ زندگی‌شان را همین کتابها می‌گرداند - حتی اگر واقعاً مخالف حزب توده باشند. حزب توده اگر به کتابفروشی‌های خودش اشاره کند که کتابی را قبول نکنند و با کتابفروشی‌هایی که آن کتاب را قبول کرده‌اند هم معامله نکنند، بدون شک آن کتاب نابود خواهد شد، و آن کتابفروشی که تن به سانسور پنهانی و بیصدای حزب توده نداده و تمرد کرده و قانون سخت و بیرحمانه‌ی حزب توده را نپذیرفته، به روز سیاه خواهد افتاد.

گفتم: جدی نمی‌گویید. یعنی قضیه را خیلی بزرگ می‌کنید. این قدرت، حتی در سازمان مشترک «سیا-مافیا» هم نیست. حتی خود ساواک هم نمی‌توانست با این حد از خشونت نویسندگان مخالف خود را نابود کند و قلمشان را بشکند. هیتلر و موسیلینی و استالین و رضاشاه هم

نمی‌توانستند. اصولاً هنوز نوعی از فاشیسم و دیکتاتوری فکری که تا این حد زورمند و فراگیر باشد، در جهان به وجود نیامده است. این حرفها را فقط برای ترساندن ما ساخته‌اند، و گمان هم نمی‌برم که همه‌ی نویسندگان، واقعاً بترسند و از ترس سگته کنند.

گفت: پس، از من هم نشنیده بگیر! چیزی را که لازم بود بگویم، در عالم رفاقت گفتم و تمام شد. حالا دیگر فراموش کن!

و چندی بعد، یک سیاسی نویسنده حرفه‌یی به من گفت: می‌دانی از ابتدای انقلاب تا امروز، چند جلد و چند نوع کتاب درباره‌ی گذشته‌ها و خیانت‌های حزب توده‌ی ایران منتشر شده؟

گفتم: نه... ولی سه چهار تایی آن را دیده‌ام.

گفت: ما حدود شصت جلد آن را بایگانی کرده‌ایم؛ اما تو، حتی یکی از آنها را، الان، توی کتابفروشی‌ها پیدا نمی‌کنی، و فقط یکی دو کتابیک بی ارزش پیدا می‌کنی که به شکلی بسیار سست و احمقانه و مبتذل، با حزب توده مخالفت کرده‌اند.

گفتم: منظور؟

گفت: براساس یک دستور پنهانی حزبی، هر کتاب مُستند و دقیق که علیه حزب توده منتشر شود و به بازار بیاید، بلافاصله به وسیله مأموران حزبی خریداری و جمع‌آوری و سوزانده می‌شود. و این برنامه، تا روزی که حزب توده بتواند سانسور را رسماً در اختیار بگیرد، ادامه پیدا می‌کند.

گفتم: شما دارید از حزب توده‌یی که به نظر من اصلاً وجود خارجی ندارد، یک غول می‌سازید؛ یک غول بی شاخ و دم...

و چندی بعد، یکی از نزدیکترین خویشانم که یکی از همان کتابفروشی‌های حزبی را داشت و یکی از همان دفاتر انتشاراتی را، و من پنج دوره «آتش، بدون دود» به او داده بودم که بفروشد و خواهش

کرده بودم آنها را جلوی چشم بگذارم و نگذاشته بود و در گوشه‌ی دهن
کرده بود، در پاسخ به این پرسش که «آتش، بدون دودها را فروخته‌ی یا
نه؟» خیلی مُحَبَّانَه و خویشاَنه گفت: دایی! دیگر هیچکس کتابهای تو
را نمی‌خواهد. دیگر هیچکس کارهای تو را نمی‌خواند... اگر کتابت را
پشت ویتَرین بگذارم، راست و پوست کنده بگویم که سنگ می‌زنند و
شیشه‌ام را می‌شکنند...

این هم ضربه‌ی روی همه‌ی ضربه‌ها.
وقتی خودی اینقدر خوب می‌زند، چرا باید از بیگانگان شکایتی
داشت؟

و چندی بعد، «باشا» دوستِ ترکمنِ من که فروش «آتش، بدون
دود» را در صحرا به عهده گرفته بود و قول داده بود که کُل کتابها را در
گنبد و حومه خواهد فروخت، به تهران آمد— خجل و عرق ریزان و
سربه‌زیر.

— می‌دانید؟ هرکس که کتاب را می‌خرد و می‌خواند، تصدیق می‌کند
این بهترین کتابی ست که تا به حال درباره‌ی ترکمن‌ها نوشته شده، و
شاید هم تنها کتاب؛ اما متأسفانه بچه‌های حزب توده نمی‌گذارند که این
کتاب را بفروشم. جنجال می‌کنند. فحش می‌دهند. سخنرانی می‌کنند.
آنها می‌گویند: «این کتاب، علیه خلق ترکمن نوشته شده. این کتاب را
امپریالیست‌ها برای بدنام کردنِ خلق ترکمن نوشته‌اند. در این کتاب،
صدها تهمت به ترکمن‌ها زده شده. گفته شده که ما مار و سوسمار
می‌خوریم. ما مستراح نداریم...» و من هرچه فریاد می‌کشم که در
کجای این کتاب، این چیزها نوشته شده، جواب نمی‌دهند. من می‌گویم:
«فقط یک جمله که در آن، به ترکمن‌ها توهینی شده باشد، توی این
کتاب به من نشان بدهید، من همه‌ی اینها را پاره‌پاره می‌کنم» اما آنها

فریاد می‌کشند که: «تو خودت نوکر امپریالیست‌ها هستی. تو دست‌نشانده‌ی مخالفان خلق ترکمن هستی...» خُب... من چکار باید بکنم؟

من، حتی تصمیم گرفتم که هر جمعه، تعدادی از کتابها را به نماز جمعه ببرم و آنجا بفروشم؛ اما توده‌یی‌ها آنجا هم می‌آیند. نماز می‌خوانند. دعا می‌کنند و بعد می‌ریزند سر من و به من بدویراه می‌گویند و مرا بی‌آبرو می‌کنند.

گفتم: یاشا! از محبت‌هایی که تا به حال به من کرده‌یی متشکرم. بیش از این لازم نیست خفت بخشی و خودت را سپربلای من کنی. یک روز، ترکمن‌ها، این کتاب را خواهند شناخت، و همانجا، در گنبد قابوس، برای من، مقبره‌یی خواهند ساخت. تو خیلی جوانی. باش تا ببینی...

و بعد از همه‌ی این حرفها، یک روز، در خیابانی می‌رفتم — نزدیک میدان ونک — که ماشین‌ی کنارم ایستاد و مردی جا افتاده که آشنایی دوری با او داشتم — در حدّ یک سلام و علیک آهسته — سرک کشید و گفت: آقای ابن مشغله! می‌خواهم شما را برسانم.

سلام کردم و گفتم: پیاده روی می‌کنم.

گفت: بیا بالا... با تو حرف دارم.

او را تا این اندازه می‌شناختم که تا مدّتی قبل از ۲۸ مرداد ۳۲، از رهبران بعضی قسمت‌های حزب توده بوده است و بعد، همراه یا همزمان با آل احمد و خلیل ملکی و دیگران کنار کشیده بود.

سوار شدم و راه افتاد — بی آنکه پرسد کجا می‌روم.

صورتش پُر از افسردگی و خشم بود. دست‌هایش، بفهمی نفهمی ریشه‌یی داشت. زیر چشم‌هایش مختصری می‌پرید. حالتی داشت که

گویی هم اکنون به گریه می افتد، و سکوت کرده است فقط به خاطر آنکه گریه را پس برند.

گفت: قلمت مورد علاقه‌ی من است. مدتی بود می‌گشتم که پیدایت کنم و با تو درد دل کنم. شاید حرفهایم را بفهمی. شاید بالاخره یک نفر پیدا بشود که حرفهایم را بفهمد و باور کند. من دارم می‌میرم... بسکه بغض کرده‌ام، گلودرد دائمی گرفته‌ام. شاید هم سرطان؛ اما نمی‌میرم تا یک نفر حرفهایم را بشنود، قبول کند، و بنویسد. تا هزار سال دیگر هم اگر قرار باشد زنده بمانم می‌مانم فقط برای آنکه بگویم با من چه کرده‌اند.

گفتم: می‌شنوم قربان... بادقت... البته اگر این شنیدن، ارزشی برای شما داشته باشد.

گفت: دارد. بعد از انقلاب، که سران حزب توده برگشتند، و من خانه نشین بودم، یکی از این رهبران طراز بالا و قدیمی، سرزده به دیدنم آمد. بعد از سالهای سال همدیگر را دیدیم، تجدید خاطراتی کردیم، حرفهایی زدیم، و گله‌هایی کردیم...

بعد، این رفیق، خیلی محکم و نظامی گفت: باید برگردی به حزب. ما به وجود تو احتیاج داریم.

پرسیدم: کدام حزب؟

گفت: حزب خودمان، حزب خودت... حزب توده‌ی ایران.

گفتم: سربه سرم می‌گذاری. تو که خوب می‌دانی من سالهاست با حزب توده قطع رابطه کرده‌ام...

گفت: تو، بعد از کودتای ۲۸ مرداد، چند سال زندان بودی. بی جهت که نبوده‌ی. حتماً سیاسی هستی، و باید با ما باشی. حزب به تو و قلم تو و قدرت تفکر تو احتیاج دارد.

گفتم: شوخی می‌کنی. ما که همدیگر را خیلی خوب می‌شناسیم. این حرفها چیست که می‌زنی؟ حزب توده، در این مملکت، پیشینه‌ی خیلی بدی دارد و خلاف‌های جبران‌ناپذیری کرده است. حزب توده دیگر چیزی نخواهد شد، و اگر بشود هم، من اهلش نیستم.

گفت: اولاً تو خوب می‌دانی که هر حزبی در طول تاریخ مبارزات خود، اشتباهاتی می‌کند. ثانیاً فرصت جبران آن اشتباهات، حال، پیش آمده است. چرا از این فرصت تاریخی استفاده نکنیم و کنار بکشیم و خاموش بمانیم و سرشکستگی‌های گذشته را هم تحمل کنیم؟ ما الان، تقریباً، حکومت را در دست داریم، و به زودی، مسلماً، حاکم خواهیم شد. بحث هم ندارد. ما، فقط برای حکومت کردن آمده‌ایم. زیر پایمان هم سفت سفت است. همه جا هستیم، خیلی هم محکم؛ همه چیز داریم، به قدر کافی.

گفتم: همه جا هستید و همه چیز دارید؛ اما اینجا، در خانه‌ی من، نیستید، و اینجا، هیچ چیز هم ندارید. من، خانه‌نشینم و بُریده از جماعت. دست از سرم بردارید و راحت بگذارید!

گفت: عیب ندارد. خانه‌نشین باش؛ در خانه‌ات، راحت بنشین و بنویس و حقوق بگیر! حزب، حقوق خیلی خوب و کافی به تو خواهد داد.

گفتم: چطور این روسها باز هم جرئت می‌کنند که برای شما حساب باز کنند؟ آیا هنوز نفهمیده‌اند که شما، حتی به آنها هم خیانت می‌کنید؟ پس، گفت و گوهایمان به درازا و به تلخی کشید، و من «نه» ماندم، و او آرام و موقر و محکم، که «عَوَضت می‌کنیم، و به راهت می‌آوریم... همه باید در خدمت حزب توده‌ی ایران باشند» و رفت.

و بعد، شاید باور نکردنی باشد و باور نکنی، اما من، در طول چند

ماه، آهسته آهسته، و بدون اینکه بفهمم چگونه و چرا، بدنام شدم، لجن مال شدم، بی آبرو شدم و به روزسگ افتادم... در اطرافم، می شنیدم که به زمزمه، چه چیزها می گفتند: این همان کسی ست که خودش را به نظام آریامهری فروخت... این همان کسی ست که از شاه خانه گرفت، ویلا گرفت، و دلار... این همان کسی ست که به نزدیکترین رفقای خود خیانت کرده است و فهرست کامل اسامی آنها را به ساواک داده است. این آدم را نظام آریامهری به زندانها می فرستاد تا مبارزان سرسخت را شناسایی کند، بشناساند و پای چوبه ی دار بفرستد...

باور می کنی آقای ابن مشغله؟ باور می کنی که چنین چیزی، شدنی باشد؟ باور می کنی که این همه فساد و گندیدگی و فحشاء روحی در وجود بعضی آدم ها جمع شده باشد؟ من متعجب مانده بودم که آخر چرا؟ چرا؟ چه کسانی این شایعات را، با این خشونت و بی رحمی پخش می کنند؟ آیا این ساواک نیست که یکبار دیگر دست به کار شده و با استفاده از امکانات روانی و شرایط اجتماعی، دشمنان خود را یکی یکی به لجن می کشد و از پا درمی آورد؟

نمی خواهم سرت را خیلی درد بیاورم؛ اما به هر حال، آنقدر گفتند و گفتند که کار واقعاً بیخ پیدا کرد. مرا خواستند و بازجویی کردند و گفتند: اینها را که گرفته یی همه بیت المال ملت بوده. باید پس بدهی. خیانت کرده یی باید سزایش را ببینی...

و من تقلاً می کردم و قسم می خوردم که اصلاً این آدمی که از من ساخته اند، کمترین شباهتی به من ندارد. پرونده ی ساواکم را نگاه کنید! پرونده ی دادگاهم را نگاه کنید! متن دفاعیاتم را بخوانید! زندگی و دارایی ام را نگاه کنید! خانه ی اجاره یی و اتومبیل پیکانم را نگاه

کنید! زن و بچه‌هایم را نگاه کنید! اگر چیزی دارم، ملکی، باغی، ویلایی، خانه‌یی، شرکته‌ی، کارخانه‌یی، مزرعه‌یی، گاوی و گوسفندی، همه‌اش مال دولت، همه‌اش حلالِ شما. هم الان می‌نویسم و همه می‌کنم؛ اما آقایان محترم! لطفاً شما دیگر در بدنام کردن من، آن هم تا این حد ناحق و ناجوانمردانه، مشارکت نکنید...

و خدا پدرشان را بیامرزد که موقتاً دست از سرم برداشتند و گفتند: بروید تا پرونده‌تان را با دقت مطالعه کنیم...

خُب آقای ابن مشغله... بگو ببینم درد مرا حس می‌کنی؟ داغان شدن و از پا درآمدنِ مرا حس می‌کنی؟ این بدبختی بی دلیل مرا حس می‌کنی؟ آیا یک نفر نباید این حرفها را — اگر مطمئن شود که عین واقعیت است — بنویسد تا در تاریخ بماند؟ آیا یک نفر نباید به این همه توخس و کثافت و فساد روح، اعتراض کند؟ همه باید مثل سگ بترسند و از ترس، خفقان بگیرند؟ من برای مُردن — گفتم که — کاملاً حاضریم؛ به تمام مقدساتم قسم که حاضریم... هم الان... هم الان... اما نه اینطور بدنام و به لجن کشیده شده و بی آبرو...

گوش کُن آقای ابن مشغله! گوش کُن! تو مسئولی، تو وظیفه‌مندی، تو شرف داری، و اگر نداری گورِ پدرت هم کرده... اما اگر داری، بنویس... بنویس... یک شب، دو دخترم و دامادهایم به دیدنم آمدند. نشستیم دورهم به گپ زدن و زمین و آسمان را به هم دوختن. بعد شام خوردیم. بد نگاهام می‌کردند. خیلی بد نگاهام می‌کردند. همه‌شان... در نگاه‌هایشان، سم بود، خنجر بود، شلاق بود، زخم بود... آقای ابن مشغله! در نگاه‌هایشان بی حرمتی به یک پدرِ خوب بود... چطور به تو بگویم؟ به چه زبان بگویم؟

یکدفعه دختر بزرگم پرید طرف من، افتاد روی پاهایم و گریه کنان

فریاد کشید: چرا پدر؟ آخر چرا؟ این کارها را چرا کرده‌ی و به چه قیمت؟

گریان گفت: کدام کارها را؟ کدام کارها را؟
گفت: می‌گویند جوانهای مردم را در زندان شکنجه می‌کرده‌ی...
می‌گویند چهار سال، بهترین بچه‌ها را در زندانهای مملکت، لو
می‌داده‌ی... می‌گویند سخنرانی‌های شاه و اشرف و هویدا و خیلی از
کثافت‌های نظام قبل را، غالباً تو می‌نوشتی... چرا پدر؟ چرا؟

و من پیر، من ذلیل، به ضجه افتاده بودم که: حتی نمی‌پرسید که
این حرفها راست است یا دروغ؟ حتی نمی‌پرسید که من، در تمام
زندگی‌ام، آیا یک قدم کج برداشته‌ام یا نه؟ انصاف دشمنان من از میان
رفته، انصاف بچه‌های من کجا رفته؟ آخر لا مذهب‌ها! بی همه چیزها!
شما چطور می‌توانید این همه لجن به من پیرانید و بعد هم بروید راحت و
آسوده بخوابید؟ شما در من چه دیده‌ید که اینطور بیرحمانه و نامردانه به
قضاوت‌م نهسته‌یید؟ آقای ابن مشغله! می‌فهمی؟ می‌فهمی؟ چطور می‌توانی
بفهمی؟ مگر آسان است؟ آیا تابه حال، بچه‌هایت توی صورتت نف
انداخته اند؟ آیا زنت از تو خواسته که به دلیل آنکه کثیفی و بوی گند
خیانت می‌دهی، اتاقت را از او جدا کنی؟ ها؟ ها؟

مذتها بود که کنار خیابان، ماشینش را نگه داشته بود و میان بغض و
گریه، با فشار و فریاد، سخن می‌گفت و روی فرمان مُشت می‌کوبید.
مردم، با تعجب و گنجکاو‌ی به پیرمرد درمانده نگاه می‌کردند و قدم‌گند
کرده زد می‌شدند.

پیرمرد، راه نفس را باز کرد و گفت: عاقبت، یک شب، یکی از
رفقای قدیم تلفن کرد و خیلی راحت و بی دغدغه گفت: چطوری رفیق؟
حالت خوب است؟

گفتم: نه... خیلی بدم... همین روزها کارم تمام می‌شود.
گفت: روزگارت از این که هست هم بدتر می‌شود؛ اما چه می‌شود
کرد؟ خود کرده را تدبیر نیست. یک شب به یکی از رفقای بزرگ ما گفته
بودی: «حزب توده، هرجا باشد، توی خانه‌ی من یکی نیست». حالا
بین که توی خانه‌ی توهست، توی اتاق خوابت هم می‌آید... با وجود این،
رفیق! همه چیز را می‌شود درست کرد. به قول قماربازها، اشتباه
برمی‌گردد. درباره‌اش فکر کن و به من زنگ بزن!

...
خُب؟

...
باور نمی‌کنی. نه؟ دنیا هنوز به این حد از فساد و تباهی نرسیده.
نیست؟

عابران باز نگاه می‌کردند و می‌گذشتند و هرگز به این نمی‌اندیشیدند
که باد، کمر کوه را شکسته است.

پس از مدتها، پیرمرد، زیر چشم‌های پُرچروکش را پاک کرد و
آهسته گفت: سوآلی را که اول باید می‌کردم، حالا می‌کنم — گرچه
خیلی دیر... تو توده‌یی نشده‌یی؟

گفتم: منظورِتان این است که من را، زیر شکنجه، توده‌یی کرده‌اند
یا نه؟ هنوز نه... اما مشکل شما را می‌فهمم؛ و این را که چگونه
ردیالانه‌ترین و کثیف‌ترین نوع فاشیزم، به صورتِ کبوتر سفیدِ زیبایی
بالای سرمان پرواز می‌کند... خواهش می‌کنم اراده کنید که آنقدر زنده
بمانید که این حرفها را بنویسیم و شما بخوانید و بدهید دست دخترها و
دامادهايتان بخوانند...

گفت: به من شک نمی‌کنید؟

گفتم: دلم می‌خواست شک کنم؛ اما متأسفانه چیزهایی پیش آمده که مرا به سوی باورِ قطعیِ سخنان شما می‌رانند. با این وجود، قدری هم تحقیق خواهم کرد.

گفت: نه به خاطر من، که دیگر از پا درآمده‌ام... به خاطر انسان، که اینها به شنیع‌ترین صورت ممکن لگه‌دارش کرده‌اند... به قول خود شما: «به خاطر بچه‌ها؛ به خاطر همه‌ی بچه‌های دنیا که بچه‌های من‌اند»... دلم می‌خواهد کاری کنید که من، قبل از مرگم، از زبان این رفقای خوب و مهربان و شریف بشنوم که چگونه می‌توان با کمک این مجموعه «وسائل» که انتخاب کرده‌اند، به آن «هدف» متعالی که خوشبختی، آزادی، آسودگی و آرامش بشر زحمتکش است دست یافت.

دلم می‌خواهد بدانم چگونه می‌توان با آجر و سنگ و سیمان ستم، بنای رفیع عدالت پدیدار را ساخت...



در دنیای ما هنوز کسانی هستند که با آهن سُرخ شقاوت، روح دردمندِ انسان را، آهسته آهسته، و با لذتی دیوانه می‌سوزانند و درعین حال فریاد می‌کشند: زنده باد آزادی!



تنها بعد از این واقعه بود که به فکر افتادم به جدول کلمات متقاطعی که داشتم و فقط بعضی از کلمات ساده‌ی آن درآمده بود دوباره نگاه کنم و به سیه‌بختی «آتش، بدون دود» بیندیشم. پس آنچه می‌گفتند، دروغ

نبود، زاینده‌ی تخیلاتِ بی‌دروپیکر کتابفروشان خوب هم نبود... باید باور کرد که این حد از توحش و بربریتِ فکری و این حد از تمایل به استبداد و ضدیت با آزادی، با تفکر، با هنر، با قلم، با بیان، و با عاطفه و احساس نیز ممکن است.

اوسکار وایلد می‌گفت: فقط احمق‌ها تعجب می‌کنند.

و من که همیشه، در تمام طولِ زندگی‌ام، غرق در تعجب بوده‌ام و ساده‌ترین مسائل مرا به حیرت انداخته و مبهوت کرده است، باید تصمیم جدی بگیرم که بعد از این، حتی از بزرگترین جنایت‌هایی که زیر پرچم آزادی انجام می‌گیرد، بزرگترین بی‌عدالتی‌هایی که به نام عدالت به انسان تحمیل می‌شود، و فجیع‌ترین تجاوزاتی که صرفاً به دلیل بیماری‌های روانی یک گروه کوچک، به حریم انسانِ ستم‌ور و رنجمند امروز می‌شود، ابداً تعجب نکنم، شاید بتوانم، به این ترتیب، قدری از حماقتِ خود را پنهان کنم...

و به هر صورت، چند حادثه‌ی کوچک دیگر، کُلِ جدولِ ما را پُر کرد، و ما را خلاص:



یک روز، صبح جمعه، در کوه، به یکی از همان کتابفروش‌ها برخوردم که در یکی از همان کتابفروشی‌ها با او برخورد کرده بودم— به تلخی.

این بار، اما ایستاد، با لهجه‌ی شیرین و دلنشینِ آذری اش «خسته نباشی» گفت و با من هم‌قدم شد... و مدتی راه آمد، در سکوت؛ چنان که گویی نجابتِ عمیقِ آذری اش به او امکانِ طرحِ مسأله

نمی‌داد... و عاقبت گفت: راستی ده دوره از این «آتش، بدون دود» ت
برای ما می‌آوری؟

گفتم: البته... به روی چشم... اما چه خبر شده؟ حزب اجازه
داده؟

خندید و گفت: نه... جای ما عوض شده؛ یعنی من از آن شریکم
جدا شدم... می‌دانی؟ آخر من که عضو حزب توده نبودم، شریکم بود، و
او اجازه نمی‌داد — یعنی موافقت نمی‌کرد — که کتابهای شما را
بفروشیم... اما من دلم می‌خواست آزاد باشم. البته من مخالف حزب
توده نبودم... اما تدریجاً فهمیدم که کارشان عیب دارد. حرف‌شان فقط
زور بود و تهدید... می‌دانی؟ هیچ‌یک از اعضای رسمی حزب توده،
بدون مجوز، کتاب نمی‌خرند؛ از ترس اینکه مبدا کتابی که می‌خرند، از
نظر حزب ممنوع باشد و حزب بفهمد، بوبکشد و اسباب دردسرشان بشود.
گفتم: برادر جان! آخر انصاف داشته باش! چطور یک حزب — که
حزب حاکم هم نیست — می‌تواند تا این حد افرادش را بترساند؟

گفت: اولاً که حزب توده خیال می‌کند — یعنی مطمئن است — که
حزب حاکم است و تردیدی هم نیست. هم الان هم سفت و سخت
مشغول مذاکره با خُرده احزاب چپ است تا با یکی یکی‌شان
قراردادهایی ببندد و راه را برای حکومت خود هموار کند — چنان که با
«اکثریت» این کار را کرده و به زودی نتایجش را می‌بینی. ثانیاً گوش
کن! بین چه پیش آمده که من از شریکم جدا شدم. چند روز پیش، یک
آقای خیلی آبرومند و محترم و وزین و جافتاده، با یک ستون کتاب — از
زیر شکم تا زیر چانه — وارد کتابفروشی ما شد. شریکم نبود و من تنها
بودم. آن آقا، هِن و هِن آمد و ستون کتابها را ایستاند روی میز و گفت:
بی زحمت تأیید بفرمایید تا بروم پولش را بپردازم.

من پرسیدم: چکار کنم؟
گفت: تأیید بفرماید!

من که خوب می فهمیدم منظورش چیست، خودم را زدم به کوچی علی چپ. درواقع مرده به آن گندگی می خواست ما گواهی کنیم که کتابهایی که خریده مورد موافقت حزب توده است و خرید آنها مجرمی نیست که منجر به اعدام یا شلاق شود و خطری برای زندگی او و بچه هایش ندارد، تا هفته ی بعد، بتواند در جلسه ی حزبی بگوید که روش صحیح کتاب خریدن چگونه است، و او چطور مطیع دستورهای ضمنی حزب است، و به این ترتیب خودش را شایسته ی ترقی در سلسله مراتب حزبی نشان بدهد. من پرسیدم: اینها را از کجا خریده یی؟
گفت: «از دو مغازه آن طرف تر...» و با دست نشان داد.

گفتم: همه ی کتابهای آن مغازه، و خود آن مغازه، و قفسه ها و در و دیوارش همه تأیید شده است. آن مغازه را شخص استالین تأیید کرده است. ما را هم همان مغازه تأیید می کند. حتی اگر یک نفر بخواهد در دورافتاده ترین کشور کمونیست دنیا کتاب بخرد باید بیاید تأییدش را از اینها بگیرد... بردار برو این کتابها را از اینجا! برو! برو!

مرد بیچاره، گیج و گول، کتابهایش را چید روی هم — از زیر شکم تا زیر چانه — و پس پسکی رفت بیرون.

بعد من فکر کردم اینجور زندگی کردن با ترس و وحشت و تهدید که زندگی نیست. اصلاً مایه ی خجالت است. مگر من، حالا، چه فرقی با یک مأمور ساواک دارم؟ شریکم که آمد، زدیم و کاسه کوزه ی هم را شکستیم و از هم جدا شدیم... حالا دیگر می توانی چند دوره یی از کتابت برای ما بیاوری... عیبی ندارد. بعضی ها می خواهند...



و چند روز بعد، جوانی که از خیلی وقت پیش می‌شناختمش و روزگاری در امیرکبیر کار می‌کرد، و حالا، خودش یک مرکز توزیع کتاب درست کرده بود، و من یک بار برای توزیع کتابم به او مراجعه کرده بودم و او پس از مدتی مطالعه، جواب رد داده بود به من تلفن کرد.

— آقای ابراهیمی!

— بله... بفرمایید!

— من از مرکز نشر... حرف می‌زنم. من فلانی هستم.

— خُب! سلام! حال شما چطور است؟ چه امری دارید؟

— شما یک بار به ما مراجعه کردید که توزیع این کتاب آخرتان را

بدهید به ما، و ما رد کردیم. یادتان می‌آید؟

— بله... البته... محبت کردید...

— به هر حال، حالا می‌خواهم خواهش کنم اگر این کتاب را

به کسی نداده‌اید و از ما هم نرنجیده‌اید، هزار دوره برای توزیع به ما بدهید.

— به چشم... می‌دهم... همین امروز... اقا بگوبینم چه خبر

شده؟

— خودتان که می‌دانید. من شریکم توده‌یی بود. به هیچ قیمتی

موافقت نمی‌کرد که کتابهای شما در اینجا توزیع بشود. چند روز پیش ما

با هم اختلاف پیدا کردیم و از هم جدا شدیم. حالا، اینجا، مال من

است، و من شما و کارهایتان را دوست دارم... از قدیم هم داشتم.

می‌دانید که.



و باز، چندی بعد، نمی‌دانم به چه دلیل، رفیق و همکار قدیمی ام

جلال هاشمی — که ناشرِ همین «ابن مشغله» و «ابوالمشاغل» نیز هست، و ناشرِ چندین جلد از کتابهای من — تلفن کرد و گفت: هنوز چیزی از «آتش، بدون دود» مانده؟

گفتم: تقریباً همه اش. به جز فلانی که می شناسی اش و هزار جلد گرفته، هنوز کسی چیزی نخواست است.

گفت: فلانی در تهران توزیع می کند. من توزیع سراسر ایران را می گیرم.

گفتم: متشکرم... بار می کنم و می آورم.

کف اتاقم که زیر فشار کتابها شکم داده بود، آهسته آهسته، کمر راست کرد و هموار شد. آهن گفت: «متشکرم که این همه بار را از روی شانه هایم برداشتی». من گفتم: «متشکرم که تحمل آرام و بیصدای این همه بار را به من آموختی». آهن و آدم به هم دست دادند، گونه های هم را بوسیدند، به هم تبریک گفتند، و چرخها، بار دیگر، چرخیدن آغاز کردند.

و چندی بعد از این وقایع بود که ابن مشغله، تازه، جسارت کرد، و سربه زیر و خجل به دیدن حسین خانی — مدیر انتشارات آگاه — رفت و گفت: یک مجموعه ی ده جلدی زیر عنوان «مسائل ادبیات کودکان» دارم. آیا لطف می کنید که یکی از آنها را مطالعه بفرمایید، و اگر پسندیدید هر ده جلدش را با من قرارداد ببندید؟

و به این ترتیب، یک مبلغ ماهیانه ی ناچیز، از این رهگذر، نصیب ابن مشغله شد...

و پس از این بود که ابن مشغله جرئت کرد طرح رادیویی یک رمان بزرگ خود به نام «پیاده نزدیکتر است» را به رادیو بفروشد، و از این طریق نیز یک مستمری ماهانه ی مختصر برای خود دست و پا کند...

و باز، دل به دریا بزند و اصل همین رمان را به ناشر کوچیک دیگری

بفروشد و کمک هزینه‌هایی گهگاهی دریافت کند.
و از پی این قرار بود که شهامت آن را به دست آورد که به جلال
هاشمی بگوید: آیا حاضری «ابن مشغله» را تجدید چاپ کنی و
«ابوالمشاغل» را چاپ؟ و از این بابت، به گاه احتیاج و ماه احتیاج،
خرده پولهایی به ما بدهی؟

...

و تازه این اوّل داستان است.
نگاه کن که نه — بله ۹ — قلم خودنویس پُر از جوهر روانِ قبراو
خوش دست را در مقابلم چیده‌ام، به اضافه‌ی ده شیشه جوهر مشکی، و
هفت هزار ورق کاغذ سفید مخصوصی که مورد علاقه‌ی من است؛ و با
چه روحیه‌یی می‌نویسم: جوان، سرشار، پُرجوش و خروش، و آماده‌ام که
تا لحظه‌ی مرگ هم بنویسم.
شاید بگویی: با یک گلوله می‌شود به همه‌ی این قصه‌ها پایان
داد...

اما اشتباه می‌کنی. این گلوله، اگر هم امروز، و هم الان هم بیاید،
ابن مشغله، تا پانزده سال دیگر، کار تازه دارد که چاپ کند.
شاید بگویی: تیر و تفنگ نمی‌خواهد. ای پنجاه ساله مرد! دیگر
فرصتی نمانده که همه‌ی این جوهرها و کاغذها را به کار بگیری...
دیگر، عمر، وفا نخواهد کرد...

اما یادت باشد که این، ابداً، مسأله‌ی ما نیست، و هرگز هم نبوده
است. مسأله، در روزگار ما، و شاید تا قرن‌ها، فقط و فقط ایستادگی
سرمختانه در برابر ستم است نه ستم را به شکلی قطعی و نهایی مغلوب
کردن.

مسأله، مقاومت تا دم مرگ است، نه مقاومتی که قطعاً — و خیلی

زود- به پیروزی مُنجر شود.

مسأله‌ی اساسیِ انسانِ مسئولِ عصرِ ما غلبه بر ظلم نیست؛
ناسازگاریِ قطعی و لجوجانه با ظلم است.

برای ما، اینک، همین کافی ست که «خوبی»، با هر تعریف و
تعبیر که باشد، وجود داشته باشد و معتقدانی داشته باشد. این که
نمی‌تواند بر «بدی» چیره شود و بدی را بشکند و خُرد کند و نابود، هیچ
مسأله‌ی عمده‌یی نیست.

ما، مهم این است که باور داشته باشیم که آمده‌یم تأثیر بگذاریم و
تغییر بدهیم؛ نیامده‌یم که فقط «باشیم» و بودنی بدون شدن را تجربه
کنیم.

ما آمده‌یم که صورتِ سنگیِ دیوار را، دستِ کم، بخراشیم؛ اگر نه
دیوار را از پی و پایه فروبریزیم...



روزی، در مجلسِ ختمی، مرد متین و موقّری که در کنارم نشسته بود
و قطره اشکی هم در چشم داشت، آهسته به من گفت: آیا آن مرحوم را از
نزدیک می‌شناختید؟

گفتم: خیر قربان! خویشِ دور بنده بود و به اصرار خانواده آمده‌ام،
تا متقابلاً، در روز ختم من، خویشانِ ایشان، به اصرار خانواده بیایند.
حرفم را نشنید؛ چرا که می‌خواست حرفش را بزند. پس گفتم:
بله... خدا رحمتش کند! چه خوب آمد و چه خوب رفت. آزارش به یک
مورچه هم نرسید. زخمی به هیچکس نزد. حرف تنندی به هیچکس
نگفت. اسباب رنجش خاطر هیچکس را فراهم نیاورد. هیچکس از او

هیچ گله و شکایتی نداشت. دوست و دشمن از او راضی بودند و به او احترام می‌گذاشتند... حقیقتاً که چه خوب آمد و چه خوب رفت...

گفتم: این، به راستی که بیش‌رمانه زیستن است و بیش‌رمانه مُردن. با این صفاتِ خالی از صفت که جناب‌عالی برای ایشان برشمردید، نمی‌آمد و نمی‌رفت خیلی آسوده‌تر بود؛ چرا که هفتاد سال، به ناحق و به حرام، نان کسانی را خورد که به خاطر حقیقت می‌جنگند و زخم می‌زنند و زخم می‌خورند و درد می‌کشند و درد می‌آورند و می‌سوزانند و می‌سوزند و می‌رنجانند و رنج می‌کشند... و این بیچاره‌ها که با دشمن، دشمنی می‌کنند و با دوست، دوستی، دائماً گرسنه‌اند و تشنه؛ چرا که آب و نانِ شان را همین کسانی خورده‌اند و می‌خورند که زندگی را «بیش‌رمانه مُردن» تعریف می‌کنند. آخر آدمی که در طول هفتاد سال عمر، آزارش به یک مدیرِ کلّ دزد خائن، به یک نخست‌وزیرِ آمریکاییِ منحرف، به یک شاهِ بدکارِ هرزه، به یک چاقوکشِ باج‌بگیرِ محله هم نرسیده، چه جور جانوری ست؟ آدمی که در طول هفتاد سال، حتی یک ساواکی را از خود نرنجانده و توی گوش یک خبرچینِ خودفروشِ نزده، با چنگ و دندان به جنگِ یک رباخوارِ کلاه‌بردارِ نرفته، پس گردنِ یک گران‌فروشِ متقلبِ نزده، و تُفّی بزرگ به صورتِ یک سیاستمدارِ خودباخته‌ی وابسته به اجنبی نینداخته، با کدام تعریفِ آدمیت و انسانیت تطبیق می‌کند و به چه درد این دنیا می‌خورد؟ آقای محترم! ما نیامده‌ایم که بود و نبودمان هیچ تأثیری بر جامعه، بر تاریخ، بر زندگی و بر آینده نداشته باشد. ما آمده‌ایم که با دشمنانِ آزادی دشمنی کنیم و برنجانیمشان، و همدوش مردانِ باایمانِ تفنگ برداریم و سنگربازیم، و همپای آدمهای عاشق، به خاطر اصالت و صداقتِ عشق بجنگیم. ما آمده‌ایم که با حضورمان، جهان را دگرگون کنیم، نیامده‌ایم تا پس از مرگ مان بگویند: از کرم

خاکی هم بی آزارتر بود و از گاؤ مظلوم تر. ما باید وجودمان، و نفس کشیدنمان، و راه رفتن مان، و نگاه کردن مان، و لبخند زدن مان هم مانند تیغ به چشم و گلوئی بدکاران و ستمگران برود... ما نیامده ایم فقط به خاطر آنکه همچون گوسفندی زندگی کرده باشیم که پس از مرگمان، گرگ و چوپان و سگ گله، هر سه ستایشمان کنند...

گمان می کنم که آن آقا خیلی وقت بود که از کنارم رفته بود؛ و شاید هم من، فقط در دلِ خویش سخن می گفتم تا مبادا یکی از خویشان خوب را چنان برنجانم که در مجلس ختم حضور به هم نرساند...



شی، در رکابِ تنی چند از یارانِ جوانِ باایمان، در جبهه‌ی جنوب، در خُرمشهرِ یکسره نابود - این مظلوم ترین شهر تمامی تاریخ - بودم و صدای دائم انفجارها، نه نقطه‌هایی بر پایان هر جمله، که «خط تیره» هایی در لابلای واژه‌ها و حروف بود، و آسمانِ وسیع شب، به پاسِ هراسِ دائم دشمنانِ درهم شکسته چنان از انفجار پیوسته‌ی «مُنور» ها مَنور بود که آسمانِ روشن ترین روز را به بازی می گرفت، و ما آرام نشسته بودیم و نگاه می کردیم و صدای نرم و کشیده‌ی سوتِ گلوله‌ها که از فرازِ سرمان یا از جایی شنیدنی می گذشت، سرهایمان را ناخواسته فرومی کشیدیم و باز برمی آوردیم.

زیر لب، بی اختیار، پرسیدم: یعنی این جنگ کی تمام خواهد شد؟ شنیدم کسی گفت: وقتی یاد بگیریم که سرهایمان را، از نفیر گلوله‌های عابر، به غریزه ندزدیم؛ بلکه در این حال نیز به اراده امکان انتخاب بدهیم.

و این واقعیتی ست که در بخش اعظم زندگی انسان، هنوز، غریزه می‌گوید «آری»، اراده فریاد می‌کشد «نه»، و انسان، غالباً، «آری» غریزه را همچون فرمانی تردیدناپذیر می‌شنود و می‌پذیرد و خود را از شر مشقات انتخاب آگاهانه‌ی ارادی خلاص می‌کند؛ حال آنکه تباهی روح، در آستین بسیاری از همین «آری» هاست و آرامش حقیقی، زاده‌ی اراده‌ی مُتمرّد. انسان، روزی که با غرائز خود نیز آگاهانه و مسلط برخورد کند، بی‌شک، نهایی‌ترین گام را در راه رسیدن به آنچه که خود خوشبختی اش می‌نامد برداشته است.

آنکس که انتخاب نمی‌کند، بی‌دشمن است؛ و آنکس که دشمن ندارد، حداقل مسأله این است که انسان نیست. چه بسا کلاغ بی‌گناه و بی‌آزاری باشد.

نقاشی روی لباس، حدود دو سال طول کشید؛ و از بحرانه‌ها که بگذریم دوره‌ی خوبی بود: سالهای سخت، سخت‌ترین سالها، سالهای خوب، خوب‌ترین سالها... سالهایی که این مشغله و همسرش، شانه‌به‌شانه، صبورانه به دشواری‌ها نگاه کردند، صبورانه با آنها جنگیدند، صبورانه یک‌یک را پشت سر گذاشتند، صبورانه سربه‌عقب گردانند و به خاکسترهایی که جای‌جای مانده بود نگریستند، و عاقبت به نقطه‌یی رسیدند که یک لحظه امکان نشستن بود و نفس تازه کردن و کوله بر زمین گذاشتن و سفره‌ی کوچک را گستردن و طلوع را بوییدن و به صدای مرکب طبیعت گوش دادن و غروب را از نو و حیرت‌زده کشف کردن و به آسمان پهن‌اور شب نگاه کردن و ستارگان آشنا را یافتن و به نسیم عابر سلام کردن و قدر آندوه را به تمامی دانستن...
رومن رولان گفته است: عشق، آن نیست که دو نفر به هم نگاه کنند. عشق، آن است که دو نفر، به یک نقطه نگاه کنند.

این مشغله می‌گوید: و آن نقطه هر قدر دورتر، آرمانی تر، و انسانی تر باشد، آن عشق هم عمیق تر و پایدارتر است.

همانطور که یک روز، به ناگهان، نقاشی هایمان مورد استقبال قرار گرفت و بانوان وطن برای خرید لباس های ما صف کشیدند، یک روز، به ناگهان، چیزی که آن را «مُد» می‌نامند عوض شد و ما جا ماندیم؛ و مُد، با چنان سرعتی عوض شد که قلم موی ما هنوز توی رنگ بود که گفتند: «تمام!» این هم البته در حدّ خودش باورکردنی نیست؛ ولی بایستی باور کرد. همه ی سفارش ها به پایان رسید. دیگر هیچکس چیزی نخواست؛ حتی یکی. و همه گفتند: خوب است؛ اما دیگر مشتری ندارد. (شاید هم چاپ «آتش بدون دود»، راه را بر نوآوری های ما در باب نقاشی روی لباس بسته بود.)

کوهی از لباس و کوهی از رنگ — که به همت دوستم مهندس منصوری فراهم آمده بود — روی دستهای ما ماند...
مقداری از لباس ها، هنوز هم مانده است — و رنگها را که با چه مشقتی از غرب آورده بودیم، علی اکبرخان صادقی، نقاش بزرگ معاصر، تدریجاً به دیگر نقاشان وطن فروخت...

و من البته تعدادی از آنها را نگه داشته ام، فقط به امید آنکه روزی دست به کار نقاشی شوم و با فروش تابلوهایم امرار معاش کنم. البته خیال ندارم نقاش بزرگی بشوم؛ بلکه می‌خواهم تابلوهای بسیار ساده و آسانی بسازم و در زیر آنها — دُرُشت — امضا کنم:
این مشغله — ابوالمشاغل.

شاید خیلی ها این تابلوها را به عنوان یادگار بخرند، نه همچون آثار هنری...

حال، فقط چند کلمه باقی مانده است؛ فقط چند کلمه...



عزیز من!

بگذار اینطور بگویم تا مسأله، کاملاً و برای همیشه روشن شود.
اگر من، چیزی نشده باشم، تو کوچکترین گناهی نداری
چرا که همه‌ی زحمت را برای آنکه چیزی بشوم کشیدی و من
نشدم...
و اگر چیزی شده باشم — در خدمت انسان دردمند و انسانیت
زخم خورده —

هر چه شده‌ام تویی و فقط تو...
چرا که باز هم همه‌ی زحمت را برای چیزی شدنم
فقط تو کشیده‌ای...
امروز، خجلت زده، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است
که من در حق تو بی‌حساب قصور کرده‌ام
و تو در حق من، هیچ خوبی نبوده است که نکرده باشی...
(از نامه‌های کوتاه این مشغله به همسرش)

فصل هشتم:

فقط چند کلمه باقی مانده است

فقط چند کلمه

باری در فصل‌های پیش، آنجا که از «مشاورت وزیر» سخن
می‌گفتم و طلب طلبکاران، گفتم که در راه نان، کاری از این زشت‌تر هم
کرده‌ام — که البته دیگر هرگز، به هیچ قیمت نخواهم کرد. حال می‌گویم
که آن زشت‌تر، که در حقیقت، زشت‌ترین کار تمام عمرم بوده است و
ورود به حریم محرمات، نوشتن فیلمنامه‌ی سفارشی بوده است و بس.

ابن مشغله می‌گوید: من همیشه و در هر شرایطی، حرمت قلم و نوشتن را نگه داشته بودم و نگه داشته‌ام؛ اما این «همیشه» را هم نوشتن چند فیلمنامه‌ی سفارشی، مخدوش و لگه‌دار کرده است.

در روزگار فشار و احتیاج، ابن مشغله، چند بار موضوع‌هایی را که تهیه‌کنندگان یا کارگردانها به او پیشنهاد کردند پذیرفت، براساس آنها طرح‌هایی نوشت، طرح‌ها را به تصویب تهیه‌کننده و دیگران رساند و آنگاه آن طرح‌ها را با دقت و حوصله و وسواس بسیار، و با رعایت جمیع اصول فیلمنامه‌نویسی، به فیلمنامه‌هایی تبدیل کرد و تحویل داد و مُرد گرفت. و این همه، نه از آن رو خجالت‌آور بود که موضوع‌های پیشنهادی، عیب و نقصی داشت، و نه از آن رو که کار ابن مشغله با عدم احساس مسئولیت همراه بود، و نه از آن رو — حتی — که فیلمهای ساخته شده، خیلی بد بود؛ بل، صرفاً از آن رو مایه‌ی سرافکنندگی بود که فیلمهایی که براساس این فیلمنامه‌ها ساخته می‌شد، تقریباً — گاه تحقیقاً — هیچ رابطه‌ی با فیلمنامه‌های نوشته شده نداشت؛ سهل است که گهگاه، درست عکس مفاهیم و اندیشه‌های فیلمنامه را ابلاغ می‌کرد — و این، نه فقط خوف‌انگیز و شرم‌آور بود، بل، تا مرزهای معجزه، بهت‌آور و شگفت‌انگیز، نیز.

فی المثل، فیلمنامه‌ی نوشتن به نام «مادر». آنچه من نوشتم، داستان مرد مبارزی است که تحت تأثیر یک شعر بلند و بسیار زیبا و عارفانه‌ی منصور حلاج، شهادت را همچون هدیه‌ی آسمانی می‌پذیرد و بی‌خود از خویش و بریده از جهان ماده، منصوروار، به پای دار می‌رود و مردانه جان می‌دهد؛ چرا که جهان پایدار نیست؛ و این دلاورِ مؤمن، از سربه‌دارانِ نیشابور است. و البته، مادر شیرزن و دلدار این مرد مبارز نیز می‌کوشد که در جرئت و جسارت بخشیدن به فرزند، صاحب سهمی باشد.

مدت این فیلمنامه، حداکثر بیست و پنج دقیقه بود و این نکته در بالای صفحه‌ی نخستِ فیلمنامه قید شده بود، و بارها نیز در این باره با جوان کارگردان، به صلح و صفا، گفت و گو شده بود.

کارگردان، براساس این فیلمنامه — یعنی همین فیلمنامه و خودِ خودِ این فیلمنامه — فیلمی ساخت — به گمانم — به مدّتِ نود دقیقه، درباره‌ی پیرزنِ گدایی که آه‌ناله کنان و برسرزنان و نانِ خشکِ خوران و از «آرتوز» و «سیاتیک» و «کمر دردهای مزمن» شکوه کنان می‌رود تا با پسر عزیزش — قبل از اعدام — چند کلمه‌ی درددل کند.

مسأله، البته، چندان هم مُهم نبود. فقط ما، در عالمِ رفاقت، از جوان کارگردان خواهش کردیم نام ما را در فیلم حذف کند، و او هم در عالمِ شرافت، قول داد و قرار گذاشت و رفت پی کارش؛ و بعد، نه فقط نام ما را — در شتِ درشت — توی فیلمش نشان مردم داد؛ بلکه در یک مصاحبه‌ی ملیح تلویزیونی هم قید کرد که «چگونه این مشغله و کارگردان، دست در دست هم، صمیمانه و خالصانه، چنین فیلمنامه‌ی را نوشته‌اند»...

روزگار عجیبی ست واقعاً...

باز، باری، فیلمنامه‌یِ نوّشتم به نام «طائل» که چندی دست به دست شد تا عاقبت قرعه‌ی کارگردانی آن به نام دوستِ بسیار خوب و بزرگوّارم محمّد عقیلی زده شد. عقیلی، نه فقط دوستی خوب و کامل عیار بود، بل از دیدگاه من، شخصیتی استوار و تردیدناپذیر داشت — و دارد. بنابراین، آنچه می‌گویم، گِله از او نیست، از بَدِ روزگار است.

داستانِ طائل، در فیلمنامه، داستانِ یک استادِ جوانِ رشته‌ی زبان‌شناسی ست و متخصصِ لهجه‌ها، که به یاریِ شناختِ خیره‌کننده‌ی که از انواع لهجه‌های بلوچی — سیستانی — افغانی دارد، به خواست دولت انقلاب، یک سازمانِ توزیع‌کننده‌ی اسلحه‌ی آمریکایی

را در منطقه کشف می‌کند و نابود.

داستان طائل، اما در فیلم، داستان یکی از همین بزن بهادرهای گردن کلفت و معمولی و دستمالی شده‌ی فیلمفارسی ست که با مقداری بزن بزن و مشت بازی، یک گروه قاچاقچی را تحویل ژاندارمری می‌دهد و خودش به خیر و خوشی می‌میرد.

این طائلِ دومی، نه فقط کمترین شناختی از لهجه‌های محلی ندارد، بلکه زبان فارسی متداولِ تهرانی را هم زورش می‌آید حرف بزند، و گاه بسیار بد حرف می‌زند.

من، پس از آنکه بر این تغییر حیرت آور و قوف یافته‌ام، باز هم، به ناچار، و از سرِ درماندگی، از دوستِ کارگردانم درخواست کردم نام مرا حذف کند— و فراموش. او پذیرفت و به گروه تهیه کننده گفت که چنین کند، و خود نیز نام مرا از درون فیلم بیرون کشید و درون سطل زباله انداخت— که حق بود.

گروه تهیه کننده نیز، به همین ترتیب، قول داد، قرار گذاشت، تعهد کرد، و مسأله حل شد— تا زمانی که فیلم بر پرده‌ی سینماها آمد و ابن مشغله‌ی سیه روزگار، نام خود را، با قلم سیاه، بالای سرِ درِ یک سینما، به عنوانِ نویسنده‌ی فیلمنامه دید و از شدتِ درد و خشم و اندوه منجمد شد.

پس، ابن مشغله‌ی ضربه فنی شده‌ی زمین خورده، پیغام داد که ای مردانِ به راستی شرافتمند! چه شد آن قول و قرار و عهد و پیمان و شرف؟ و هیچ جوابی نیامد، که اگر می‌آمد هم جز این نبود که در روزگار ما، قول و قرار و عهد و پیمان و شرف، همه قابل تبدیل به ریال است. باید سر کیسه را شل می‌کردی و باج کافی می‌دادی تا روی اسمت را قلم بگیریم؛ حال، نادادی، و بازی را باختی.

و مسأله، به همین جا ختم نشد.

چندی بعد، دیدم که در تلویزیون، نقدی بر این فیلم گذاشته‌اند تا حد زیادی صادقانه و منطقی و مقبول؛ و به قول سینما گرها، ضمن اینکه «زوم» می‌شود روی نام نویسنده‌ی بینوای فیلمنامه، صدای تماشاگران شنیده می‌شود که می‌گویند: «الحق که فیلمنامه‌ی گند و مبتذلی بود— مکرر و بی معنی».

و بعد، زمانی که دیدم دانشجویان رشته‌ی فیلمنامه‌نویسی، دورم کرده‌اند— به اعتراض— که این چه بود که نوشته بودید، و هدف شما چه بود، و حرف شما چه، تازه دانستم که مسأله از کجا آب می‌خورد... این هم از شغل و حرفه‌ی فیلمنامه‌نویسی، که آمد و گذشت و خاطراتی تلخ از آن بر جای ماند. و در اینجا، بازگفتش برای آن بود که نویسندگان جوانِ نوکار بدانند که چه گودالها پیش پایشان کنده شده، و سقوط، چه آسان است به راستی.



ابن مشغله می‌گوید: من در محیطی مذهبی تربیت نشدم، و کودکی‌هایم در خانواده‌یی که روش و منش استوار مذهبی داشته باشد، سپری نشد. به همین دلیل، اندیشه‌ها و اعتقادات من، هرگز بافتی مذهبی پیدا نکرد.

بعدها، در دوران نوجوانی و جوانی، که ولگرد و بی خانمان و ابن مشغله شدم نیز دست تصادف یا اراده‌ی معطوف به شناخت‌های مُقدماتی، مرا در مسیر باورهای مذهبی قرار نداد. و چنین شد که من، مذهبی بار نیامدم و به آن احساس و ایمان متعالی و بی نظیری که

خیلی‌ها دارند و بی‌ریا دارند دست نیافتم — گرچه در دوران جوانی، با ولعی غریب، به جستجوی در درون ادیان رفتم و درباره‌ی جملگی این دین‌های بزرگ و بُنیادی، لجوجانه خواندم، چنان‌که قرآن و تورات و انجیل و اوستا، عصای دستم و چراغ راهم برای کشف قصه و داستان و ترسیم خط فکری بسیاری از قصه‌ها و داستانهایم شد؛ و در زمینه‌ی شناخت فرهنگ اسلامی، به واقع، تا حدّی پیش رفتم که ساده‌دلانه، مدعی نیز شدم؛ اما جملگی این غوطه‌خوردنها نیز مرا به سوی کشف و شناخت و حسّ ایمان عمیق مذهبی هدایت نکرد؛ اما، درعین حال، مذهبی نشدن ما هیچ رابطه‌یی با درک این مسأله‌ی بدیهی ندارد — نداشت است — که فرهنگ اسلامی، غنی‌ترین، گسترده‌ترین، عمیق‌ترین، و مدّال‌ترین فرهنگ ایمانی، اعتقادی، فلسفی — عرفانی، اجتماعی — آموزشی، و در برخی زمینه‌ها علمی — هنری جهان ماست، و هنوز هم هست...

(این مشغله می‌گوید: برای ما که سالیان سال است سخت‌کوشانه و جستجوگرانه و شاگردانه، در زمینه‌ی تعلیم و تربیت — یا آموزش و پرورش — کار می‌کنیم، هنوز هم شگفت‌آور است که چگونه هر اندیشه‌ی تازه‌یی در تعلیم و تربیت غرب، صدها سال پیش، به وسیله‌ی متفکران اسلامی تعلیم و تربیت، مورد بحث و تأمل قرار گرفته است...)

در سالهای بعد از انقلاب، این اعتقاد همه‌سویه و تا حدّی تعصّب‌آمیز به فرهنگ اسلامی باعث شد که به دعوت حوزه‌ی علمی قم برای تدریس هنر، ادبیات، و به خصوص سینما، نه فقط رضامندانه، بل شادمانه و جستجوگرانه پاسخ موافق بدهم. بی‌پروا بگویم که حدود دو سال تدریس در حوزه، برای من، تدریس نبود؛ بلکه بسیار بیش از آن تحصیل بود، و شناخت، و کشف و شهود، و آشنایی، و دوستی، و

خاطره، زندگی... و از نوجوان گرفتن این باور که آنچه تو، به عنوان یک ایرانی، به آن افتخار می‌کنی، تخت جمشید نیست که بر گرده‌ی دردمند دردمندان بالا رفته است و چه عظیم و تماشایی و خیره کننده هم بالا رفته است؛ بلکه شیخ اشراق است و شیخ بهایی، و حجت الحق ابوعلی سینا، و حجت الاسلام ناصر خسرو قبادیانی، و حافظ قرآن و مولانا مولوی، و ملا صدرا، و آخوند ملاهادی سبزواری و بسیار بسیار بزرگان دیگر، که جملگی، گوشه و کنار سفره‌ی پهناور فرهنگ اسلامی نشسته اند و لقمه‌ی برداشته اند که چنین و چنان شده اند...

حُسنِ بزرگِ تدریس در حوزه این بود که از نظر مادی بسیار شبیه مشاورت وزارت بود و سرپرستی سازمان داوطلبان هلال احمر... یعنی آنچه به عنوان دستمزد یا حق التدریس می‌دادند، به زحمت خرج رفت و برگشت ابن مشغله به قم و از قم و هزینه های پیوسته به آن را کفایت می‌کرد، و این نکته را باری به تفصیل و همراه با اعداد و ارقام به ایشان نوشتم تا مبادا گمان کنند که ابن مشغله به امید خُرده دستمزدی که می‌گیرد، لذتِ این سفر طولانی هفتگی به قم و بازگشت پرمشقت از قم را می‌پذیرد و دم بر نمی‌آورد...

اما، در میان مجموعه‌ی مشاغلی که در طول زندگی ام داشته ام — یقیناً خیلی کم نبوده — تدریس به طلابِ خوبِ حوزه‌ی علمیه‌ی قم، بدون شک، جایی خاص، از یاد نرفتنی و بسیار معتبر دارد... و از این رهگذر نیز قصه‌ی کوتاهی:



روزی، با طلبه‌ی جوان، گفت و گویی داشتم در باب ماده و معنا، و

این که گراندگان به کدام یک، در منطق قوی ترند، و در عمل، که به حکایتی شیرین و شنیدنی مهمانم کرد. اینک آن حکایت را به صرف زیبایی بازمی گویم:

گفت: مردی را دیدم که سخت در خشم و رنج بود از اینکه چهل سال است شب و روز در نفی وجود حق تعالی کوشیده است و انواع راه ها را رفته و علوم و فنون و منطق ها را به کار گرفته و ادله و براهین و حجت ها گرد آورده لیکن هنوز راه به هیچ کجا نبرده؛ چنانکه حالیا جمیع دلائلش به پیشیزی نمی ارزد.

گفتم: پس اینک در اثبات ذات حق بکوش، که کاری ست ممکن و مقدور و دلنشین.

گفت: اگر چنین کنم و خدای ناکرده به پاسخ های دُرست و کافی و کامل برسم و به اثبات مُسلم حق تعالی دست یابم، با این همه گناه که در طول عمر خویش کرده ام و این همه پافشاری که در نفی وجود مبارکش کرده ام، چه کنم؟ در این حال، بی شک، خداوند مرا جهنمی خواهد فرمود و در آتش دوزخ، به سختی خواهدم سوزاند؛ و این، به هیچ حال، به مصلحت ما نیست.

گفتم: ای برادر! راه توبه و ندامت هنوز هم بر تو گشوده است. خالصانه و بی ریا از گناهایی که تا این دم کرده یی پشیمان شو و به درگاه احدیت روی آور و الباقی عمر را به خدمت حق بکوش تا از این دغدغه و عذاب آسوده شوی.

گفت: این نیز مقدور نیست؛ چرا که از پس توبه، طهارت لازم است، و آدمی مُجاز به گناه کردن مکرر نخواهد بود؛ و عمده ی تلاش من در جهت نفی وجود حق به سبب همین میل به ادامه ی عشرت است و لذت، نه هیچ چیز دیگر...



بعد از پیروزی انقلاب، گروهی گریختند، گروهی رفتند.
گروه اول را انقلاب نمی‌توانست تحمل کند؛ گروه دوم، انقلاب را
نمی‌توانستند تحمل کنند.

بعد از پیروزی انقلاب، گروهی ماندند، گروهی واماندند.
ماندگان آنها بودند که ماندند تا این نهال جوان کم‌توان را در برابر
توفان نگهبان باشند و آن را صبورانه برویانند و بزرگ کنند و به بار و بر
بنشانند؛ و واماندگان آنها بودند که شکی در این نداشتند که این نهال،
تاب توفان نخواهد آورد و خواهد شکست و فرو خواهد افتاد، و وامانده
بودند تا زودتر هیمه‌اش کنند و با آن هیمه آتشی برافروزند و
رقصان رقصان به گرد آتش، شادی کنند و فریاد بکشند...

اما، سوای همه‌ی ایشان، تک‌تک، کسانی هم ماندند — فقط
به دلیل اینکه اینجا، جای آنها بود، خانه‌ی آنها بود، زادگاه و وطن آنها
بود، عشق و امید و فردای آنها بود، مجموع رؤیاها و آرزوهای آنها بود.
اینجا، خاک آنها، باغ آنها، کویر آنها، آسمان آنها، دریای آنها،
گورستان آنها، شهادتگاه آنها، مقبره‌ی نزدیکان آنها، دماوند آنها،
خلیج فارس آنها، مازندران آنها، اصفهان آنها، و همه چیز آنها بود...

به گفته‌ی دوست بزرگم، استاد مرتضی ممیز: «من، وقتی می‌خواهم
فکر کنم، به فارسی فکر می‌کنم نه به هیچ زبان دیگری. بنابراین،
به هرکجای دنیا که بروم، یتیم خواهم بود و هیچ چاره‌ی جز بازگشت
به وطن نخواهم داشت...»

من این گروه را خیلی خوب می‌فهمم و رنج‌ها و غصه‌ها و
رؤیاهایشان را خیلی خوب حس می‌کنم؛ اما در اعماق دلم، آرزو می‌کنم

بتوانم، بی جنجال و فریاد و عربده و مُشت و دشنام و تهدید، ایشان را قانع کنم که این انقلاب را همچون روزهای نخست، صبورانه و بزرگوارانه دوست بدارند، و یا دست کم، بدون غرض، دوست داشتنِ این انقلاب و کُلّ حوادث وابسته به آن را، تجربه کنند...

به این ترتیب، با اعتقادی که ابن مشغله، طبیعتاً و از همان ابتدای کار به انقلاب و رهبری آن پیدا کرده بود و شوری که دلش برای آن می زد و محبتی که نسبت به آن حس می کرد، باز هم حق بود و طبیعی که تدریس در مکتب سینمایی سپاه پاسداران را — همچون تدریس در حوزه — شادمانه بپذیرد و با تمام قدرت بکوشد که کار انتقالِ دانش را به درستی انجام دهد.

اگر آخوندهای جوان ما در حوزه ی علمیه، آدمهای بامحبت، سخت کوش، صمیمی، و مؤمنی بودند که محبت مرا، متقابلاً جلب می کردند، بچه های سپاه، اصولاً داستانِ دیگری بودند — هستند، که به این سادگی ها نمی توان «چه بودندشان» را گفت و نشان داد. همین قدر بگویم: بچه هایی از سپاه که من در سراسر جبهه های جنوب دیدم، از نظر من، نمونه های عالی و کاملِ یک انسانِ ایرانی بودند، هستند؛ و این کمال و تعالی را از برکتِ نشستن در گوشه و کنار همان سفره یی داشته اند و دارند که شیخ شهاب الدّین ها و غزالی ها و عطارها بر سر آن سفره نشسته بودند...

دربابِ تنها شغلی که اکنون به آن مشغولم، یعنی چند ساعت تدریس، حرف بسیار دارم، و شاید حرفهایی شنیدنی و متفاوت؛ اما اینجا، در این کتابک، دیگر خیال ندارم در این باره حرفی بزنم. مایلیم که ابتدا، تعدادی از کتابهای دانشگاهی ام — که حامل نظرات این مشغله در مورد هنر، زیبایی و ادبیات است — چاپ و منتشر شود، و بعد، درباره‌ی این دوره‌ی طولانی تدریس، سخنی گفته شود.

اینک امیدوارم شهادت این را یافته و داشته باشم که هرچه زودتر، تدریس را نیز رها کنم و به تمام معنی خانه نشین شوم...

اگر قرار بر این باشد که ایران شناس، کار ایران شناسی نکند، عکاس عکس نگیرد، فیلمساز فیلم نسازد، فیلمنامه نویس فیلمنامه ننویسد، بهتر آن است که چنین کسی، درس ایران شناسی و فیلمسازی و فیلمنامه نویسی هم ندهد؛ چرا که عمل، معیار دانستن است...

به همین دلیل نیز، علیرغم کوهی از دشواری‌ها، آهسته آهسته مشغول فراهم آوردنِ مقدماتِ خانه نشینی هستم. تومی دانی که به هر حال، در خانه نیز باید شغلی داشت و درآمدی. به خاطر همین مسأله، چندی پیش، از استاد بیژن بیژنی، خطاط طراز اولِ وطن درخواست کردم که مرا فنّ و هنر خطاطی بیاموزد شاید بتوانم در شصت سالگی، معلّم خط باشم و در خانه تعلیم خط بدهم؛ و نیز از استاد نریمان، استاد بزرگِ عود درخواست کردم مرا عودنوازی بیاموزد، شاید بعدها... خیلی بعد... بتوانم معلّم عود شوم، و در خانه به تعلیم عود پردازم...

اما هنوز، وقت برای برداشتن قدمهای اول در این دوزمینه، چندان که باید و شاید، به دست نیامده است.

استاد نریمان می‌گوید: برای یاد گرفتن ساز، باید لا اقل، روزی هفت — هشت ساعت کار کنی.

و من می‌گویم: استاد! فعلاً هفته‌ی یک ساعت وقت دارم. اجازه بدهید به همین حد قناعت کنیم، شاید تا ده سال دیگر، وقت کافی به دست آید.

استاد بیژنی می‌گوید: آقای ابن مشغله! این کار، شوخی نیست. من روزی ده دوازده ساعت، و گاه پانزده ساعت خط می‌نویسم. تو اگر بخواهی واقعاً خطاط بشوی باید از همین راه بیایی.

و من می‌گویم: بیژنی عزیز! فعلاً روزی یکی دو خط می‌نویسم تا فرصت کافی به دست آید.

با این همه، گاهی که به خط خودم نگاه می‌کنم، می‌بینم کمی، مختصری، بفهمی نفهمی بهتر از گذشته شده است؛ و یک آهنگ غمگین هم با عود — که غمگین‌ترین ساز دنیاست — می‌نوازم. این خودش نعمتی ست که آدمیزاد، همزبانی داشته باشد — در خلوت، گهگاه.

شادی، نداشتنِ غم نیست؛ بلکه داشتنِ کوهی از غم، و غلبه بر این کوه است!



می‌گویم: این کتاب هم دارد تمام می‌شود. افسوس که پدرزنده نیست...

به سکوتِ عمیقِ نیمه‌شب گوش می‌سپارم و می‌گویم: خوش به حالِ پدر که زنده نیست...



فکر کن که چقدر، شعرا گفته اند: «یک روز، عاقبت، چنین و چنان خواهد شد» و نویسندگان گفته اند، و متفکران خوش باور گفته اند، و سیاستمداران صادق یا بدلت ساز گفته اند، و فلاسفه و دانشمندان گفته اند، و ما مردم ساده ی کوچه و خیابان گفته ایم...

چقدر گفته اند: «یک روز، عاقبت، پرستوهایمان را پرواز خواهیم داد» و «یک روز عاقبت، عطر افاقیا، در تمامی محله ی ما که به وسعت دنیا است خواهد پیچید» و «یک روز، عاقبت، من به تو سلام خواهم کرد و تو به رویم لبخندی چون آفتاب خواهی زد» و «یک روز، عاقبت، عالم پیر، دگر باره جوان خواهد شد» و «یک روز، عاقبت، این جنگ و همه ی جنگها تمام خواهد شد» و «یک روز، من و تو، ساعتها، در سکوت خواهیم نشست تا نظاره گر خوشبختی همه ی رهگذران باشیم»
...

با این همه، ما که از مردم ساده ی کوچه و خیابانیم، می کوشیم که همچنان ساده دلانه بگوییم: «یک روز، عاقبت، انسان، به مدد ایمان، اراده، اندیشه، شناخت، آگاهی و عاطفه، جهانی خواهد ساخت بسیار زیباتر از آنچه که امروز، حتی برای ما قابل تصوّر باشد...
آن روز، در یک قدمی ما، دقیقاً همان روزی ست که انسان، از عمده ی آنچه که تا کنون بوده و کرده، به راستی پشیمان شود.

ما، باز هم جرئت و جسارت آن را داریم که بگوییم: «انسان، محکوم به خوشبختی ست» و اگر پرسى: «به چه قیمت؟» بگوییم: «ما اهل قیمت گذاری به روی خوشبختی نهایی نیستیم»...
ما خستگی را نفی نمی کنیم؛ زیر سلطه ی خستگی، کمر خم کردن را نفی می کنیم...»



هنوز نیمه شب است.

از پنجره‌ی اتاقم، ماهی خسته و افسرده و مغموم پیداست که
به زحمتی، خود را از دیوار بُلندِ شب بالا می‌کشد.

ابتدا می‌اندیشم که اینگونه کند و مداوم، امید به کجا بسته است؟
و به این همه امید که در دل دارم می‌اندیشم، و آنگاه زیر لب
می‌گویم: اُمید، تنها محکومیتِ انسان است، و ماه، شاید که انسانی
باشد...

اکنون برمی‌خیزم تا برای پیاده رویِ صبحگاهی بروم.

شکی نیست که خورشید در راه است.

برخیز و با من همسفر شو!

یاحق — ابوالمشاغل

خرداد ۱۳۶۵

